

رویای عاشقانه

نویسنده : مریم شهسواری

این کتاب ادامه رمان آبی ترین احساس می باشد

فصل 1

کلمه ی "پایان" که در قاب چشمان سیاهش حک شد، نفس عمیقی از سینه بیرون داد و با لبخند، کتاب را بست. با انگشت روی کلمه ی "آبی ترین احساس" خطوطی فرضی کشید ، کتاب را برداشت و به سینه فشرد. به صدلی اش تکیه و به پلک های خسته اش اجازه داد تا برای لحظه ای روی هم بیفتند مدتی به فکر فرو رفت. باور آن اتفاق و علائق برایش غیر ممکن بود. یکی از ابروهایش را به علامت عجب بالا برد و با خود زمزمه کرد :

((اگه بابا و مامان اونطور به هم علاقه داشتن چرا حالا...))

صدای ضربه ی آرامی که به در اتاقش خورد او را از جا پراند. نگاهش را به سرعت روی ساعت چرخاند. سه نیمه شب بود. برخاست و پشت میز کامپیوترش نشست و گفت :

- بله!

صدای پدر، مثل همیشه گرم و پر کشش به گوشش رسید :

- هنوز بیداری؟!

- بله. چیزی شده؟

در اتاق آرام باز و رامبد در آستانه در ظاهر شد.

- شیرت دیر شده بابا؟ خواب بد دیدی؟ دلت درد می کنه...

ملیسا لبخند زنان گفت :

- شونزده سالمه، کوچولو نیستم که اینطوری حالم رو می پرسید.

-...بزرگ شدی؟! خُب دختر بزرگ ، این وقت شب داری چیکار می کنی؟

- یه کار خوب

- مثلاً؟

- نمی تونم مثال بزnm.
- فهمیدم . پس حدس می زnm ، داشتی بازی می کردی.
- بابا!
- منظورم کامپیوتره.
- نخیر. این وقت شب بازی کنم؟
- لابد چت کرده بودی.
- این بار با صدایی ناله مانند جواب داد :
- بابایی! من کی چت کردم که حالا دفعه ی دومم باشه؟
- تو با آرشام تماس نداری؟
- روز روشن رو که ازم نگرفتن...نیست آرشام هم خیلی طرف مناسیبه!
- مناسب نیست؟
- ملیسا همراه با تکان سر جواب داد :
- اصلا.
- رامبد دست ها را در هم قلاب کرد و پس از مکث کوتاهی گفت:
- شیطونه؟
- ملیسا هم بعد از مکث کوتاهی به تقلید از پدر دست ها را در هم قلاب کرد و جواب داد:
- - خیلی!
- بدجنس هم هست؟
- زیاد.
- آقا هم هست؟
- اصلا بابا.
- رامبد دو انگشت خود را به هم نزدیک کرد و گفت:
- اینقدر که آقا هست؟
- کوچکتش کنید.
- رامبد چشم هایش را گرد کرد و گفت :
- خیلی بی انصافی دختر! پسر به اون خوبی، آقایی، جنتلمن... تازه مثل باباش ، آلمانی هم هست.

- اوه ، چه تعریفی هم می کنید! محض رضای خدا یه کلمه درست و حسابی حرف نمی زنه. همش چرت و پرت . مرده واسه مردم آزاری، انگار اذیت کردن توی خونه.
- رامبد با تعجب به او خیره شد و گفت :
- آرشام دیگه؟
- پس کی؟
- رامبد گفت :
- یه لحظه فکر کردم در مورد من حرف می زنی.
- ملیسا خنده کنان گفت :
- من هیچ وقت به شما توهین نمی کنم.
- از این به بعد به پسر خواهرم هم توهین نکن. می دونی که چقدر واسم عزیزه.
- و دلیل این عزیز بودن؟
- حالا...!
- ا...بابا این که نمی شه.
- خوبم می شه ، تو نگفتی واسه چی تا نصفه شب بیداری.
- حالا...!
- رامبد گونه ی دخترش را محکم کشید و گفت :
- ای پدر سوخته! صبح کلاس داری، خواب نمونی.
- ملیسا با دست گونه اش را مالید و گفت :
- نمی خوابم. حواسم هست. شما چرا نخوابید؟
- رامبد که تا جلوی در اتاق پیش رفته بود به جانب او چرخید و گفت:
- به عادت همیشگی.
- مریض نشید.
- کی به تو مدرک دکتری دادن؟
- ملیسا با شیطنت ، یک ابرویش را بالا برد و با مکث کوتاهی جواب داد:
- یه چند روزی می شه شما نمی دونستید؟

- رامبد لبخند محزونی زد و انگشتش را به حالت تهدید تکان داد و از اتاق خارج شد. ملیسا بوسه ای بدرقه ی پدر کرد و روی تخت دراز کشید.
- چقدر دلش می خواست با کسی حرف بزند. مخصوصا از لحظه ای که خاطرات جوانی پدر و مادرش را خوانده بود. با اتفاقات جدیدی که در خانواده رخ داده دچار سردرگمی خاصی گشته بود. نیاز به کمک داشت. آن هم از سوی کسی که از تمام ماجرا آگاه باشد.
- فکری به ذهنش خطور کرد ، نگاهش را به عقربه های ساعت دوخت و به سرعت برخاست. در اتاقش را بست و گوشی تلفن را برداشت. پس از لحظاتی ارتباط برقرار شد. نفس راحتی کشید و گفت :
- الو... آرشام تویی؟ آخ... شما یید عمو. ببخشید که بدموقع مزاحم شدم.
- بله... پدر خوبن ، مادر هم خوبن. عمه چطوره؟ هستن...؟ منتظر می مونم. نه مسئله ای نیست. قطع نکنید...
- پس از لحظاتی صدای روجا ، لبخند را روی لبهای ملیسا نشانده.
- سلام عمه.
- سلام عزیزم ، چطوری؟
- خوبم عمه. کتاب رو خوندم. باورم نمی شه!
- کجاش رو باورت نمی شه؟ شیطنت های بابات رو یا شلوع بازی های مامانت؟
- اون همه عشق و علاقه رو.
- چی میگی ملیسا! امکان نداره تو متوجه ی این همه علاقه نشده باشی.
- ملیسا من و منی کرد و گفت :
- می دونید عمه یه اتفاقی افتاده...
- چی شده ملیسا جان؟ نصفه عمر شدم ، واسه ملیکا اتفاقی افتاده؟ رامبد طوریش شده؟
- نه همه خوبن ... فقط ... مامان ملی رفته.
- رفته؟! کجا؟!
- چه می دونم خونه ی دایی. خونه ی قدیمی شون. بدجوری با بابا اختلاف پیدا کردند. بابا ساکت شده ، غمگین شده. مامان ناراحته ، معترضه. عمه کمکم کن. امشب که این کتاب رو خودنم فهمیدم شما و عمو آرین می تونید اینا رو متوجه ی اشتباهشون بکنید
- عجب! چرا قبلا نگفتی؟

- نمی خواستم ناراحت بشید. فکر کردم با وساطت دایی مانی و مامان بزرگ و بابابزرگ حل می شه، اما نشد. عمه می آید ایران؟
- پیام ایران؟ راستش قرارا بود تابستون یه ماهی بیایم اما حالا با این عجله؟!
- عمه خواهش می کنم، من خیلی نگرانم.
- اینقدر موضوع بقرنج شده؟
- بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنید. مامان تقاضای طلاق کرده.
- باورم نمی شه. ملیکا می خواد از رامبد جدا بشه؟
- صدای ملیسا بغض آلو شد و دل روچا رو بیشتر به درد آورد :
- بذار با آراین و آرشام مشورت کنم. بهت خبر می د.
- می شه به کسی نگید می خواید بیاید ایران؟
- ای شیطون! چه خوابی واسمون دیدی؟
- باشه عمه؟ قول بده.
- فکر کنم الان نصفه شب باشه. تو نمی خواهی استراحت کنی؟
- اگه قول بدید که بیاید ایران خیالم راحت می شه و می تونم استراحت کنم.
- گفتم که باید با بقیه مشورت کنم. بهم فرصت بده.
- فردا شب باهاتون تماس می گیرم. نا امیدم نکنید ها. قول بده عمه.
- خیلی خب دختر، مثل مامانت عجولیه! تا فردا شب... خداحافظ.
- قربونت برم عمه . خداحافظ.
- گوشی را که روی دستگاه گذاشت نفس راحتی کشید و با خود زمزمه کرد :
- این شد! بذار عمه بیاد، ببینم باز می تونن لجبازی کنن؟ آخه حیف نیست اون همه علاقه و عشق بعد از سال ها فراموش بشه؟ یکی باید یادشون بیاره. اونم فقط عمه روجاست که حرفش برو داره...
- دوباره کتاب را در آغوش کشید و لبستن پلک ها ، افکارش را به گذشته های دوری که برای پدر و مادرش رقم خورده بود ، سوق داد.

- خلال دندان را از دهان خارج کرد و گفت :
- بابا شوخی نمی کنم ازتون خواهش کردم.
- رامبد پیش بندش را با اخم باز کرد و گفت :
- خرس گنده! از روی کابینت بیا پایین حداقل توی چیدن میز کمکم کن.
- ملیسا لب ورچید و از روی کابینت پایین پریدو در حال آوردن بشقاب و قاشق گفت:
- اوه ، حالا یه بار آشپزی کردی ها! تا دیروز که من آشپزی می کردم چی؟
- رامبد لب دخترش را محکم فشرد و گفت :
- هیچی ، نخود چی ! می خواستی تو هم غر بزنی.
- پس اینطور. نباید مثل همه ی زن های ایرانی بی صدا آشپزی کنم؟
- نه ، کی همچین قانونی گذاشته؟ تو می تونی مثل هیچ کدام از زن های همیشه شاکی دیگه آشپزی کنی ، غذا بسوزونی و غر هم بزنی. تازه داد هم دلت خواست بزنی دخترم ، تذار بمونه توی دلت.
- آفرین ، چه بابای خوبی!
- نمکدان را وسط میز گذاشت ، لب پایین را به دندان فشرد و به صدنلی خالی ملیکا خیره شد رامبد که او را ساکت یافت دیس برنج را روی میز گذاشت و دست خیسش را روی گردن کشیده ی ملیسا قرار داد
- ملیسا از جا پرید و فریاد زنان گفت :
- بابا...! چندشم می شه.
- بشین بشین...پاک قاطی کردی.
- ملیسا با دلخوری از آشپزخانه خارج شد. رامبد پارچ اب را روی میز گذاشت و پرسید :
- به امید خدا قهر کردی!؟
- ملیسا گردنش را کج کرد و گفت :
- نخیر ، میرم لباسم رو عوض کنم.
- داشتم خوشحال می شدم. گفتم تنهایی این غذای خوشمزه رو می خورم.
- ملیسا از داخل اتاقش داد کشید
- ناخنک نرنی بابا دارم میام.
- میز نهار آماده بود که ملیسا وارد آشپزخانه شد و دست هایش را دور گردن پدر حلقه کرد و پرسید:

- قبول کردید دیگه.

رامبد که روی صندلی نشسته بود ، بوسه ای بر دست های دخترش زد و گفت:

- بشین غذات سرد شد.

ملیسا صندلی را عقب کشید و در حال نشستن گفت :

- جواب منو ندادید.

رامبد برای دخترش غذا کشید و پرسید :

- اسم دوستت چی بود؟

- با اسمش چه کار دارید؟ یه بار ازتون خواهش کردم ها!

- من که می گم خودن برو. دوست تو داره از آلمان میاد، برات یه دست گل می خرم این هوا!

و دست هایش را از هم کاملا باز کرد و ادامه داد :

- یه آژانس هم برات می گیرم که تو رو ببره فرودگاه و همونجا بمونه تا دوست عزیزت برسه و تو

بینیش و هر ساعتی خواستی برگردونه خونه.

بده؟

ملیسا با حرص قاشق را در بشقاب چینی انداخت که صدای ناهنجاری تولید شد

- ممنون! من می خواستم دسته گلم رو پدر عزیزم برام بیاره. لابد اونم می دیدی راننده ی آژانس واسه

ام بیاره...

- کلک ! نکنه واسه ام خواب دیدی؟

0 آره بابا جونم ، واسه تون خواب دیدم. شما اعتراضی دارید؟

- لاد منم حق اعتراض و سؤال بیشتر ندارم؟

- این دفعه نه.

رامبد لقمه اش را قورت داد و با تکلن سر گفت :

- درست مثل دفعات قبل ، چقدر توی این خونه تفاهم زیادا

شما امر می فرمایید و بنده هم بدون سؤال باید اجرا کنم. پدر هم بودن پدر های قدیم!

ما نه در جوونی حرفمون برو داشت و نه حالا که مثلا پدر شدیم!

ملیسا چشمکی زد و گفت :

- خبر دارم جوونیتون چه شیطونی بودید! مثل حالا که پدر شیطونی شدید و دوست داشتنی! پس... فردا شب میریم فرودگاه.

رامبد لیوان آب را پر کرد و در حال تکان دادن آن گفت:

- البته یه شرط کوچولو داره.

ملیسا بدون تأمل گفت:

- هرچی باشه قبول.

- قبول؟

- قبول دیگه ، بگید.

رامبد لیوان آب را به صورت او پاشید و صورت ملیسا را خیس کرد و گفت:

- خودت قبول کردی!

فریاد ملیسا به هوا بلند شد:

- وای بابا! می دونید که چقدر بدم میاد ، شما هم هی خیس می کنید باید دوباره لباس عوض کنم.

- در عوض منم قول میدم با یه دسته گل بزرگ مثل پدرهای حرف گوش کن جلوی در ورودی واستم و به دوستت خوشامد بگم خوبه؟

ملیسا با همان سر و صورت خیس او را بغل کرد و از خوشحالی جیغ کشید. رامبد او را بلند کرد و گفت:

- پس تا پشیمون نشدم برو لباس هاتو عوض کن. من از دختر خیس و نم کشیده خوشم نمیاد. زود باش برو.

ملیسا با خوشحالی از آشپزخانه خارج شد و رامبد نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- خدا می دونه چه خوابی واسم دیده!

فصل 2

دست گل بزرگ را در دست جا به جا کرد و پرسید:

- مطمئنی هواپیماشون نشسته؟

ملیسا روی پنجهی پا بلند شد و گفت:

-اره الان میرسن
-نمیشه این دسته هاون رو از دستم بگیری؟
-وا بابا کجای این دسته گل شبیه دسته هاونه؟
رامبد از بالای عینک به او خیره شد و گفت:
-اخه دختر لجباز این دوست شفیق شما این وقت سال تحصیلی توی المان چه غلطی میکنه که حالا
میخواه برگرده؟
ملیسا بدون انکه به پدر نگاه کند نگاهش را به اطراف چرخاند و جواب داد
-یه غلطی...
اما حرفش را ادامه نداد و لبش را گزید و بعد از مکث کوتاهی گفت:
-چقدر عجولی بابا رامبد صبر کن معلوم میشه
-چی معلوم میشه؟ خودش یا غلطش؟
-هر دو فقط یه کوچولو صبر کنید
-دیگه چی کار کنم؟
-یه لبخند کوچولو هم بزنی این عینک رو هم درست بذاری روی بینیتون انگو داره میوفته
-میخواوی اواز هم بخونم؟
-ممنون رفتیم خونه مستفیضمون کنید
رامبد با تعجب به او خیره شد به این قضیه مشکوک شده بود و حالا کم کم شکش به یقین تبدیل میشد
که مسافر ناشناخته ملیسا روجاست با این حال نمیخواست دل ملیسا را بشکند و چیزی بروز نمیداد
مکثی کرد و گفت:
-قراره با مهمون عزیزمون بریم خونه؟
ملیسا بدون توجه به او همچنان که در بین مسافران به دنبال اشناهی عزیزش میگشت جواب داد
-معلومه که میریم خونه
رامبد لبخندی زد و همانطور که سرش را تکان میداد به طرفی اشاره کرد و فگت:
-داره جالب میشه
-چی؟
-این که دایی مانی هم با یه دسته گل اومده استقبال دوست حضرت عالی

ملیسا از سر شوق جیغ کوتاهی کشد و گفت:

-اومدن اومدن بابا نگاهشون کن

رامبد با نگاهی مشتاق به جهتی که ملیسا اشاره میکرد خیره شد حلقه ای اشک در چشمانش نشست با

لبهایی که لرزش آرامی داشت گفت:

-میبینم پس این خواب قشنگی بود که برام دیده بودی

ملیسا باذوق به سمت روجا دوید و خود را در اغوش او انداخت روجا که چون او ذوق زده شده بود

صورت برادر زاده اش را غرق بوسه کرد و قربان صدقه اش رفت مانی که حالا به رامبد رسیده بود

دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

-تبریک میگم سوپرایز شدی؟

رامبد بدون آن که به او نگاه کند گفت:

-تو هم میدونستی و لب تر نکردی؟

-یه چیزایی میدونستم ملیسا رو که میشناسی میخواست غافلگیرت کنه

-موفق هم شد

روجا دستش را دور بازوی ملیسا حلقه کرد و پرسید:

-مامانت هم اومده؟

-نه نمیدونه بابا هم تا الان نمیدونست نمیبینی شوکه شده

صدای مردانه ای او را از جا پراند

-سلام خانم دیگه ما رو تحویل نمیگیرید

به عقب برگشت و با دیدن ارین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-سلام خوبید؟ ببخشید که حواسم به شما نبود

-خواهش میکنم میبینی چقدر واسه عمت عزیزی کم مونده بود منو هم جا بذاره و بیاد

-آخیش ارشام رو نیاوردید؟

روجا به جای ارین جواب داد

-درس داشت عمه ده بیست روز دیگه میاد

رامبد و مانی به آنها رسیدند روجا مشتاقانه به چشماهی مهربان و ناایم رامبد نگاه کرد و خود را در

اغوش امن برادر رها ساخت مانی و ارین به هم دست دادند و روبوسی کردند رامبد در حالی که سر

روجا را به سینه میفشد بدون آن که کسی متوجه شود قطره اشکی را که با سماجت از گوشه چشمهایش
سرازیر شده بود پاک کرد و بعد از سلام و روبوسی با ارین پرسید:

- پس کجاست این مرد کوچک؟

روجا لبخندی زد و گفت:

- ارشام درس داشت خیلی دلش میخواست بیاد اما امتحانات سختی در پیش داشت

- حالا بیخبر میاید ایران؟ مادر و پدر بفهمن اینطوری اومدین کلی دلخور میشن

مانی گفت:

- خیلی هم خوشحال میشن چند ساله این خانوم و اقا ناز میکنن و نمیان ایران حالا که اومدن اصلا مهم

نیست که بیخبر اومدن

رامبد ساک روجا را از دستش گرفت مانی گفت:

- منم یه ساعت پیش فهمیدم و روجک خودت خبردارم کرد

رامبد به ملیسا که دست در دست روجا حرکت میکرد نگاه کرد و گفت:

- امان از دست این و روجک

ارین بند کیفش را روی شانه جابه جا کرد و گفت:

- مانی جان امسال که به ما شیرینی میدی؟

- شما هر وقت بخواید من به شما شیرینی میدم حالا چه نوعش رو میخواید؟

ارین خندید و ادامه داد:

- منظورم شیرینی عروسیه

مانی به نشانه بی اطلاعی بروهایش را در هم کشد و با نگاهی به رامبد گفت:

- منظورش رو نمیفهمم رامبد تو میفهمی؟

او نیز شانه بالا انداخت و گفت:

- المانی حرف زد منم نفهمیدم

همانطور صحبتکنان وارد محوطه ی باز فرودگاه شدند و رامبد ادامه داد:

- ارین جان نمیخوای طبق عادت یه کیسه هوای وطن جمع کنی؟

ارین از پله ها سرازیر شد و گفت:

- چیه حسودیت میشه؟ تو که یه اسمون هوای وطنی داری واسه یه ریه نفس کشیدن من بخیل میشی؟

رامبد که به ماشین رسیده بود در صندوق عقب را باز کرد و گفت:

-نه بابا اومدی که از حقت دفاع کنی

ارین ضربه ای به شانه ی او زد و آرام گفت:

-دلم واست خیلی تنگ شده بود مرد دلیر خانواده

رامبد لبخند محزونی زد و گفت:

-دل به دل راه دارد مادر و پدرت چطورن؟ آقا هومن واوین بچه هاشون خوبن؟

-ممنون همه سلام رسوندن قراره تاسبتون همگی بیان ایران

مانی کنار ماشین ایستاد و پرسید:

-کجا میریم؟ خونه خاله اینا دیگه؟

روجا به ملیسا و رامبد نگاهی انداخت و گفت:

-به نظرم اونچا بهتر باشه

رامبد در صندوق عقب ماشین را بست و گفت:

می رسونمتون.

روجا با تعجب به مانی نگاه کرد و او نیز شانه بالا انداخت و آرام سرش را تکان داد. روجا و ملیسا سوار

ماشین رامبد شدند و آرین همراه مانی سوار ماشین او شد. رامبد دسته گل را در صندوق عقب، کنار روجا

جا داد و گفت:

خانم به من گفت دوستم از خارج میاد، واسه ام دسته گل بزرگ بگیر.

روجا گلها را لمس کرد و گفت:

خودتون گلید، همین ملیسا جون کافی بود.

می دمش به تو، خوبه؟

از خدامه، عزیز دلمه.

ملیسا که روی صندوق جلو نشسته بود با خوشحالی به جانب او چرخید و گفت:

عمه جون، الان که نصفه شبه، آقا جون و مادر خوابیدن، بریم خونه ملصیح برید اونجا، باشه عمه؟

رامبد از آینه به او خیره شد و گفت:

بدم نمی گه. نصفه شبی چرا او نا رو زابراه کنیم؟

روجا مکثی کرد و گفت:

حرفی ندارم، به مانی و آراین هم بگو.
 رامبد گوشی همراهش را به ملیسا داد و گفت:
 به داییت زنگ بزن بیاد خونه ما.
 ملیسا با خوشحالی مشغول گرفتن شماره شد. رامبد همچنان که مشغول رانندگی بود، از ایینه به
 خواهرش خیره شد و گفت:
 خوب موندی روجا. خوشحالم که مثل چند سال پیش سر حال و قبراقتی.
 روجا لبخندی زد و با انگشت، صورت خود را لمس کرد و گفت:
 به چشم تو خوب میام. اما گذر زمان خیلی رومون تاثیر گذاشته. تو خیلی شکسته شدی. چی شده
 رامبد؟ دو سال پیش عینک نمی زدی، موهاش اینقدر سفید نشده بود.
 گذر زمان عزیزم. شما خانم ها اثر گذر زمان رو می برید زیر یه خروار کرم من و مردهای دیگه باید
 دست خالی با این گذر زمان دست به یقه بشیم، اینم نتیجه ش! یه عینک ته استکانی و موی سفید و این
 همه چین و چروک!
 ملیسا تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد گذاشت و گفت:
 وا... کجای عینک بابا ته استکانیه؟ بهش نمیاد؟ من مدلتش رو انتخاب کردم. ببینید به فرم بینی بابا خیلی
 میاد.
 رامبد چشمهایش را لوچ کرد و گفت:
 قربون پاهای بلوریت خاله سوسکه! من به عینکه میام، نه اون به من. بینی خوشگل، چشمهای
 قشنگ، صورت مردونه و زیبا! معلومه دیگه، ته استکانم بذارم جلو چشمهام بهم میاد.
 ملیسا با خنده به طرف روجا برگشت و گفت:
 می بینید، اصلا عوض نشده.
 رامبد به جای روجا جواب داد:
 چرا، عوض شدم. ببین روجا چشم هام رو گذاشتم پشت ویتترین نمایش. قراره یه برف پاک کن هم بذارم
 جلوی شیشه ش اونم مدل اتوماتیک. این همه تغییر و تحول رو نمی بینید؟ انصافا اگه متوجه نشدید
 خودتون به عینک احتیاج دارید.
 روجا می خندید و ملیسا شاد و ذوق زده بود. مطمئن بود که مشکل مادر و پدرش با آمدن روجا حل
 خواهد شد. ندایی قلبی، حسی عجیب به او چنین نویدی می داد.

ماشین که توقف کرد روجا به ساختمان رو به رویش خیره شد و پرسید:
اومدید اینجا؟

رامبد فقط ابرویش را بالا برد و ملیسا در حال پیاده شدن جواب داد: بله، همون سالی که شما اومده بودید ما داشتیم دنبال خونه مناسبی می گشتیم. اینجا رو من و مامان پسندیدیم.
با گفتن کلمه مامان، به چهره پدرش دقیق شد. او بی تفاوت مشغول پیاده شدن بود. روجا نیز پیاده شد و به سمت ماشین مانی رفت. آنها هم پیاده شدند. مانی گفت:

اگه اجازه بدید من برم.

روجا با تعجب گفت:

واسه چی؟ تازه به هم رسیدیم.

ملیکا نمی دونه کجام، نگران میشه.

آرین گفت:

یه زنگ بزن بهش بگو اینجایی.

بدتره. اون وقت نگرانش بیشتر میشه.

رامبد بدون آنکه در بحث آنها شرکت کند، در خانه را باز کرد و فقط وقتی مانی مشغول خداحافظی بود گفت:

ملیکا الان خوابه. اون واسه نگرانی بیدار نمی مونه. بیا بالا بهونه نیار.

مانی آرام کنارش ایستاد و گفت:

می دونم، بهونه آوردم و اون نگران نمی شه. می خوام شماها راحت باشید.

مگه قراره چکار کنیم؟

و با تعجب به او خیره شد و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

آهان فهمیدم، خیالت راحت باشه. اگه خواستیم غیبتت رو بکنیم می فرستیمت دنبال نخود سیاه! بلدیم، تو نگران نباش.

مانی خندید و گفت:

خوبه! خدا رو شکر سر حالی تو رو هم دیدیم.

گمشو مانی! بذار مودب باشم!

مانی دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:

اتفاقا دلم واسه ی بی ادبی هات تنگ شده.
 روجا و آراین جلوی در ایستاده و شاهد بحث آن دو بودند که رامبد گفت
 همینه که بهت زن نمی دن دیوونه!
 به جهنم که زن نمی دن! گفته باشم اگه قراره امشب منو متحول کنی که همین فردا برم زن بگیرم، باید
 بگم ببخشید من نیستم.
 رامبد او را هل داد و گفت:
 برو بابا! کی می خواد نصفه شبی به تو زن بده؟ تو روز روشن به حرفمون گوش نمی دی، قراره نصف شبی
 متحول بشی؟
 همگی خندیدند و ملیسا با اعتراض گفت:
 همه رو بیدار کردیم، بیاید بریم بالا.
 آراین پرسید:
 ماشین ها رو نمی آرید پارکینگ؟
 رامبد با دست او را به داخل راهنمایی کرد و گفت:
 سه ساعت دیگه باید بریم سر کار. به تو آوردنش نمی ارزه.
 با کمک مانی چمدانها را برداشتند و سوار آسانسور شدند. روجا گفت:
 از اینجا راضی هستید، سختتون نیست؟
 رامبد آرام سرش را تکان داد و ملیسا گفت:
 خونه س دیگه عمه اونجا هم خیلی خوب بود، بزرگ و جا دار و کنار آقا جون و مادری بودیم دایی هم
 باهامون بود، اما به قول مامان تا کی؟ بالاخره که باید دایی مانی زن بگیره
 مانی دوباره گفت:

- زن گرفتن من چه ربطی به بودن شماها داشت که عقلتون رو دادید دست خواهر من؟
 در آسانسور باز شد و همه بیرون آمدند. واحد آن ها در طبقه ی هفتم ساختمانی ده طبقه قرار داشت،
 آپارتمانی نسبتا بزرگ. رامبد در را برایشان باز کرد و گفت:
 - به قول بنگاهی ها، کف سرامیک ایتالیا با زهوار برنز، سیستم گرمایش سرمایش با کیفیت بالا، شومینه
 مس کاری، فلاور باکس، شکر خدا استخر و سونا و جکوزی نداره، دستشوئیش هم شکل صدف نیست،

تقریباً شبیه دستشویی های قدیمیه خودمونه. حداقل در این مورد دلتنگ قدیمی ها نمی شیم. اما شیر آبش انصافاً عتیقه ست، شکل اثردهای هفت سره که قراره روزی تک تک سر هاش رو بشکنم چمدان را روی زمین گذشت و ادامه داد:

- بیا بید تو، بفرمایید. مانی، بیا دیگه. واسه ی من غریبی می کنه!

همگی وارد شدند و روجا به سالن پذیرایی بزرگی که با وسایل شیک تزئین شده بود، خیره شد و گفت - مبارک باشه، خیلی خوبه!

رامبد برای تهیه چای، همراه ملیسا وارد آشپزخانه شد و در همان حال گفت:

- کجاش خوبه؟ اتاق خواب هاش لونه موش، پذیرایی درندشت با گچ بری و آئینه کاری

آرین وارد سالن شد و پرسید:

- چند خوابه س ؟

مانی که کنار او ایستاده بود به مبل اشاره کرد و گفت:

- سه خوابه. رامبد اصلاً از اینجا خوشش نیامد.

آرین کنار او نشست و پرسید:

- پس چرا خریدیش؟!

مانی دستش را روی بدنه مبل سر داد و گفت:

- به خاطره ملیکا! هر چی گفتم قبول نکن، شماها نمیتونین توی این خونه زندگی کنین، گوش نداد گفت، من که خونه نیستم، ملیکا و ملیسا باید راحت باشن اینم شد نتیجه اش! تنها چیزی که ندران راحتیه.

ملیسا به طرف سالن که با پیشخوانی از آشپزخانه جدا میشد، آمد و در حالی که کنار عمه اش می نشست گفت:

- ای کاش مامانم اینجا بود. خیلی خوشحال میشد. چه خوب کردید که اومدید.

رامبد سینی چای به دست وارد سالن شد و گفت:

- حیف شد که آرشام رو نیاوردید.

مانی برخاست و سیری را از دست رامبد گرفت و گفت:

- چی، دلت واسه سر به سر گذاشتنش تنگ شده؟

رامبد کنار روجا نشست و دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:

- حسودیم می شه آقا، حسودی!
- مانی سینی را روی میز گذاشت و گفت:
- به چی، به کی؟
- به تو! زن نگرفته دایی شدی. خواهر زاده ی وروجکت هم ور دلته. حسودی نداره؟
- مانی لبخندی زد و گفت:
- خدا رو شکر! تا بترکه چشم حسود و بخیل! بیا دایی جان، بیا کنار دل دایی که بابات داغ کرده ملیسا برخاست و به زور خود را کنار رامبد جا داد و گفت:
- مساوات باید بر قرار باشه. مامان ملیکا پیش شماست، منم از کنار بابام تکون نمیخورم.
- لبخندها جمع شد و جای خود را به غبار غمی داد که بر چهره حاضرین نشست و صورت رامبد بیشتر از همه غمگین شد. آراین برای آنکه فضا را تغییر دهد، گفت:
- روجا چمدون ها رو باز کن تا ملیسا ببینه آرشام واسه اش چی فرستاده
- ملیسا که از حرف خود پشیمان شده بود برخاست و گفت:
- لابد یه دلک دماغ گنده!
- روجاهم برخاست و گفت:
- نه عمه جون. بچه ام سلیقه اش عوض شده. بیا ببین.
- و با هم به طرف چمدان ها رفتند. رامبد به مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید. مانی هم ساکت تکیه داده بود. آراین من و منی کرد و پرسید:
- اتفاقی افتاده؟!
- رامبد لبخندی زد و جواب داد:
- اتفاق؟! نه، همه خوبن. خوب تعریف کن، مهندس چطورره؟ تو که سرت حسابی شلوغه. آوین چند تا بچه داره؟
- آراین خنده کنان گفت:
- سومی هم توی راهه.
- مانی چشم هایش را گرد کرد و گفت:
- ماشالا... مگه یه دختر و یه پسر نداشت؟
- رامبد به جای آراین جواب داد:

- چه ربطی داره؟ خوب دلشون می خواد بچه زیاد داشته باشن. یکی مثل اونا، یکی مثل تو که می خوای نسلت منقرض بشه! نه بچه می خوای نه زن.
- خوب حالا شد! داشت باورم میشد که قرار نیست در مورد زن گرفتن من حرفی زده بشه. نیست عادت کرده بودم، داشتم نگرانتون می شدم. نمیدونم من زن بگیرم شماها در مورد چی بحث می کنید؟ رامبد چشمکی به آراین زد و گفت:
- معلومه، در مورد بچه دار شدن!
- و اگه بچه دار بشم چی؟
- ای بابا! دیگه جوجه اردک زشت چیزی نداره که ما بخوایم در موردش حرف بزیم مانی برآق شد و گفت:
- به بچه من میگی جوجه اردک زشت؟
- رامبد و آراین خندیدند و رامبد در میان خنده جواب داد:
- چه غیرتی هم می شه! تو زن بگیر، بچه دار شدن و زشت و زیبا بودن بچه ات پیشکش! صدای خنده ترسناکی همه را به یکباره ساکت کرد. هر سه به سمت صدا چرخیدند. ملیسا عروسک جادوگری را که جارویی در دست داشت، به سمت آن ها آورد و صدای آن خنده همراه با روشن و خاموش شدن لامپ قرمزی در چشم های عروسک به گوش رسید آراین خندید و گفت:
- از دست تو پسر! بازم واسه ات عروسک فرستاده؟
- ملیسا خنده کنان، عروسک را خاموش کرد و گفت:
- بله عمو جون. این آقا آرشام شما قرار نیست بزرگ بشه. اما از این یکی خوشم اومد. میزنم جلوی داره اتاقم.
- رامبد چشم هایش را گرد کرد و گفت:
- کوتاه بیا دختر، این خونه خیلی قابل تحمله، تو دیگه جدادویییش نکن روجا سوغاتی های رامبد و مانی را هم آورد و گفت:
- چه کارش داری؟ اتاق ملیسا که خیلی هم خوبه. اطلاق آرشام رو ببینی چی میگی؟ همه سقوف رو سیاه کرده و روش ماه و ستاره کشیده. من
- که اصلا دلم نمیخواد برم اتاقش.

مانی گفت:

پسر حلال زاده اس دیگه. باید از داییش یه چیزایی به ارث بیره یا نه؟

رامبد که مشغول تماشای عروسک جادوگر بود و گفت:

بین مانی، چقدر جالب درست کردن. حالا این عروسکه جادو هم میکنه؟

آرین گفت:

تو یه آرزویی بکن، شاید کار کرد.

روجا خنده کنان عروسک را از رامبد گرفت و گفت:

دیگه بچه نشید.

رامبد نفس عمیقی کشید و گفت:

ای کاش میشد بچه موند. چه روزای قشنگی داشتیم.

بقیه سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و مانی گفت:

حاضرم هر چی دارم بدم تا واسه یه روز هم شده برگردم به اون دوران.

رامبد به زحمت لبخندش را جمع کرد و در حالی که میکوشید ادای مانی را در بیاورد گفت:

همه چیزم رو بدم و برگردم تحفه نطنز! زندگی تو چه تغییری کرده که تأسف میخوری؟ تو اصلا با

بچگی هات فرق کردی؟

همه خندیدند و مانی گفت:

مسخره! سی و هفت سالمه، بچه ام؟

آره. تا وقتی که زن نگیری، بچه میمونی، حالا باشه چهل ساله اما خودمونیم مانی، خوب موندیها! روی

پیشنهاد من فکر کردی؟

مانی به نشانه بی اطلاعی ابرو درهم کشید و پرسید:

کدوم پیشنهاد؟!

گیج. همون خانومه رو میگم.

مانی فبنجان چایش را برداشت و کنار رامبد نشست و گفت:

خب، خب، کدوم خانومه؟

آرین و روجا به هم نگاه کردند و لبخندزنان به آن دو خیره شدند. رامبد صدایش را صاف کرد و گفت:

_یه کیس مناسب، پدر و مادر نداره، یعنی مردن. تو از بابت وزیر جنگ راحتی، خونه داره تو فرشته، ویلا چی بگم...

مانی مشتاق تر از قبل، چشمانش را گرد کرد و گفت:

_خب چرا تا حالا حرفی نزدی؟

_حقوق که خودت میدونی عالی، توی بانک کار میکنه و معاونه. دیگه... جونم واسه ات بگه سال دیگه هم بازنشست میشه...

صدای خنده ی ملیسا و روجا بلند شد. مانی چایی اش را مزه مزه کرد و گفت:

_جالبه! باید درموردش فکر کنم. همه چیزش خوب بود جز مورد آخر.

_اون که مهم نیست، یه ده بیست سالی ازت بزرگتره. نمیبینی مد شده، یه بارم تو طبق مد پیش برو. نمیمیری که!

مانی دوباره گفت:

_باید فکر کنم. عجله که نداره.

_باشه، فقط زودتر جواب بده، بنده ی خدا یه پاش لب گورها!

مانی به آراین نزدیکتر شد و گفت:

_خب آراین جان، شما چی؟ مورد مناسبی واسه ی من نداری؟ سن و سال مهم نیست، شغل و اموال در رأس کاره‌است.

آراین پرسید:

_زیبایی چی؟

_ای بابا! وقتی طرف پول داشته باشه خب زیبایی هم داره. نداشته باشه هم تهیه میکنه. قربونش برم علم حسابی پیشرفت کرده. گونه میکارن آه، این هوا!

و با دست ابعادی را نشان داد.

_چشم میکارن چی، به چشم آهو گفته برو کنار، لبهای شتری رو میکنن غنچه! اینطوری...

و لبهایش را غنچه کرد.

_اصل تفاهمه آراین جان که حتما پیدا میشه. مثل همین موردی که رامبد گفت. خیلی باهات تفاهم دارم.

روجا با تعجب پرسید:

_مگه دیدیش؟ جدیه؟!

مانی که دید روجا باور کرده، چشمکی به رامبد زد و گفت:

_ آره بابا، جدی جدی. خوب شد اومدید، حداقل توی مراسم عقد هستید. ملیکا که واسه ام کاری نمیکنه.

آهی کشید و ادامه داد:

_ آره خیلی تنهام روجا، ای کاش بودی.

بعد سرش را پایین انداخت و دستش را روی پیشانی گذاشت. آراین به زحمت میتوانست خنده اش را مهار کند. رامبد آهی کشید و گفت:

_ آخیش، طفلی مانی! بیا پسرم، همین امروز میریم خواستگاری، فردا عقد، پس فردا هم به سلامتی کفن و دفن، چطوره؟

مانی با خوشحالی سرش را بلند کرد و گفت:

_ خیلی خوبه، من موافقم.

روجا که دید او را دست انداخته اند، لبش را گاز گرفت و گفت:

_ منو باش که باورم شد.

رامبد خنده کنان گفت:

_ چی، آدم شدن یا زن گرفتن مانی؟

_ هر دوش.

_ اشتباه میکنی خواهر من. باور کن هنوزم تو صف موندیم.

همه خندیدند و ملیسا گفت:

_ عمه می آییذ اتاقم؟

روجا برخاست و گفت:

_ شما هم برید استراحت کنید.

رامبد گفت:

_ پس اگه منو ندیدید نگران نشید. صبح یه سر میرم شرکت و برمیگردم

مانی گفت:

_ میخوای تو برو به کارهات برس، خودم می برمشون خونه ی خودمون

رامبد برخاست و گفت:

_ خودم هستم. اینا هرچند سال یه بار میان. همیشه که از این سعادتها نداریم.

روجا لبخندزنان تشکر کرد و به اتاق ملیسا رفت.

رامبد که به آشپزخانه رفته بود، به پیشخوان تکیه داد و گفت:

من گرسنمه، شماها چی؟

مانی گفت:

کارت درسته. منم ضعف دارم.

بعد برخاست و به آرين گفت:

پاشو آرين جان، پاشو که املت های رامبد حرف نداره

وارد آشپزخانه شد و رامبد که مشغول شستن گوجه فرنگی ها بود، کمک کرد و گفت:

میبینم بدجوری بی معرفت شدی!

رامبد گوجه ها را روی تخته گذاشت و در حاب خرد کردن آنها پرسید:

چرا؟! باز چه کار کردم؟

مانی به یخچال تکیه داد و گفت:

یه حالی از مون نمیپرسی، سراغی از ملیکا نمیگیری.

رامبد همچنان که سرش پایین بود و گفت:

اتفاقا میخواستم بپرسم یکشنبه چرا نرفته بود سرکارش؟ مریض که نشده؟

خوبه، آمارش رو دادی!

رامبد گوجه های خرد شده را در ماهیتابه ریخت و گفت:

اگه آمار زخم رو نداشته باشم که دیگه باید برم بمیرم

مرد حسابی، چرا آمار میگیری؟ بیا باهاش حرف بزنی. شناسیش که فقط کافیه باهاش حرف بزنی. با

سر دنبالت راه می افته.

رامبد در حال شستن دستهایش گفت:

بذار راحت باشه مانی. کاری به کارش نداشته باش، عصبانیه منو نبینه آروم میشه.

مانی کلافه و عصبی دستش را تکان داد و گفت:

چه گیری کردیم ما از دست شما دو تا! نه قهرتون مثل قهر آدمه نه آشتیتون. حداقل بگید چی شده، چرا

ملیکا از دست تو عصبانیه؟ چرا نمیخوای آروم ش کنی؟ چرا نمیخوای تمومش کنی رامبد؟ حداقل به من

بگو. نه به عنوان برادر زنت، خودت خوب میدونی که حس من نسبت به تو چه جوریه، ما با هم فامیلیم، از همه مهمتر دوستیم، دوستی و فامیلی ما با ازدواج شما شروع نشده، حداقل به من بگو چی شده.
رامبد روغن در ماهیتابه ریخت و گفت:

_ای بابا! هیچی نشده. یعنی ما نمیتونیم به دعوی زن و شوهری داشته باشیم؟ باید به دوست و فامیل و برادر زن توضیح بدیم؟ اصلا... تو اومدی املت بخوری یا منو به زبون بگیری؟
آرین وارد آشپزخانه شد، مانی پشت میز نشست و گفت:
_هردوش! بیا آرین جان.

_ممنون. من این وقت شب چیزی نمیخورم.
رامبد برایش بشقابی گذاشت و گفت:

_بین داماد عزیز! آگه میخوای کلاهمون نره توی هم و من در جایگاه رفیع برادر زن باهات برخورد فیزیکی نداشته باشم بشین و بگو چشم و بخور. نترس، املت های من از مدل رژیمی، چاق نمیکنه.
آرین پشت میز نشست و گفت:
_تهدید بود؟

مانی تکه نانی در دهان گذاشت و گفت:

_تو همین مایه ها، اما شما جدی نگیرید. فقط در حد حرفه ما اصولا مرد عمل نیستیم.

رامبد ماهیتابه ی املت را وسط میز گذاشت و گفت:

_دور از چشم خانمها زودتر بخورید.

آرین با تعجب پرسید:

_چرا دور از چشم اونا؟!

رامبد برایش املت کشید و گفت:

_معلومه، اول که بیان توی آشپزخانه با دست راست به ضربه ی نمایشی میزنن به گونه شون و

میگن، «اوا، خدا مرگم بده، چقدر بی کلاسی! چرا ماهیتابه رو گذاشتی وسط میز؟» بعد به چرخ میزنن تا حیطه ی قدرشون رو به رخ ما بکشن و بعد میگن «همین دیگه! هر روز چاق میشید و شکم گنده! همه اش میخورید، اونم از نوع غذاهای پرکالری.» خلاصه اش اینکه تا به لقمه املت بخوریم هزار تا حرف میشنویم. همون بهتر که مخفیانه صرف بشه.

آرین لبخندزنان پرسید:

_ کارها چطور پیش میره؟ هنوزم فرش صادر میکنید؟

رامبد جرعه ای آب نوشید و گفت:

_ مانی که دیگه حسابی جا افتاده. شده یه تاجر فرش که همین روزها باید بدزدنش. منم که مثل

قدیمها... حمالی میکنم و فرش جا به جا میکنم.

آرین با تعجب به آن دو نگاه کرد و مانی گفت:

_ شوخی میکنه. ایشون فرشها رو جا به جا میکنه، البته با هواپیما از این کشور به اون کشور. ای کاش همه

مثل این حمال بودن!

آرین لقمه اش را بلعید و گفت:

_ پس از هم جدا شدید.

رامبد گفت:

_ این که مال هفت هشت سال پیشه.

آنها همچنان که مشغول خوردن غذا بودند از هر دری سخن گفتند و ملیسا در خلوت اتاق

خود، ماجراهایی را که برایشان اتفاق بود با روجا در میان گذاشت.

فصل 3

افسانه یک بار دیگر سر دخترش را به سینه فشرد و بغض الود گفت:

_ حالا بی خبر می ای ایران ترسیدی چی بشه؟

روجا بوسه اس بر دستان مادرش زد و گفت:

_ باور کنید یه دفعه شد. گفته بودم که قراره دسته جمعی بیایم، اما وقتی ملیسا گفت که رامبد و ملیکا به

مشکل برخوردن و ...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد حتی از به زبان آوردن کلمه ی جدایی هم واهمه داشت. دکتر نیایش،

پدر روجا سرش را تکان داد و گفت:

_ بچه شدن! از رامبد بعیده، از پسر خودم در تعجبم. هیچ تلاشی نمیکنه، هیچ حرکت مثبتی انجام نمیده

تا ملیکا رو سر عقل بیاره ما هم موندیم این وسط.

ارین پرسید:

_ملیکا الان کجاست؟

دکتر نگاه مهربانی به او انداخت و گفت:

_سر کارش. شده پوست و استخوون. یا کار میکنه یا غصه میخوره.

اون پدر سوخته هم طرف پدرش رو گرفته.

روجا لبخند زدن ابرو در هم کشید و گفت:

اونم مثل شماها موند این وسط. یه طرف پدرشه، یه طرف مادرش. اتفاقا دیشب جمله ای گفت موضع

اش رو روشن کرد.

افسانه پرسید:

_کی ملیسا؟!

_اره به مانی گفت مادر که پیش شماست، منم میمونم پیش بابام اونقدر ازم خواهش کرد که به ارین

گفتم اگه تو نمی ای نیا، من باید برم.

خیلی دلم شور میزد.

افسانه دسته ی موهای سفیدش را پشت گوش زد و گفت:

_چی بگم، نه میگن چی شده و مشکل چیه، نه خودشون کاری میکنن، طفلی مانی وضع بچه ام از همه

بدتره.

ارین پرسید:

_اون چرا؟!

_تازه میخواست سر و سامون بگیره که ملیکا اومد.

روجا با خوشحالی پرسید:

_جدی میگید، کسی رو در نظر داره؟

افسانه چینی به پیشانی بلندش انداخت و گفت:

_میشناسیش که، شده کپی دوم رامبد. درست و حسابی حرف نمیزنه. فقط قبل از این ماجرا یه شب به

من گفت تا آماده باشم براش استین بالا بزنم.

ارین پرسید:

_پس انتخاب کرده، به شما نگفت کیه؟

_ نه پسر. احتمالاً غریبه اس. فقط نمیفهمم چرا دست دست میکنه سنش رفته بالا، سخت گیرتر شده
 روجا برخواست و همانطور که با نگاه تمام زوایای خانه را می کاوید، گفت:
 _ درست میشه مادر، غصه نخورید. بذارید ملیکا بیاد باهش حرف میزنم. حالا چرا رامبد نیومد خونه؟
 افسانه بلتاسف سرش را تکان داد و گفت:
 _ پدرت خواست مثلاً درستش کنه، خرابترش کرد. مثلاً خواستیم وساطت کنیم، رامبد رو کشوندیم
 اینجا. هرچی پدرت باهش حرف زد، لام تا کام جواب نداد. نه گفت نه، نه گفت اره. از این دیوار صدا
 در اومد از اون پسر نه. پدرت هم عصبانی شد گفت حق نداره بدون رنش به این خونه بیاد. اونم انگار از
 خدا خواسته رفت و نیومد. یه وقتی ملیسا رو میاره میذاره اینجا میره. تلفنی هم حالم رو میپرسه.
 بعد اهی کشید و ادامه داد:
 _ بدجوری تنها شدم روجا، بدجوری.
 روجا از داخل ظرف اجیل خوری، دانه ای بادام زمینی برداشت و گفت:
 _ قربونت برم چرا تنهایی؟ حالا که همه جمع شدیم دیگه شکوه نکن. خواهش میکنم جلوی ملیسا هم
 چیزی نگید غصه میخوره. اینطور که میگفت توی درساش هم افت داشته. فقط این ملیکا رو ببینم، خفه
 اش میکنم. اصلاً به این بچه توجهی نمیکنه. حالا کی میاد؟
 دکتر به ساعتش نگاه کرد و گفت:
 _ ساعت 2. نمیداد این طرف میره اتاق خودش. ظاهراً با خودش هم قهره، البته بهش حق میدم. از وقتی
 که اومده اینجا رامبد یک بار هم بهش تلفن نزده، چه برسه به توضیح و یا عذرخواهی انگار راحت شده
 باشه، من که مطمئنم مقصر رامبده.
 روجا کنار پدرش روی دسته ی مبل نشست و گفت:
 _ یه طرفه به قاضی نرید، بذارین بگن ماجرا چیه بعد قضاوت کنید
 _ بگن؟! حرف نمیزنن.
 روجا به ارین خیره شد و ارین که معنای نگاه او را خوب میفهمید دست پدر زنش را گرفت و صحبت
 کنان به سمت حیاط برد. روجا هم مقابل مادر نشست و گفت:
 _ به شما چیزی نگفتن؟
 _ افسانه به اطرافش نگاه کرد و سرش را جلو کشید و به همان آرامی گفت:
 _ ملیکا به طور مستقیم چیزی نگفته، اما بین حرفاش از بی وفایی و خیانت، یه چیزایی میپرونه

روجا با چشم های گشاد شده از تعجب گفت:

نه باورم نمیشه، رامبد و خیانت؟! این دیگه چرنده!

چه میدونم مادر، تو پیرس شایج بهت بگه.

هر چیزی رو میشه در مورد رامبد باور کرد الا اینکه به ملیکا خیانت کنه خوب شد اومدم، معلوم

نیست اینجا چه خبره!

به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

الان میرسه، شما چای میخورید براتون بریزم؟

نه مادر، کلیه هام اذیت میشه، نگفتی بچه ام ارشام چطوره، بزرگ شده؟

روجا همانطور که به سمت اشپزخانه میرفت، گفت:

اره بزرگ شده، قدش از منم بلندتر شده، به ارسن رفته اما صورتش بیشتر شبیه رامبده تا ارسن

وارد اشپزخانه که شد، پرسید:

راستی مگه قرار نبود این دیوار اشپزخونه رو برداریدو اپن کنید؟

افسانه دنبال دخترش وارد اشپزخانه شد و گفت:

- نداشتیم. همین طوری بهتره. بوی غذا توی خون نمی پیچه. چی اپن، همه ریخت و پاش آشپزخونه تو

چشم سالن پذیراییه. من این طوری راحت ترم.

روجا به دیوار تکیه داد و پرسید:

- اتاق خواب رو که عوض کردید، مگه نه؟

- آره دیگه نمیتونستم از پل ها بالا برم. اتاق خواب خودت که دست نخورده باقی موند، گذاشتم واسه

ملیسا و هر وقتی که آرشام میاد اینجا. اتاق خواب ما هم واسه وقتایی که شما می یاید و اگه رامبد و

ملیکا بیان. اتاق رامبد رو که پایین بود برداشتم واسه خودمون. باورت میشه یه هفته ست که نرفتم بالا

روجا صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست و گفت:

- پاهاتون اصلا فرقی نکرده؟

- نه مادر. چه فرقی کنه؟ پیر شدیم دیگه تعارف که نداریم.

- پدر بعد از اون سخته انگار بهتر شده. دیگه دستش رو هم خوب تکون میده.

- آره بهتره. فقط شصت دست راستش هنوز قدرت نداره. نمیتونه چیزی بنویسه. همین کلافه اش کرده. میره مطب بیمارهای مخصوص خودش رو داره، اما دیگه جراحی نمیتونه بکنه.
- چطوری بیمارهایش رو ویزیت می کنه؟ نمیتونه که بنویسه.
- آقای حقیقی رو یادت میاد؟ منشی چند سال پیشش... اون واسه اش مینویسه. مطب دیگه مثل قدیم ها شلوغ نمی شه. فقط میره تا خونه نمونه. دیگه پیر شدیم، عمری از مون گذشته، ای کاش مشکله این دو تا زودتر حل میشد و مانی هم عروسی میکرد. دیگه آرزویی نداشتم.
- مادر این حرف ها چیه؟ عروسی آرشام، ملیسا جون، دیدن بچه مانی اینها رو هم به جمع آرزوهات اضافه کن.
- افسانه خندید و گفت:
- حالا ما آرزو می کنیم، برآورده شدنش با خدا. سهیلا چطوره، حالش خوب؟
- اونم مثل شما، پا درد و بدن درد و نقرس امونش رو بریده.
- ای بابا، این پیری هم عجب دردی شده واسه ما!
- پیری درد نیست، برای شما دردناک شده چون توی جوونی قدر جوونیتون رو ندونستید و هر چقدر که میشد از بدنتون کار کشیدید. مگه شما و سهیلا جون چند سالتونه که این همه درد می کشید؟ دوباره به عقربه های ساعت نگاه کرد و گفت:
- به گمونم اومده باشه. من میرم اونطرف، شما نیاید؟
- نه، خودت برو. بذار واسه اش غذا بکشم، گر چه نمی خوره، اما با دیدن تو حتما خوش حال می شه و شاید به اشتها بیافته.
- خواست بلند شود که روجا او را وادار به نشستن کرد و گفت:
- خودم می کشم، شما بشین، فقط بگو سینی کجاست.
- روجا سینی به دست از مقابل پدر و آراین گذشت. محوطه حیات مثل گذشته ها نبود، با وجود تمیزی و طراوت، گردی از گذر زمان بر روی همه چیز نشسته بود حوض هنوز هم پر از آب بود. به یاد گذشته ها افتاد که عادت داشت هر وقت از کنار حوض عبور کند، بنشیند و با دست، امواجی را در آب به وجود آورد و با ماهی ها حرف بزند. شمشادها بلند شده و نیاز به هرس داشت و آن نیمکت قدیمی کاملا زیر شاخه و برگ ها مدفون شده بود.
- آراین لپخندی تحویلش داد و گفت:

- فردا میگم به باغبون بیاد به اینجا برسه.

پدر نفسش را با صدای بلند بیرون داد و گفت:

- از وقتی که سکنه کردم دیگه نمیتونم به این دار و درخت ها برسم. یه باغبون پیر هست میاد و دستی به سر و صورت این باغچه میکشه، اما میبینی که بازم مثل گذشته ها نمی شه. یه وقتایی می زنه به سرم که اینجا رو بفروشم و یه آپارتمان بخرم.

روجا از آنها دور شد و به انتهای حیاط رفت، جایی که دری پنهانی، خانه پدری اش را به خانه بغل دستی مرتبط میساخت. خانه مادری ملیکا یعنی خاله روجا. از آن خانه خاطرات بسیاری داشت. ازدواجش در آن خانه بر گذار شده، ملیسا در آن جا به دنیا آماده بود و تا چند سال پیش رامبد و خانواده اش هم آنجا زندگی میکردند. در آن محل، فقط آن دو خانه به شکل قدیمی باقی مانده و بقیه بناهای قدیمی تبدیل به آپارتمان های جدید شده بودند.

روجا در راه داد که با صدای جیر جیر خشکی باز شد. شاخه های درختان را کنار زد و زیر لب زمزمه کرد: ((چقدر همه شون تنبل شدن! دیگه هرس کردن این شاخه های اضافی کاری داره؟))

با گذشتن از حیاط، از پله ها بالا رفت. بی صدا در ورودی را باز کرد. صدای آهنگی حزن انگیز از اتاق ملیکا به گوش میرسید. حتم پیدا کرد که او به خانه برگشته. برای لحظه ای، ضعف تمام وجودش را فرا گرفت. شوق دیدار ملیکا، کسی که از کودکی با او خاطره های فراوان داشت، ازدواجشان پر از خاطره و ماجرا بود، جوانی را با هم پشت سر گذاشته و حتی از دو خواهر هم به هم نزدیک تر بودند برای لحظه ای همه چیز در مقابل چشم هایش جان گرفت و گرمای خاص در وجودش احساس کرد. تصویر خاله ماهرخ سرحال و قبراق کنار در آشپزخانه جان گرفت. مانی و رامبد همچون سالیان پیش به او خندیدند و ملیکا با آن موهای مخملی و بلند در مقابل چشم هایش خرامید.

نفس عمیقی کشید و بغض گل را فرو داد. بار دیگر نگاهش را به اطراف چرخاند. نه از ماهرخ خبری بود و نه از رامبد و مانی. با پاهای لرزان خود را پشت در اتاق ملیکا رساند و نفس را در سینه حبس کرد، هر چه توان داشت در دست هایش جمع کرد تا بتواند ضربه ای به در اتاق بزند نمیدانست خواب است یا بیدار، حرکت پاها و دست هایش به اختیار خودش نبود. صدای ضربه ای که توانست به در بزند آنقدر آرام بود که خود به زحمت آن را شنید. جوابی نشنید. دوباره ضربه ای زد و این بار صدای ملیکا گوش اش را نوازش داد؛ صدای محزون و خسته. از آن صدای زنگ دار و پر طراوت اثری باقی نمانده بود.

- بله.. مانی برگشتی؟ غذا خریدم روی میزه برو بخور. من میل ندارم، بعدا میخورم.
 بغضی تلخ گلوی روجا را فشرد. هر چه کرد نتوانست کلمه ای بر زبان بیاورد. باز هم ضربهای به در زد
 و چشم هایش را بست. حتی از دیدن آن صدای محزون نیز می هراسید. صدای باز شدن در همراه با آه
 گفتن ملیکا به گوشش رسید، اما بعد سکوت بود که حاکم بر آن فضا شد
 سکوتی پر رمز و راز، پلکها را از هم گشود؛ ملیکا با دهنی باز و چشم هایی گشاد در مقابل او ایستاده
 بود. قطره اشک زودتر از کلمه و لبخند در صورتش ظاهر شد. ملیکا زودتر از او به خود آمد. آغوش
 گشود و در حال فشردن او گفت:

- خدای من! تویی روجا؟! دیوونه از کی پشت در اتافی؟

صورت او را غرق بوسه کرد، سینی را از دستش گرفت و روی تخت گذاشت. دست های او را از هم باز
 و با دقت سر تا پایش را بر انداز کرد، روجا بدون کلامی، فقط اشک می ریخت و لرزش لب و چانه اش
 نشان از بغض فراوان داشت. ملیکا نیز به گریه افتاد، هر دو در آغوش هم فرو رفتند هیچ یک از آنها
 برای مهار اشک چاره ای نمی اندیشید. سد بغزشان ترک برداشته و سیل اشک از دیدگان خسته شان
 جاری بود. با صدای بلند

می گریستند و هیچ کدام برای آرام شدن، پیش دستی نمی کردند.

دقایقی بدان گونه گذشت و هر دو خسته روی تخت نشستند ملیکا بسته ی دستمال کاغذی را به سمت
 روجا گرفت و همراه پاک کردن اشک هایش گفت:

-نگاه کن تو رو خدا! بعد از چند سال به هم رسیدیم به جای خندیدن و حرف زدن داریم گریه می

کنیم. کدوم کار ما مثل آدمیزاده روجا؟! حالا چرا حرف نمی زنی؟ نکنه خدای نکرده لا...

خندید و روجا هم همراه گریه خندید و با کلماتی بریده بریده گفت:

-لال نشدم. فقط نمی دونم چی بگم. دلم واسه ات یه ریزه شده بود. چرا از هم دور شدیم ملیکا؟ چرا

من رفتم آلمان، چرا مانع نشدی؟

ملیکا ضربه ی آرامی به پای او زد و گفت:

-باز دیوونه شدی؟ از من می پرسی چرا؟ لابد اونی که عاشق آراین شده بود من بودم تازه اگه تو نمی

رفتی، من می رفتم زن آراین می شدم. یادت نیست؟ اما راست می گی، چی میشد اگه همه دور هم جمع

می موندیم؟

روجا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– نمی دونم چرا از قسمت فقط تقسیم اش به ما می رسه.

ملیکا لب ورچید و گفت:

– نه بابا، خانم ادبیات، خانم مهندس! کوتاه بیا، یه چیزی بگو که ما هم حالیمون بشه.

روجا با خنده سرش را تکان داد و گفت:

– آخیش! می ترسیدم شیطنت هات رو فراموش کرده باشی. این چیه گذاشتی تو ضبط؟ دلم گرفت.

ملیکا دوباره او را بوسید و گفت:

– قربون دل بهونه گیرت برم. کی اومدی که من خبردار نشدم؟

– دیشب رسیدیم.

– کی اومد دنبالتون؟ تنها اومدی؟

– با آراین اومدم. آرشام موند پیش مادر بزرگ و پدر بزرگش، درس داشت. چند روز دیگه میاد. ملیسا و

رامبد و مانی اومدن فرودگاه.

ملیکا برای لحظه ای در خود فرو رفت و ساکت به گوشه ای خیره شد روجا دوباره گفت:

– خب چه خبر؟ یاد ایام قدیم افتادی، برگشتی خونه ی مجردی؟ کارت درستیه، منم می خوام برم اتاق

خودم و آراین رو هم راه ندم. فقط به یاد اون قدیم ها.

ملیکا لبخند تلخی بر لب راند و پرسید:

– ملیسا چطوره؟ چند روزه ندیدمش.

روجا برخاست و چرخشی در اتاق زد و گفت:

– خوبه، از صدقه سری شما و باباش داره غصه می خوره. اصلا معلوم هست شماها چه مرگتون شده؟ به

فکر هر کی نیستید مهم نیست، حداقل به فکر ملیسا باشید

– روجا کوتاه بیا، نرسیده حمله می کنی، بذار از دیدنت سیر بشم بعد مجبورم کن که بیفتم به جونت و

باهات دعوا کنم.

– اما ما هیچ وقت دعوا نمی کردیم.

ملیکا آرام سرش را تکان داد و گفت:

– راست می گی ما هیچ وقت دعوا نمی کردیم. شوخی زیاد، اما دعوا... اصلا. واقعا چی شده؟ چی به

سرمون اومده؟ چرا آدمها عوض می شن؟

روجا به پنجره ی اتاق خیره شد و گفت:

چی عوض شده؟ کی؟ تو یا رامبد؟ یا عشقی که بین شماها بود؟ واقعا چی تغییر کرده؟
 ملیکا آه بلندی کشید و گفت:
 -بغضی وقتها از خودم می پرسم آیا واقعا رامبد عاشق من بود یا فقط از سر لجبازی که با آراین داشت
 می خواست منو به دست بیاره؟
 روجا با شتاب به جانب او چرخید و گفت:
 -بی انصاف نباش! رامبد عاشق تو بوده و هست.
 -شاید بتونی از گذشته مطمئن حرف بزنی اما در مورد حالا زیاد مطمئن نباش. رامبد عوض شده.
 برادرت دیگه اون آدم قدیم نیست...
 ملیکا ساکت شد و روجا کنارش نشست. دسته ای از موهای کوتاهش را که روی پیشانی بلندش ریخته
 بود، عقب زد و گفت:
 -چطوری شده؟ داشتی می گفتی.
 -خیلی زرنگی روجا! نرسیده می خوامی ته و توی همه چیز رو دربیاری. تو عوض نشدی، آراین چی؟
 همون آدم عاشق پیشه ی قدیمه؟
 روجا خندید و گفت:
 -آدمها به اقتضای سنشون تغییر می کنن. معلومه که آراین هم عوض شده. پدر یه خونواده اس،
 مسئولیت زیادی روی دوششه، پدر و مادرش پیر شدن و نیاز به توجه بیشتری دارن خب تمام اینا باعث
 میشه که یه مرد عوض بشه و تغییر کنه.
 -خب پس اومدی که کار داداشت رو توجیه کنی!
 -گمشو ملیکا! من همچین عادت می دارم؟ اونوقتها همیشه طرف تو بودم تا رامبد، اما رامبد خیلی افتاده
 شده. نسبت به چند سال پیش خیلی پیر شده.
 -نخیر، حس خواهرانه بدجوری گل کرده! رامبد هیجده ساله هم که بود موی سفید داشت. خب حالا هم
 چهل رو پشت سر گذاشته، می خوامی موهاش سفید نشه؟ موهای منم سفید شده، رنگ می کنم
 -تو هم افتاده شدی!
 -اما تو خوب موندی.
 -تو هم که مثل رامبد حرف می زنی. اونم می گفت خوب موندم.
 ملیکا لب ورچید و تکان آرامی به سرش داد که روجا سینی غذا را به سمت او کشید و گفت

-خاله ات واسه ات غذا فرستاده. زود بخور که بدجوری عصبانی میشه.

ملیکا سینی را جلو کشید و گفت:

-قربون خاله ی قشنگم بم. این چند وقته حسابی اذیتشون کردم.

-چرا نمی ری اون طرف؟

ملیکا غذا را بو کشید و گفت:

-نمی خوام سکوت خونه شون رو به هم بزnm. پیر شدن احتیاج به استراحت دارن.

-مگه هنوزم شلوغ بازی در میاری؟

لبخندی زد و گفت:

-دیگه دل و دماغ این کارها رو ندارم. خب به سنم هم نمی خوره.

-وا... مگه چند سالته؟

ملیکا همراه خنده، لقمه اش را قورت داد و گفت:

-یادت رفته؟ مگه قرار نشده بود هیچ وقت سن یه خانم رو ازش نپرسی؟

روجا هم خندید و گفت:

-آهان یادم اومد، اما این حرف رامبد بود.

ملیکا آرام شد و لب پایش را گزید و گفت:

-می دونم.

و در سکوت مشغول خوردن غذایش شد. با آمدن مانی، آن دو از اتاق خارج شدند، همگی به سمت

ساختمان بغلی راه افتادند و پس از مدت ها همه دور هم جمع شدند. جای خالی رامبد و ملیسا همه را

آزار می داد.

وقتی آرین و ملیکا مشغول صحبت شدند، مانی سرش را به روجا نزدیک کرد و گفت

-به رامبد زنگ بزنی اینجا.

-یعنی میاد؟

-اگه تو بگی میاد.

-ملیکا چی؟ اعتراض نمی کنه؟

-تو ازش بخوای نه. بالاخره باید با هم رو به رو بشن.

روجا آهسته تر از قبل پرسید:

-چند وقته که ملیکا اینجاست؟

-تقریباً دو ماه.

روجا نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدای بلندی گفت:

-دو ماه؟!!

همه ساکت و به او خیره شدند. روجا با دست جلوی دهانش را گرفت و گفت:

-معذرت می‌خوام، چیز عجیبی شنیدم.

و منتظر ماند تا همه به صحبت خود ادامه دهند. مانی سرش را تکان داد و گفت:

-تا حالا با هم حرفشون نشده بود چه برسه به قهر و این چیزا. ملیسا بهم زنگ زد و کلی اصرار که تو

کاری کنی تا اونها هم شب بیان اینجا.

روجا به علامت تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت:

-بینم چه کار میشه کرد.

بعد بلند شد و گفت:

-مادر، می‌خوام شب فسنجون درست کنم و بگم رامبد و ملیسا هم بیان. گردو دارید؟

باز هم همه ساکت و به او خیره شدند. روجا به سمت ملیکا رفت و دست او را کشید و گفت:

-ملیکا هم کمکم می‌کنه.

ملیکا مبهوت و متعجب برخاست و به دنبال او راه افتاد. روجا بدون آنکه منتظر جواب مادرش باشد

گفت:

-فریزر رو نگاه می‌کنم.

وارد آشپزخانه که شدند ملیکا دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

-چه خبرت شده؟! نیومده کولاک می‌کنی!

-می‌خوام شب همه دور هم جمع باشیم.

-خب باشید، به من چه؟

-منظورم از همه یعنی همه، تو و بقیه!

-روجا اذیت نکن. نمی‌خوای که غرورم بشکنه؟

-اگه لازم باشه باید بشکنه. غروری که واسه دختر آدم نشکنه به چه دردی می‌خوره؟ تو هیچ فهمیدی

چه لطمه‌ای به ملیسا زدید؟ افت درسی پیدا کرده، دیگه شاداب نیست.

چرا به من می گئی؟ برو به داداش عزیزت بگو که زیر سرش بلند شده من که داشتم زندگیم رو می کردم. با همه ی بدیهاش و خویبهاش می ساختم. اون بود که همه چیز رو خراب کرد. روجا دستش را بلند کرد و گفت:

قبول! اصلا مقصر رامبد، گناهکار مطلق! تو خانمی کن و وقتی امشب اومدن مثل قدیمها رفتار کن. بذار اون بچه هم شاد بشه.

-یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده.

-یه چیزی تو این مایه ها.

طبقات فریزر را واریسی کرد و گفت:

-گردوها رو کجا گذاشته؟

ملیکا او را عقب کشید و با بیرون کشیدن قفسه ای، دو بسته گردوی چرخ شده بیرون آورد و گفت: -بیا اینم گردو. اما من نمی تونم خوب بازی کنم. چون خیلی اتفاقها افتاده. هفده ساله که من و رامبد زن و شوهریم نه دخترخاله پسرخاله. دو ماهه که همدیگه رو ندیدیم. یکبار هم زنگ نزده ببینه کجام، حالم چطوره، چرا برنی گردم خونه، اصلا زنده ام، مرده ام، اون وقت تو توقع داری که امشب تشریف بیاره اینجا و من مثل قدیمها باهاش بگم و بخندم؟ نه عزیزم، همچین خبری هم نیست روجا قابلمه را روی اجاق گذاشت و گفت:

-اصلا انگار نه انگار که اونم هست. فقط اونا اومدن نذار برو. تو کنار دخنت باش. ملیکا، یه کم به ملیسا فکر کن. داره دق می کنه.

ملیکا بغض کرد و گفت:

-فکر می کنی به فکرش نیستم؟ دلم داره براش پر می زنه. تو خیابون و هر جایی که دختری به سن و سال اون می بینم گریه ام می گیره. طفل معصوم من، چه گناهی کرده که پدرش سر پیری معرکه گیر شده و فکر تجدید فراش به سرش زده؟

روجا مبهوت و متعجب مقابل او ایستاد و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد پرسید:

-تو جدی نمی گئی!

-اتفاقا توی عمرم اینقدر جدی نبودم.

-از کجا مطمئنی!؟

- روجا مطمئن نبودم. اگه مطمئن نبودم این همه وقت قید زندگیم و دخترم رو نمی زدم. تقاضای طلاق نمی کردم. یه دلیلش همین که رامبد نمیاد هیچ توضیحی بده. چرا؟! چرا از خودش دفاع نمی کنه؟ چرا نمی گه تو اشتباه می کنی؟ سکوت کرده، سکوت هم علامت چیه؟ رضایت!

روجا عصبی و کبود شده از خشم روی صندلی نشست و گفت:

- باورم نمیشه، تو اشتباه می کنی. امکان نداره.

- حالا قبول نکن. چند روزی که بمونی هم باورت میشه هم می فهمی که از این مردها هر چی بگی برمیاد.

روجا دو دستش را حایل سرش کرد و با انکش شقیقه هایش را فشرد و مدام تکرار کرد:

- امکان نداره، امکان نداره!

ملیکا برایش لیوان آبی آورد و گفت:

- خودت خواستی که رک و بهست کنده همه چیز رو بدنی، وگرنه دلم نمی خواست این طوری بهت بگم. آره عزیزم، خیلی چیزها عوض شده. حالا به خاطر تو و ملیسا باشه. هیچ چیزی نمی گم اما بازم توقع نداشته باش که بهش روی خوش نشون بدم. تازه بین اصلا میان اینجا و از اون طرفی ها دل می کنه.

روجا جرعه ای آب نوشید و گفت:

- در مورد این موضوع با کسی حرف زدی؟

- تو اولیش هستی.

- فعلا سکوت کن.

- هر چی تو بگی. حالا پاشو. مگه قرار نبود واسه مون فسنجون درست کنی؟ نکنه درست کردن غذا

افتاد کردن من و پُزش مال تو بود!

روجا به زحمت لبخندی زد و گفت:

- بذار اول یه زنگی به ملیسا و رامبد بزنم بعد میام.

- خیالت راحت خودم هستم، تو برو. اما بدجوری اصرار نکن که فکر کنه من ازت خواستم بیاد اینجا

نخواه که جلوش خرد بشم.

روجا دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- حواسم هست.

از آشپزخانه خارج شد. گوشی تلفن را برداشت و از پله ها بالا رفت و وارد اتاق قدیمی خودش شد. همه چیز به همان شکل باقی مانده بود. فقط پرده ها و ملافه ها عوض شده بودند. جای خالی قفسه ی مرغ عشق هم به چشم می خورد. در تراس را باز کرد. به خاطر فصل سرما از گلدان های پر گل و زیبا خبری نبود، اما میز و صندلی هنوز هم وسط تراس خودنمایی می کرد. صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. دستی روی میز کشید و ردی از دستش روی آن باقی ماند. نگاهش را روی شاخه های لخت و عور اطراف چرخاند، نفس عمیقی کشید و مشغول فشردن دکمه های تلفن شد. ملیسا گوشی را برداشت:

-سلام عمه، کجایید؟!

-خونه مادری دیگه. اگه گفتی الان کجا نشستم؟

ملیسا مکثی کرد و گفت:

-لابد اتاق خودتون.

-درسته، اما توی اتاق نیستم. تو تراس پشت همون صندلی نشستم که می گفتم.

-وای عمه! چقدر دلم می خواد اونجا باشم. ماما چطوره؟ امروز باهاش حرف نزدم.

-چرا حرف بزنی؟ پاشید با بابا بیاید اینجا.

-بابا نمیاد.

-گوشی رو به بهش بگم، حتما میاد.

-آفرین عمه! شما بگید. منم هی میگم تا قبول کنه.

-آفرین دختر خوب! از قدرت استفاده کن و گوشی رو بده بهش. خونه اس؟

-آره تازه اومدم. بذارید صداش کنم. بابا... بابا رامبد...

-سلام روجا خانم... خوش می گذره؟

-جات خالی، مگه میشه بعد از چند سال بیام خونه ی پدرم و خوش نگذره؟

-جای ما رو هم خالی کن.

-نه، شما هم میاید تا جاتون خالی نباشه.

نمی تونم روجا.

-چرا؟! که چی مثلا نشستید تو خونه، تک و تنها؟ نمی گی پیرمرد و پیرزن چشمشون به در مونده تا

پسرشون بیاد بهشون سر بزنه؟

تو که اطلاعات زیاده، بهت نگفتن پدر بهم چی گفته؟

-گفته که گفته. خودتم می دونی که از ته دل نبوده. پاشو دست اون طفل معصوم رو بگیر بیا اینجا.

-ملیسا رو میارم، اما از من توقع بی جایی نداشته باش.

-رامبد، تو چه ات شده؟ تو که واسه اومدن به اینجا دنبال یه بهونه ی الکی بودی، به قول مادر سر و ته ات رو می زدن اینجا بودی. حالا چرا ناز می کنی؟ رامبد من ازت خواهش می کنم واسه دلخوشی من و ملیسا پاشو بیا. بذار این مدت کوتاهی که اینجا همه رو دور هم ببینم.

-از دست تو روجا! بذار فکر کنم.

-فکر کن اما زودتر. به خدا اگه نیای، دیگه سمت رو نمیارم. گفته باشم رامبد.

-دیگران رو راضی کردی که داری واسه من خط و نشون می کشی؟

-اینجا همه مشتاق دیدارت هستن.

-تو گفتی و منم باور کردم!

-میای می بینی.

-بین روجا، نمی خوام ملیکا ناراحت بشه و بره.

-قربون داداش خوبم! نگران نباش. قبلا با ملیکا حرف زدم.

-تو چقدر زرمگی روجا!

-به برادرم رفتم.

-خب میذاری بریم آماده بشیم یا می خوای تا شب حرف بزنی؟

روجا خنده ی بلندی کرد و گفت:

-حواسم نبود. پس منتظرم، دیر نکنید.

صدای جیغ و خوشحالی ملیسا از پشت تلفن به گوش روجا رسید، لبخند زنان دکمه ی قطع تماس را فشرد و گوشی را روی میز گذاشت. دست هایش را در هم قلاب کرد و به صندلی تکیه داد و به پلک هایش اجازه داد روی هم بیفتند.

سنگینی دستی را بر روی شانۀ اش احساس کرد. لبخندی بر لب آورد و گفت:

-منو می بخشی؟!

جواب نشنید، دستش را روی دست او گذاشت. پلک ها را از هم گشود و سرش را بالا گرفت و به چشم های روشن آراین خیره شد.

-پس نمی بخشی!

آرین دستی بر موهای او کشید و گفت:

-شد یه بار تو رو غافلگیر کنم؟

-واسه اینکه که ادوکلن هات رو خودم می خرم. خب به بوی اونا آشنا. تو هر جا که بری یه خط خوشبو از خودت به جا می ذاری.

آرین شانه ی او را فشرد و در حالی که روی صندلی کناری می نشست گفت:

-پس ربطی به تله پاتی و نزدیکی احساس نداره!

روجا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-من که معذرت خواهی کردم.

-تو واسه چی عذر خواهی کردی؟

-واسه ی بی توجهی نسبت به تو. از وقتی که وارد ایران شدیم همه ی هوش و حواسم به ملیسا و

رامبده. فکر نکنی فراموشت کردم، فقط چیزی نمونده که توی این جریانات حل بشم.

آرین خود را جلو کشید، دست های ظریف او را بین دو دست مردانه اش گرفت و گفت:

-من نگران توام. ما اومدیم که کمک حال اینها باشیم. پس مجبوریم که در جریان این ماجراها قرار

بگیریم. اما نباید غرق بشیم. نیازی هم به معذرت خواهی نیست. چون تو رو بهتر از خودت می شناسم.

فقط هر وقت به کمک من نیاز داشتی و فکر کردی می تونم واسه ات کاری انجام بدم خبردارم کن دلم

نمی خواد احساس کنی تنهایی.

روجا به چهره ی مهربان همسرش خیره شد و گفت:

-ممنونم آرین. اصلا باورم نمیشه که رامبد و ملیکا به همچین مشکلی برخورد کردن. خیلی عجیبه!

-آره نمی شه باور کرد. فکر نمی کنی ملیکا داره بزرگش می کنه؟

با تکان سر جواب داد:

-نه، ملیکا رو خوب می شناسم. اون عاشق رامبد و ملیساست. امکان نداره بدون دلیل موجه و محکمه

پسندی دو ماه شوهر و بچه اش رو ول کنه و برگرده بهخونه ای که همه ی گذشته و خاطراتش توی

اون حک شده. می دونی چه زجری می کشه؟ فکر می کنی همه زندگیش رو که واسه به دست آوردنش

اون همه زحمت کشیده، ول کنه و برگرده؟ اونم جایی که جای خالی مادرش هر لحظه پررنگ تر میشه،

جایی که شروع زندگی عاشقانه اشتوی اون محیط بوده ملیسا توی همون خونه به دنیا اومده... نه عزیزم، خیلی سخته، اگه اومده و داره همه ی اینها رو تحمل می کنه، حتما دلیل محکمی داره -با این حساب رامبد باید حسابی توضیح بده.

-از اون طرف نمی تونم باور کنم که رامبد لغزیده باشه. اصلا توی ذهنم نمی گنجه. آراین سرش را تکان داد و گفت:

-اینطوری که همیشه، هم این دست میگه هم اون؟! خب پس کی مقصره؟

-ولی آراین، همین موضوع بیشتر عذابم میده. آراین متفکرانه به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بهتر نیست پیش یه مشاور برن؟

-اصلا؛ ملیکا تقاضای طلاق داده. همین روزهاست که رامبد بفهمه. می ترسم آراین... می ترسم.

-واسه همینه که میگم از یه مشاور کمک بگیریم.

-اگه لازم باشه حتما. اما اول باید بفهمیم چی تو سر رامبد می گذره.

-می خوام من باهاش حرف بزوم؟

روجا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-به منم جواب درست و حسابی نمیده، چه برسه به تو. بذار امشب بیان، کمکم کن که بچ جای خلوت گیرش بندازم. اصلا از کجا معلوم، شاید با دیدن همدیگه دست از لجبازی بردارن و مشکلات حل بشه. می دونی آراین، به نظر من این دوتا توی روزمرگی زندگی گم شدن. یادشون رفته چقدر همدیگه رو دوست داشتن و دارن. من و تو باید یادشون بیاریم که کی بودن و واسه ی هم که کارا که نمی کردن. آراین به علامت تایید سرش را تکان داد و با شوق گفت:

-آره، فکر خوبی. باید چند تا برنامه بذاریم. بریم جاهایی که قبلا می رفتیم.

روجا که از این پیشنهاد راضی به نظر می رسید برخاست و گوشی تلفن را در دستش چرخاند و گفت:

-به این میگن یه فکر بکر! فعلا با اجازه... برم آشپزخونه که ملیکا دیگه راهم نمیده.

آراین گفت:

-یادته شب ها اینجا می نشستیم و به آهنگ الهه ی ناز گوش می دادیم؟

روجا که به مقابل در رسیده بود، برگشت و خنده کنان گفت:

-ای کلک! تو بیشتر سنگ خودت رو به سینه می زنی.

آرین هم خندید و گفت:

-حالا ما هم به فیضی ببریم، چی میشه؟

روجا خنده کنان وارد اتاق شد و از پله ها پایین رفت. مادر و پدرش منتظر او روی مبل نشسته بودند که

با رسیدنش به سالن گفت:

-امشب دو تا مهمون عزیز داریم!

افسانه از خوشحالی اشک ریخت و گفت:

-امشب دو تا مهمون عزیز داریم!

افسانه از خوشحالی اشک ریخت و گفت:

-آقا، تو رو به خدا چیزی نگی که دوباره بهش بربخوره و بره مگه ما چند تا پسر داریم؟ اصلا چند تا

بچه داریم؟

دکتر نیایش نفس عمیقی کشید و گفت:

-همچین حرف می زنی انگار من ناپدریشون هستم. بچه های منم هستن ها. باشه. چشم. از گل نازکتر

بهش حرف نمی زنم.

روجا لبخندزنان وارد آشپزخانه شد. ملیکا رو به پنجره ایستاده بود و در عالم دیگری سیر می کرد

روجا که حال او را درک می کرد، آرام نزدیک شد و او را از پشت بغل کرد و در حال بوسیدنش گفت:

-میان. دیدی گفتم میان.

ملیکا نیز بوسه ای بر گونه ی او زد و با انگشته قطرات اشک را از روی گونه اش پاک کرد و گفت:

-می دونستم که تو می تونی هر کاری بکنی. فقط به من ثابت کن که اشتباه کردم. یه عمر دعوات می

کنم.

-آگه تو این قدر دوستش داری چرا به این سرعت تقاضای طلاق کردی؟ چرا بیشتر صبر نکردی تا فکر

کنی، تحقیق کنی؟

ملیکا دوباره رو به پنجره ایستاد و گفت:

-می خواستم بترسونمش. یادش بیارم که...

سکوت کرد. لب هایش جمع شد و گونه اش چروک خورد و چشم هایش را هاله ای از اشک پوشاند

مدتی به دوردست ها خیره ماند و بعد دوباره به روجا نگاه کرد لبخند زد و چشم هایش را پاک کرد و

آرام پرسید:

– روجا، تا حالا با آراین دعوات شده؟

روجا من منی کرد و گفت:

– خب آره، منظورت چیه؟!

– چند بار؟

روجا به چهره ی مغموم او خیره شد تا شاید از صورتش پی به نیت او ببرد، اما چیزی جز غم و اندوه در آن نیافت. لبخند محوی بر لب نشانند و گفت:

– شماره اش از دستم در رفته. خب پیش میاد، یه وقتایی من دلتنگ و بی حوصله ام، یه وقتایی اون خسته و بی حوصله اس، یه وقتایی هم سوء تفاهم پیش میاد یه وقتایی هم اون آرشام از روی شیطنت ما دو تا رو می اندازه به جون هم.

– قهر هم کردید؟

این بار خندید و گفت:

– قهر نه. آخه آراین یه قانونی توی خونه وضع کرده که هر کسی ازش سرپیچی کنه مجازات میشه... مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

– هر کی توی خونه ی ما حق داره اعتراض کنه، داد هم بزنه، اما حق نداره قهر کنه و حرف نزنه حالا چرا اینها رو از من می پرسی؟

ملیکا بغض آلود گفت:

– آخه ما تا حالا با هم دعوا نکردیم. حتی یک بار که بخواد به قهر و آشتی بکشه یا نه. این دفعه هم که می بینی اومدم اینجا، رامبد نبود. مثل چند دفعه ی پیش غیبت زده بود. بی خبر. گوشی رو هم خاموش می کنه. خیلی عصبانی شدم. اومدم اینجا. پیش خودم گفتم حتما میاد دنبالم، اما نیومد. گفتم حتما تلفنی ازم عذرخواهی می کنه. یا حداقل ازم می خواد که بچه بازی در نیارم و برگردم، اما تلفن هم نزد. انگار از

خدا می خواست که من برم. می فهمی روجا؟ می فهمی من دارم تو چه برزخی دست و پا می زنم؟

احساس طفیلی بودن احساس بدیه. آدم رو از خودش بیزار می کنه. وقتی فهمیدم بود و نبود من توی اون خونه که همیشه فکر می کردم روی شاخ توانمندی ها من می چرخه، هیچ تاثیری نداره، تقاضای طلاق کردم. به خیال خودم خواستم بهش یه شوک بدم، اما انگار این شوک رو به ملیسا و تو دادم نه رامبد.

روجا بازوی او را فشرد و گفت:

-اشتباه می کنی عزیزم! بذار با رامبد حرف بزنم. بذار بفهمم که چه دلیلی واسه این بی توجهی هاش داره. بعد اگه حق با تو بود خودم حسابش رو می رسم. من با توام عزیزم. ملیکا که دیگه نمی توانست بغض گره خورده اش را مهار کند، به آغوش روجا فرو رفت و گریست روجا نیز غمگین و محزون، موهایش را نوازش کرد و دلداری اش داد.

فصل 4

ملیکا مقابل آئینه قدی اتاقش ایستاد و پرسید:

-این خوبه؟

روجا که روی تخت او دراز کشیده بود گفت:

-به نظر م این بهتره.

-نه روجا. آستینش کوتاهه.

روجا با خنده گفت:

-چیه؟ از رامبد خجالت می کشی؟

ملیکا با خنده، موهایش را کنار زد و گفت:

-نه بابا، جلوی آرین راحت نیستم.

-...چرا؟ اون که شوهر منه.

ملیکا دهانش را کج کرد و گفت:

-شوهر توئه، به من چه ربطی داره؟ روجا، جدی بگو بازم رومانتیک بازی در میاره؟ شعر می خونه و از اون

حرفهای قلمبه سلمبه میزنه؟

روجا با خنده روی تخت نشست و گفت:

-یه وقتی که حالش خیلی خوش باشه آره، اما نه زلج. تو هنوزم یادته؟

ملیکا کنار او نشست و گفت:

-یادمه؟! وقتی یادم میاد کلی می خندم. اون واسه م شعر می خوند و من حالم بد می شد. اون بیچاره فکر

می کرد منم مثل تو اهل شعر و شاعری هستم...چه روزای قشنگی داشتیم!

در اتاق ب هسرعت باز شد و ملیسا با صر و صدا به وسط اتاق دوید و گفت:

-سلام مامان!خوب خلوت کردید!

ملیکا آغوش گشود و دخترش را محکم در بغل فشرد.روجا به پشت سر او نگاه کرد و پرسید:

-بابات کو؟

-منو گذاشت و گفت تا دو ساعت دیگه بر می گرده.خب عمه قشنگه!خوب رگ خواب مامان و بابای

منو تو دست گرفتی ها!خوشم اومد.بابا اصلا رتونس اعتراضی بکنه.

ملیکا گوش ملیسا را فشر و گفت:

-ای شیطونک!حالا یواشکی با عمه ات تماس می گیری و دعوتش می کنی.از خودت نمی پرسی مامانم

از خواهر شوهرش خوشش میاد یا نه؟

ملیسا دستش را دور گردن روجا حلقه کرد و گفت:

-خواهر شوهر به این خوشگلی!از خداتم باشه مامان ملی جونم.روجا گونه برجسته ملیسا را بوسید و

گفت:

-کجا رفت بابات؟

-یه جای خوب!کی بابای من گفته کجا می ره که حالا دومین بارش باشه؟خب مامان ملی گل گلابامنو

نمی بینید بهترید دیگه...

بعد چرخی در اتاق زد و ادامه داد:

-عمه شنیدم کلی توی این اتاق با مامان و بابام خاطره دارید.

روجا به چهره بشاش ملیسا خیره شد و گفت:

-شنیدن کی بود مانند دیدن؟

-عمو آراین کجاست؟دلش کردید عمه،چقدر شماها عاشقید!

ملیکا موهایش را مرتب کرد و گفت:

-شروع شد!ملیسا زیاد وراجی نکن.از درسها بگو.

-خوب [عالی!

ملیکا با تعجب پرسید:

-خوب [عالی؟

-آره دیگه.نمی خونم،خلاص!از این بهتر هم میشه؟

-تو غلط می کنی نمی خونی.مگه بچه ای که واسه درس خوندن باید مادرت بالای سرت باشه؟

ملیسا کنار عمه اش نشست و گفت:

-ببین عمه، همین جواری می گه. آخه مادر من، من کی شب جمعه درس خوندم که این دفعه ی دومم باشه؟ امشب تعطیل تعطیل. او مدم اینجا ور دل عمه م! اعتراض دارید؟ تازه چند روزی هم میشه که مامان قهر کرده ام رو ندیدم. خب لم واسه ش تنگ شده.
لب ورچید و ملیکا کنارش روی تخت نشست و گفت:
-لوس نشو، تو دیگه شو نزنده سالته، خانمی شدی. اگه بخوای می تونی یه زندگی رو اداره کنی.
-لابد می خواید بگید زمان قدیم، دخترهای سن من چهار تا بچه هم داشتن.
روجا گفت:

-خب آره داشتن دروغ که نیست.

-من چه کار کنم که شما منو شوهر ندادید تا بچه دار بشم؟
روجا و مکلیکا با چشم هایی متعجب و گرد شده به هم خیره شدن درو جا خندید، ملیکا هم با خنده، چند ضربه به پشت ملیسا زد و به این ترتیب به او هشدار داد تا مراقب حرفهایش باشد.
روجا دستش را پشت ملیسا گذاشت و گفت:
-چرا دغوتش می کنی؟ خب به مامانش رفته.
ملیکا تبسمی کرد و ملیسا با اشتیاق پرسید:
-جدی میگ ید؟! مامانم اون وقتها چی می گفت؟
روجا مکثی کرد و گفت:

-شیطونی نکن!

-جون من عمه، بگید دیگه.

ملیکا برخاست و در حال جمع و جور کردن لباس ها گفت:

-بعضی وقتها فکر می کنم شاید خودم رو به رامبد تحمیل کرده باشم اونم تا حالا تحمل کرده اما از این به بعد نمی تونه.

روجا براق شد و گفت:

-حرف مزخرف نزن، خودنو می دونی که اینطور نبوده.

-شاید باید صبر می کردم. کار اولم درست بود. نذاشتم یه ازدواج غلط سر بگیره اما باید صبر می کردم

تا خود رابد حرف بزنه و کاری بکنه...

به روجا خیره شد و ادامه داد:

-شاید عجله کردم.

-روجا معترض، دستش را تکان داد و گفت:

-چرند می گی!

ملیسا که ماجرا برایش جالب شده بود، با اشتیاق خودش را جلوتر کشید و گفت:

-چی شده؟ جون من تعریف کنید که چی شد... بگید دیگه. قول می دم سوءاستفاده نکنم. دیگه هم حرف

بد نزنم. باشه؟

دو دستش را به هم چسبانده بود و ملتسانه تکانشان می داد. روجا چشمتی به ملیکا زد و گفت:

-تا حالا بهش نگفتی؟

او نیز لبخندی زد و گفت:

-نگفتم اینه، بفهمه که همین فردا پا می شه می ره خواستگاری پسر مردم

ملیسا جیغی کشید و با سر وصدا گفت:

-وای مامان! شما از بابا خواستگاری کردید؟! فهمیدم! فهمیدم! دیگه لو رفتید، چیزی رو ازم مخفی نکنید.

ملیکا سرش را با خنده تکان داد و روجا گفت:

-تو که همه چیز رو می دونی کلک! نکنه رامبد واسه ت تعریف کرده.

ملیسا آماده شنیدن، دستها را زیر چانه زد و گفت:

-نخیرم. یه حدسهایی زدم. زود باش مامان، تعریف کن دیگه.

ملیکا روی صندلی نشست و گفت:

-همین رو کم داشتیم! یه علمه کار دارم اون وقت دختر من نشسته تا داستان بشنوه

-!... مامان! بگو دیگه، تعریف کن. بعد با هم می ریم به کارها می رسیم. این طوری کمتر وقتت گرفته می

شه.

ملیکا ملتسانه به روجا نگاه کرد تا شاید او چاره ای بیندیشد و ملیسا را دست به سر کند، اما روجا لبخند

زنان سرش را تکان داد و گفت:

-چاره ای نیست تعریف کن و خلاص! می بینی که از لجبازی به هر دو تاتون رفته، ول کن نیست.

ملیکا که خود نیز سر شوق آمده بود به عکس خودش در لباس عروسی که کنار رامبد در کت و شلوار

دامادی قرار گرفته و در قاب جا خوش کرده بود، خیره شد و همراه آه بلندی تعریف کرد:

-گفته بودم که عمو آراین اومده بود ایران و دنبال کسی می گشت که بیشتر از ده سال بهش نامه می داده. این عمه عتیقه ی جنابعالی به اسم من واسه آراین توی آلمان نامه می نوشته و اون بیچاره رو عاشق خودش کرده بود. اونم فکر می کرد من نویسنده ی نامه هاش بودم... خلاصه اومد و خانواده ها به اشتباه بدون خبر من و آراین و بقیه قرار ازدواج من و آراین رو گذاشتن. اونم درست زمانی که آراین تازه فهمیده بود که نویسنده نامه هاش روجا خانومه نه من. منم از همه جا بی خبر. وقتی ماجرا رو از دهن مانی شنیدم شوکه شدم. چون روجا می خواست به خاطر شرط آراین با یکی از همکلاسیهایش ازدواج کنه و حاضر نشده بود همه رو از سوء تفاهم در بیاره. مانی بهم گفت خودش شنیده که رامبد از علاقه اش به من گفته و اینکه به خاطر خوشبختی من حاضره از عشقش هم بگذره و سکوت کرده تا من خوشبخت بشم. درست شبی به این ماجرا پی بردم که قرار بود صبحش همراه آراین بریم آزمایشگاه و آزمایش خون بدیم. مهمونا دعوت شده بودن، قرار عقد هم گذاشته شده بود و خلاصه یه شیر تو شیری بود که نگو نپرس! مانی بهم گفت می تونم سکوت کنم و همراه آراین یه زندگی آروم رو شروع کنم و یا هر کار دیگه ای. تا صبح وقت داشتم که فکر کنم. مادرم هم خبردار شده بود و تصمیم گیری رو به عهده ی خودم گذاشت. البته می شد از چهره اش خوند که بیشتر میلش اینه که رامبد دامادش بشه. نه اینکه آراین خوب نباشه، اما رامبد انصافا در حق مادرم خیلی زحمت کشید. در واقع امین مادرم بود.

به هر حال صبح هم رسید. ساعت نه بود که از اتاقم خارج شدم و رفتم خونه بغلی. همه جمع بودن و منتظر من تا با آراین بریم آزمایشگاه. خاله افسانه بغض کرده بود. سهیلا جون ذوق زده بود. آراین که انگار قراره بریم جوخه اعدام و تیر بارون بشه، به هر چیزی شبیه بود الا یه داماد راضی و خوشحال رامبد با رنگ و رویی مثل گچ، روی مبل افتاده بود. روجا که اونقدر گریه کرده بود چشمهایش باز نمی شد و تازه منکرش هم شد. خلاصه اینکه توی چهره ی هر کدومشون که نگاه می کردم یه دنیا حرف رو می دیدم که پشت مهربونی و شهامت و گذشت حبس شده بودن. نفس توی سینه م حبس شده بود. به مادر مرحومم که نگاه کردم با لبخند و اشاره ی چشم بهم فهموند که حالا وقتشه.

با یه سرفه، همه رو متوجه خودم کردم و گفتم: لطفا همه گوش بدید، می خوام در مورد موضوع مهمی صحبت کنم! منتظر بودم رامبد اذیتم کنه و چیزی بگه اما اونم دل و دماغ حرف زدن نداشت چه برسه به اذیت و مزه پرونی. گفتم: توی این چند ماهه یه اتفاقی افتاده که همه ازشون خبر نداریم. بعضی ها رو می دونیم و بعضی ها رو نمی دونیم. خاله افسانه گفت: دیرت نشه خاله. گفتم: نه مطمئن باشید که دیر نمی

شه. اما خاله جون اونی که باید بره ازمایشگاه من نیستم. همه به غیر از مادرم و مانی مبهوت به هم خیره شدن. انگار کسی نفس هم نمی کشید. توی نگاه روجا التماس، اشتیاق و عشق رو یکجا دیدم، التماس واسه ساکت موندنم. اشتیاق واسه لب باز کردنم و عشق، همونی که توی وجودش موج می زد و اون با بی رحمی جلوش یه سد عظیم کشیده بود. گفتم: من ازدواج می کنم اما نه با آرین! رنگ از چهره همه پرید. سهیلا جون که دیگه حالش بد شد و کنار مهندس، همسرش نشست و دستش رو گذاشت روی قلبش، دکتر پرسید چرا دخترم؟ اتفاقی افتاده، چیزی شده که ما ازش بی خبریم؟ نگاهم رو به نگاه رامبد قفل کردم و گفتم: یه سوء تفاهم جزئی! آرین اومد ایران که با نویسنده نامه هاش ازدواج کنه، با عشقش، با کسی که ده سال براش وقت گذاشته بود. اون من نبودم. م هیچوقت واسه آرسین یه خط هم ننوشتم چه برسه به ده سال مکاتبه.

چهره همه تماشايشیده بود. از ترس و اضطراب گرفته تا شوق و لبخند و نگرانی. اما من همه نگاهم روی چهره رامبد میخکوب شده بود. لبخند پهنی تمام صورتش رو فرا گرفته بود که تا اون وقت ندیده بودم. گفتم: خاله افسانه، روجا... روجا، ملیکای آرین بوده و هست. آرین یه عمره که عاشق روجاست، ما اشتباها فکر می کردیم آرین منو می خوادا

چه ولوله ای شد، هر کی یه چیزی می گفت. صورت آرین و روجا واقعا تماشایی بود. این عمه ی دیوونه ت، این جور وقتها جز گریه کار دیگه ای نمی که. اما آرین با شجاعت ایستاد و گفت: این موضوعی بود که از یک ماه پیش می خواستم بگم اما روجا مانع می شد. واسه همین بهش گفتم به شرطی با ملیکا ازدواج می کنم که تو هم با یکی عروسی کنی. حالا هر کی، مهم نیست. واسه همین هم روجا، نیما رو انتخاب کرد. رامبد صاف روی مبل نشست و گفت: به به، ما رو باش که چی فکر می کردیم و چی شد! مقابل رامبد ایستادم و به چشمهایش خیره شد مو پرسیدم: با من ازدواج می کنی؟ اصلا نفهمیدم چطوری شد که از بین اون همه آدم که ازشون خجالت می کشیدم رد شدم و صاف جلوی رامبد ایستادم و اون سوال رو ازش پرسیدم. الان که نزدیک هفده سال از اون روز می گذره هنوزم که هنوزه یاد اون لحظه می افتم، خجالت می کشم و سرخ می شم.

ملیسا با خنده پرسید:

– واقعا که مامان! بابا چی گفت؟ نگفت باید فکر کنم، درس دارم، باید ادامه تحصیل بدم و چه می

دونم... حالا وقت ازدواجم نیست؟

ملیکا آهی کشید و گفت:

-یه بیت از رهی معیری گفت، باز آی که سرگشته تر از فرهادم/دریاب که دیوانه تر از مجنونم.
 بعد بلند شد و دستم رو توی دستش گرفت و جلوی چشمهای همه منو برد سمت خاله افسانه و دستم رو گذاشت توی دستش و گفت:بیا افسانه جون،اینم دختر خانمی که آرزو داشتی عروست بشه!انتخابش کردم،یعنی انتخاب شدم.چشمکی زد و گفت:چطوری بگم انتخاب شدیم.حالا برو پیش مادر عزیزش و واسه م خواستگاریش کن که از عروسی روجا و آراین عقب نمونیم.انگار حرف اول و اخر رو زد،چون کسی روی حرفش حرف نزد.دقایقی مبهوت به هم نگاه کردن و وقتی که آراین و مانی دست زدن،بقیه هم دست زدن و تبریک گفتن.بهه مین سادگی که گفتم همه چیز درست شد.قرار بود دو نفری بریم آزمایشگاه،شد چهار نفری!روجا و رامبد هم حاضر شدن.رامبد که مدام بشکن می زد و می گفت:نه چک زدیم نه چون،عروس اومد به خونه!همه خوشحال بودن،ولی روجا و آراین حال عجیبی داشتن.اصلا باورشون نمی شد توی تایم آخر،ورق برگرده و همه چیز درست بشه.دکتر و مهندس که تا یه ساعت شوکه مونده بودن و تا مانی واسه شون همه چیز رو تعریف نکرد،اصلا حرف نمی زدن.خلاصه این شد که سر ده روز همه رفتیم سر زندگیمون.رامبد که تا اون روز ساکت مونده بود از همه بی تاب تر بود و با کارهای کلی منو متعجب می کردم.می رقصید،روی پاهاش بند نبود..
 ملیکا ساکت شد،آرنج و دستهایش را به میز توالت کیه داد و صورتش را که چند قطره اشک به آن نم زده بود،میان دو دست گرفت.

ملیسا برخاست و سر مادر را به سینه فشرد و گفت:

-قربونت برم،این همه خاطره خوب،دیگه چرا گریه می کنی؟

ملیکا لبخند زنان اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-همین طوری،چیزی نیست.پاشو دیگه،پاشو بریم اون طرف که مامانی صدایش در میادمی دونی چقدر دلتنگت شده؟

-می دونم.نیم ساعت پیش مامانی و بابابزرگ بودم،کلی حرف زدیم و بعد اومدم

روجا نیز برخاست و گفت:

-ملیکا اگه حاضری بریم.

صدای زنگ خانه که بلند شد،ملیکا از جا برخاست . و در مقابل نگاه خیره دیگران به آشپزخانه پناه برد.افسانه از سر شوق دستپاچه شد و برای استقبال از پسرش به جانب در ورودی رفت.روجا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-بالاخره اومد!

دکتر نیایش، صفحه ی دیگری از روزنامه را ورق زد و گفت:

-آگه می دونست جاش چقدر توی این خونه خالیه هیچ وقت با هر حرفی قهر نمی کردای کاش پسر داشت و می فهمید.

ملیسا خود را به پدر بزرگش چسباند و گفت:

-کاری نداره بابا بزرگ، باهاش قهر می کنم تا ادب بشه!

دکتر نیایش روزنامه را تا کرد و ضربه ی آرامی به پای او زد و گفت:

-هیچ وقت این کار رو نکن. دل پدرها بر عکس ظاهرشون خیلی نازکه. واسه بچه هاشون پرواز می کنن، اما بلد نیستن احساساتشون رو به زبون بیان. برعکس خانم ها که توی این کارا استادن. رامبد در حالی که دستش را دور گردن مادرش انداخته بود، وارد سالن شد. به غیر از دکتر همه برخاستند. رامبد سلام داد و ابتدا به جانب پدرش رفت، خم شد تا دست او را ببوسد که دکتر مانع شد و برخاست و پیشانی او را بوسید. رامبد با مانی و آراین هم دست داد و کنار پدرش مشست. ملیسا بین آن دو قرار گرفت و گفت:

-من حسودیم شد.

رامبد گونه او را فشرد و گفت:

-حسود خانم! واسه بابای خسته ات یه چایی میاری؟

ملیکا با سینی چای که در دست داشت در چهارچون در آشپزخانه ظاهر شدند. نگاه رامبد از چهره ی ملیسا سر خورد و از شانه اش گذشت و روی ملیکا ثابت ماند. ملیکا اما نگاهی گذرا به او انداخت، انگار از جایی دور، از عالمی دیگر باز گشته بود... رامبد ه مانطور ناباور و دستپاچه به او چشم دوخته بود. ملیکا سلامی زیر لب داد و سینی چای را روی میز گذاشت و دوباره به سمت آشپزخانه رفت، اما نگاه رامبد را تا انجا به دنبال خود کشید. همه ناظر آن صحنه بودند. مانی که همه را ساکت دید، به سمت میز خم شد و گفت:

-تا سرد نشده بخورید. ملیسا، دایی جون بدو اون جعبه شیرینی رو که بابات آورده بیار که خیلی وقته شیرینی نخوریدم.

رامبد به روی فنجانها خیره مانده بود و هیچ نمی گفت. حتی وقتی ملیسا ظرف شیرینی را به سمتش گرفت با تکان سر به او فهماند که نمی خورد. روجا به آشپزخانه آمد و با دیدن ملیکا که روی صندلی نشسته بود گفت:

چرا اینجا نشستی؟

چه کار کنم؟ این طوری راحت ترم.

ما راحت نیستیم، تو که اومدی توی سالن، خب می نشستی.

که چی بشه؟

قرارمون چی بود ملیکا؟

سخته روجا، به خدا سخته. جای من نیستی که بفهمی چی می گم.

روجا مستاصل و درمانده دستهایش را تکان داد و گفت:

چی بگم؟ هر طور راحتی.

او رفت و ملیکا بغض فرو خورده اش را رها کرد. لحظاتی بعد با ورود ملیسا، سریع بر خود مسلط شد و با اصرار او در کنارش به سالن آمد، اما این بار رامبد هیچ توجهی به او نشان نداد گویی او را نمی دید. با همه گرم گرفته بود و صحبت می کرد غیر از ملیکا. روجا نیز سعی داشت ملیکا را سرگرم سازد اما نمی دانست در درون ملیکا چه ولوله ای بر پاست.

شام در فضایی آرام صرف شد. روجا که رامبد و ملیکا را زیر نظر داشت، وقتی دید هر دو بی اشتها هستند گفت:

رامبد کم غذا شدی یا از دستپخت من خورشت نیومده؟

رامبد لبخندی تحویلش داد و گفت:

دستپخت توئه؟

روجا چشمکی به ملیکا زد و گفت:

آره، شک داشتی؟

یعنی من فرق دستپخت یه کدبانوی ایرانی رو با دستپخت یه خواهر آلمان رفته نمی فهمم؟ آراین جان چه می کشی تو؟

منظورت چیه؟ یعنی بد مزه شده؟

نخیر خانم، خوشمزه س، اما یادت رفته که من فسنجون روشیرین می خورم نه ترش.

آه از نهاد روجا بلند شد. تازه فهمید چرا ملیکا اصرار داشت که فسنجان را شیرین کند. او به رامبد می اندیشید. روجا عذرخواهی کرد و گفت:
 -اصلا یادم نبود. می خوام شکر بیارم؟
 -لازم نیست. مجبورم باشی رینی خودم بخورم.
 ملیسا گفت:

-اتفاقا منم یادم بود. مامان همیشه دو جور فسنجون درست می کرد. ترش و اسه ی من و شیرین و اسه ی بابا. خودشم از هر دو می خورد.

رامبد و ملیکا برای لحظه ای به هم خیره شدند، اما رامبد زودتر نگاه از ملیکا برگرفت و مشغول خوردن شد. مانی سرش را تکان داد و گفت:

-روجا واقعا توی آلمان هم فسنجون درست می کنی؟

-آره... چرا درست نکنم؟ حداقل سالی دو سه بار که درست می کنم. مگه نه آراین؟

آراین لقمه اش را قورت داد و گفت:

-درست می کنه، آره دست می کنه.

رامبد که کنار او نشسته بود گفت:

-بخور عزیزم، از نحوه ی خوردنت پیداست که چند ساله فسنجون نخوردی. راحت باش، خودم مراقبت هستم تا روجا تنها گیرت نیاره. چه زهر چشمی از این گرفتی خواهر من! بذار راحت باشه. بخور عزیزم. همه خندیدند. حتی ملیکا که تا آن لحظه لبخندی هم نزده بود، به خنده افتاد. روجا هم خنده کنان گفت:
 -فسنجون خیلی دوست داره. خب اونجا رب انار گیر نیاریم مجبوریم از مشابهش استفاده کنیم.
 مانی گفت:

-مشابهش؟ مثلا چی؟

رامبد به جای او جواب داد:

-مثلا رنگ غذا، نبود، جوهر، نبود، یه چیز دیگه! تو با ایناش چه کار داری؟ آراین رو داشته باش که یه لحظه هم وقت رو تلف نمی کنه!

آراین همراه دیگران خندید و گفت:

-حالا چرا گیر دادید به خوردن من؟ مگه چند وقت به چند وقت می تونم پیام خونه ی مادر زن عزیزم و دستپخت ابرونی بخورم؟ حداقل دو ساله که نیومدم اینجا.

و دوباره مشغول خوردن شد که رامبد گفت:

–می فهمم چی می گی. شما راحت باش. روجا، محض خدای هم شده یه کم آشپزی از مامان یاد بگیر. زشته، خوبییت نداره!

روجا خنده کنان گفت:

–کجاش رو دیدی! آراین بهم پیشنهاد داده که با هم کلاس آشپزی ابرونی برگزار کنیم، آراین هم قبول کرده.

آراین زد زیر خنده و غذا به گلویش پرید، طوری که سرفه امانش نمی داده می خندیدند. رامبد لیوان آبی را که ملیکا به جانبش گرفته بود گرفت و برای لحظه ای به او خیره ماند، جد سریع آب را به خورد آراین داد و گفت:

–یواشتر! به خدا تموم این غذاها مال توئه. ببین ما نمی خوریم.

آراین اشک چشمهایش را پاک کرد و همراه سرفه گفت:

–روجا که خوبه، آراین از آشپزی فقط سوزوندن غذا رو بلده. باورتونن می شه چای رو هم می سوزونه. صدای خنده همه دوباره بلند شد. روجا چشم غره ای رفت و گفت:

–خجالت بکش آراین، خواهرته.

–مگه چی می گم؟ دارم ذهن بقیه رو روشن می کنم که کلاس آشپزی ای که معلمش آراین باشه چی از آب در میاد و چه آشپزهایی می شن شاگردانش!

رامبد در حال تکان دادن سرش گفت:

–خدا بیامرزت آراین، تو چه مخمسه ای گیر افتادی! یه طرف خواهرمن، روجا که می شه زنت، یه طرفم

خواهر خودت. لابد تو هم باید غذاها رو بچشی، آراین نکنی این کار رو. نذاری این ها کلاس تشکیل

بدن. بیچاره خون مردم می افته گردنت! از اینها آشپز در نیما. اینها از آشپزی کردن فقط چشیدنش رو بلدن و ژست آشپزی!

روجا با اخمی ساختگی گفت:

–باشه رامبد! به هم می رسیم.

رامبد سریع صاف نشست و در حالی که عینکش رو روی بینی جا به جا می کرد گفت:

-مخلص روجا خانم هم هستم. آراین چقدر بهونه می گیری، بخور غذا تو دیگه. می دونی چقدر آدمهای بدبخت هستن که به جای فسنجون خوشمزه دارن کباب سق می کشن، جوجه می خورن. شکر کن برادر من، شکر کن!

آراین فقط می خندید که مانی گفت:

-رامبد می شه آدرس اون آدم بیچاره ها رو بدی؟

-... زرنگی! خودم باهاشون قرارداد ارم.

روجا گفت:

-پس بگو چرا غذا نمی خوری. می خوامی جا واسه پرس بعدی داشته باشی.

رامبد لیوان آب را سر کشید و گفت:

-قربون آدم چیه فهم!

ملیسا که تا آن لحظه فقط می خندید گفت:

-منم جوجه کباب می خوام.

رامبد خندید و گفت:

-بیا، یه جوجه هم باید پیاده بشیم. باشه فردا شب جوجه کباب مهمون من. بازم حرفی هست؟

همه دست زدند و از این پیشنهاد استقبال کردند به جز ملیکا که خود را مشغول جمع کردن میز کرده بود.

پس از صرف غذا، مردها کناری نشستند و مشغول صحبت شدند. ملیکا و روجا نیز در آشپزخانه مشغول

جمع و جور کردن ظرفها بودند. ملیسا ظرفها را از ظرفشویی در می آورد و به دست عمه اش می

داد. روجا گفت:

-ملیکا خبر داری که مانی قصد ازدواج داره یا نه؟

ملیکا بشقاب ها را داخل کابینت جا داد و گفت:

-فکر کنم یه کسی رو زیر سر گذاشته، فقط نمی دونم چرا در موردش حرفی نمی زنه.

-تو ازش نپرسیدی؟

-یکی دو بار پرسیدم اما جواب درستی نداد. اصلا رفتن ما از اینجا به خاطر مانی بود. پیش خودم

گفتم شاید به خاطر ما ازدواج نمی کنه. اما حالا که دو ساله از اینجا رفتیم بازم خبری نیست.

-انگار یه بار به مادر حرفی زده.

ملیکا متعجب به روجا خیره شد و پرسید:

-کی؟ چرا به من حرفی نزد؟

روجای مکثی کرد و گفت:

-شاید وقتش نشده. هر وقت لازم باشه بهت می گه.

-دیگه کی؟ داره چهل سالش می شه. مادر خدا بیامرزم همه اش نگران مانی بود. اونو به من ورامبد

سپرد. چقدرم هواش رو داریم! خودم شدم سر بارش!

روجای به ملیسا نگاه کرد و گفت:

-این مامان تو هم که فقط بلده چرند و پرند بگه!

ملیسا گفت:

-عمه، خوب بلدی خواهر شوهر بازی در بیاری ها! مامان، خواهر شوهرت بهت توهین کرد

روجای گوش او را کشید و گفت:

-برو از بابات پیرس فضول رو کجا می برن. برو پدر صلواتی! نشسته واسه ما شیطنت می کنه.

پس از رفتن ملیسا، ملیکا فنجانها را از چای پر کرد و پرسید:

-شما قهوه نمی خورید؟

روجای دستهایش را خشک کرد و جواب داد:

-فعلا نه. برو منم میام.

-نه دیگه، با هم می ریم.

روجای صورتش را جمع کرد و در کنار هم وارد سالن شدند. دکتر نیایش در کنار خود برای آنها جا باز

کرد و نشستند. ملیسا که کنار پدرش نشسته بود، از درون پی دستی ای که رامبد به جانبش گرفته

بود، تکه ای سبی برداشت و گفت:

-بابا، فضول رو کجا می برن؟

رامبد که در حال صحبت با مانی و آراین بود، ساکت شد و با تعجب به چهره ی جوان و بشاش ملیسا

خیره شد که او ادامه داد:

-عمه گفت برو از بابات پیرس که فضول رو کجا می برن

رامبد به روجا نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

- راستش قدیمها گویا می بردن جهنم! اما جدیدا مثل اینکه جهنم پر شده از فضول، می برن به جای دیگه!

ملیسا مبهوت به پدرش خیره شد و پرسید:

- به جای دیگه؟ مثلا کجا؟

رامبد چشمهایش را ریز و متفکرانه به بقیه نگاه کرد و سپس جواب داد:

باور کن خیلی در موردش تحقیق کردم، داییت شاهده چقدر بحث و مجادله داشتیم اما لو ندادن جزو

اسرار شده. حالا اگه تو بخوای می تونم برم دوباره تحقیق کنم.

همه خندیدند و ملیسا که متوجه شد پدرش او را دست انداخته لب ورچید و گفت:

- چرا واسه یه لحظه فکر کردم دارید جدی حرف می زنید؟ من که شما رو خوب می شناختم

روجا برخاست و خنده کنان در حال تعارف چای گفت:

- بابات هزار چهره داره. من که باهاش بزرگ شدم خیلی وقتها موجه نمی شم کی جدی حرف می زنه و

کی داره سر به سرم می ذاره.

رامبد چشمکی به آراین زد و گفت:

- این دیگه ربطی به هزار چهره بودن من نداره. باید در مورد آی کیوی تو کمی تحقیق کرد خواهر من!

آراین و مانی خندیدند و روجا اخم شیرینی کرد و گفت:

- چه به آراین خوش می گذره! چیه، دلت خنک می شه؟

آراین خنده کنان شانه بالا انداخت و گفت:

- زورت به زبون رامبد نمی رسه به من گیر می دی؟

رامبد گفت:

- تقصیر توئه که دیوارت بر عکس قدت کوتاه!

افسانه گفت:

- رامبد بسه، سر به سر دختر گلم نذار. دلت میاد اذیتش کنی؟

رامبد لبخندی به روجا که از حرف مادر ابراز رضایت می کرد، زد و گفت:

- خداییش نه، اما چه کار کنم؟ به چیزی می گه که مجبور می شم به چیزی بگم

دکتر نیایش که ملیکا را متفکر و ساکت یافت پرسید:

- خب عمو جان، نگفتی کی اردو دارید؟

همه ی نگاه ها به جانبشان چرخید، حتی رامبد هم به ملیکا خیره شد که او بی توجه به آنها جواب داد:
- ماه دیگه.

افسانه پرسید:

-چند روزه می رید؟

-به گمونم دو هفته ای می شه.

ملیسا گفت:

-منم می تونم پیام؟

-درسهات رو چکار می کنی؟ نه عزیزم، نمی شه.

ملیسا اخم کرد و رامبد زیر گوش او آرام گفت:

-خودم می برمت اردو.

ملیسا با خوشحالی پرسید:

-جدی می گید؟ اردوی کجا؟

-اردوی شمال. دو نفری، چطوره؟

-دو نفری که اردو نمی رن!

ملیکا در حال توضیح در مورد کارش و نحوه ی برگزاری اردو بود و رامبد با ملیسا صحبت می کرد اما تمام حواسش به گفته های ملیکا بود و ملیسا خیلی زود فهمید که حواس پدرش پرت شده و صحبت با او بی فایده است. دکتر نیایش بحث را عوض کرد و مسیر صحبت تغییر یافت. رامبد که از این موضوع ناراضی بود، کسل و بی حوصله برخاست و به حیاط رفت. سوز سرد زمستان، تمام پیکرش را می لرزاند. مانی در مقابل نگاه متعجب روجا، ابرو بالا انداخت و آهسته گفت:

-رامبده دیگه! نمی تونه یه جا بند شه!

-یعنی از حرف کسی ناراحت شد؟

-نه بابا. رامبد و این اطوارها؟ فکر نکنم. می خوامی برم دنبالش؟

-فکر خوبی. من و آراین هم بعد از چند دقیقه میایم بیرون. مراقب باش نره. می خوام باهاش صحبت کنم.

-چشم خانم، تابع اوامر شما هستیم. امر دیگه ای نیست؟

روجا لبخند زنان به آراین که او نیز لبخند به لب داشت خیره شد و جواب داد:

-لوس نشو مانی، برو دیگه!

مانی با گفتن با اجازه برخاست و به حیاط رفت. ملیکا که مشغول صحبت با دکتر نیایش بود با رفتن آن دو چهره در هم کشید و ساکت شد. دکتر پرسید:

-کجا رفتن؟

روجا برخاست و گفت:

-می ریم حیاط، کمی قدم بزنیم.

افسانه گفت:

-یه چیزی بپوشید، هوای بیرون سرده، چشم ات نره به رامبد، اون گرمایه، سردش نمی شه

ملیکا نیز برخاست و شل خود را روی دوش روجا انداخت و گفت:

-موفق باشی! اگه تونستی با مانی هم حرف بزن. شاید به تو بگه که داره چه کار می کنه.

روجا چشمی گفت و پرسید:

-تو نمی ایی؟

-می خوام با ملیسا صحبت کنم. خیلی وقته با هم تنها نبودیم. در ضمن نگهش دارم تا نیاد بین شما

فضولی!

آرین به همراه روجا خندید و از ملیکا جدا شدند. از در که بیرون رفتند، بوی دود و آتش و چوب سوخته مشامشان را انباشت. روجا گفت:

-بازم رامبد آتیش روشن کرده، معلومه عادتهاش رو ترک نکرده.

آرین به گوشه از حیاط اشاره کرد و گفت:

-خلوت کردن. می دونی روجا، بعضی وقتها به رفاقت این دو تا بدجوری حسودیم میشه. هیچی نمی تونه

این دو نفر رو از هم جدا کنه. می بینی انگار نه انگار رامبد داماد اوناست و الان با ملیکا مشکل داره. مانی

خیلی راحت می تونه رفاقت رو از نسبتهای خونوادگی جدا کنه و به هم ربطشون نده.

به سمت آنها قدم برداشتند و روجا گفت:

-خیلی به هم شبیه ن، مثل دوقلوهای افسانههای اخیلی همدیگه ر و قبول دارن. انگار از دل همدیگه، از رمز

و راز همدیگه با خبرن. با نگاهشون با هم حرف می زنن، یادته چند سال پیش که اومدیم اینجا، مانی رفته

بود مسافرت و مریض شده بود. رامبد تا صبح حالش بد بود و دلشوره داشت و هی مانی می

کرد.علاقه ی این دو تا به هم سوای چیزهاییه که ما دیدیم و شنیدیم.یه روح در دو بدن که میگن همینه.

حالا به انها رسیده بودند.هر دو ساکت شدند.رامبد که روی کنده ی درختی نشسته بود،خود را کنار کشید و گفت:

-بفرما!شما هم هوس دود کردید؟

آرین کنار مانی نشست و روجا هم کنار رامبد.روجا به شعله های آتش خیره شد و گفت:

-چه خبر؟

رامبد سرفه ای کرد و گفت:

-بابا مهلت بده!نیومده می پرسه چه خبر.بذار یه شب بگذره،خستگی از تنت در بیاد بعد پیرس چه خبر.

آرین و روجا خندیدند و روجا گفت:

-طبق عادت پرسیدم.

-منم طبق عادت عرض کردم.حالا شما می خوای چه خبری رو بشنوی؟دلت می خواد از کارمون بدونی

یا نه،از زندگیمون که می دونم بیشترش رو می دونی.تو بگو از کدومهاش بی خبری،ما برات بگیم.

روجا با تعجب پرسید:

-آره،من پیرسم و تو و مانی هم درست و حسابی جوابم رو می دید

رامبد چشمکی به مانی زد و گفت:

-می تونی چهار گزینه ای پرسی!

-چطوری؟

-بین تو سوال کن ما می تونیم چهار تا جواب بهت بدیم.یا بگیم آره یا نه،یا یه وجب نزدیک به آره،یا

یه وجب نزدیک به نه.

-مسخره!می دونستم دستم انداختی.

مانی و آرین خندیدند و مانی گفت:

-ای بابا!تو چی می خوای بدونی که توی این چند روزه نفهمیدی؟خیلی جالبه ها رامبد!به نظرت ملیکا و

ملیسا و خاله چی رو از قلم انداختن؟یه کم فکر کن.

آرین شانه ی مانی را فشرد و گفت:

-مطمئنم که در مورد شما دو تا هیچکس هیچی نمی دونه!

رامبد و مانی به هم خیره شدند و رامبد گفت:

-خب این یه موضوع مشترکه، چون ما هم چیزی در مورد خودمون نمی دونیم.

باز هم همه خندیدند و روجا گفت:

-بیایید یه کم جدی باشیم.

رامبد سر او را بوسید و گفت:

-ما همیشه جدی هستیم.

-واقعا؟

-باور کن. با این تفاوت که شما درجه جدیتتو خیلی بالاست، مال ما زیادی پایین احد وسط هم نداریم. مگه

نه مانی؟

مانی به علامت تایید، سرش را تکان داد و گفت:

-حالا تو پپرس، یا جواب نمی دیم...

مکثی کرد و ادامه داد:

-یا اینکه بازم جواب نمی دیم!

روجا تکه ای چوب داخل آتش انداخت و گفت:

-نه، امشب نمی شه با شماها گپ زد، چون زدید به تیپ شوخی.

رامبد دستش را دور شانه خواهرش حلقه کرد و گفت:

-باشه قهر نکن، دیگه جدی می شیم. مانی درست جواب خواهرم رو بده. وگرنه می گم آراین همین جا

کبابت کنه!

باز هم همه خندیدند و مانی بی مقدمه گفت:

-اگه ملیکا ازت خواسته که از زیر زبونم حرف بکشی بهش بگو خودم آماده ی حرف زدنم، چون دیگه

تحمل ندارم.

روجا و آراین به او خیره شدند. رامبد گویی از همه چیز خبر داشته باشد با چوبی که در دست داشت

، خونسرد چوب خرده ها را به سمت آتش هل می داد. مانی چشم بر شعله های آتش دوخت و گفت:

-یه ساله که زیر نظرمه، خانمه، تو خانم بودنش شک نکنید. روجا، از همه نظر عالیه.

روجا با خوشحالی دستها را به هم مالید و گفت:

-این که خیلی خوبه. چرا تا حالا صبر کردی؟

-به دو دلیل مهم!

رامبد گفت:

-و به خاطر هفت خوان رستم که جلوی راه این دو نفر هست! البته سه نفر.

روجا و آراین که گیج شده بودند، چشم به دهان مانی دوختند و او گفت:

-قبلا ازدواج کرده. البته دوازده سال پیش که به دختر خیلی جوون بوده.

روجا با لکنت پرسید:

-مگه چند سالشه؟

مانی بدون آنکه نگاهش کند جواب داد:

-سی سال رو داره دیگه. نه رامبد؟ و دخترش یازده سالشه.

روجا بهت زده به آن دونگاه کرد و می خواست از چهره شان دریابد که جدی حرف می زنند یا باز هم

سر به سرش می گذارند، اما هر چه بیشتر نگاهشان می کرد، کمتر به نتیجه می رسید از دیدن چهره ی

مصمم مانی، تنش به لرزه افتاد، مانی که حال او را دگرگون دید گفت:

-همین دیگه! ببین تو که بیشتر از ده ساله توی خارج زندگی کردی و با نوع دیگه ای از زندگی آشنا

شدی از حرف من کم مونده شاخ در بیاری، شوکه شدی. چطور انتظار داری من پیام و به خواهرم و خاله

ام که مثل مادر خودم می مونه بگم می خوام با یه زن مطلقه که یه دختر هم داره ازدواج کنم؟ زمینه

چینی نمی خواد؟ به قول رامبد هفت خوان رستم نداره؟

روجا که به سختی می توانست بر اعصاب متشنجش چیره شود مکثی کرد و گفت:

-غیر منتظره بود مانی! واقعا شوکه شدم! درسته که خیلی ساله توی آلمان زندگی می کنم. راست می گی

با نوع دیگه ای از ازدواج روبه رو شدم، دیدم، عاقبت اونا رو هم دیده ام. نمی خوام بگم قبولشون دارم یا

نه، چون مساله ایه که به خودم مربوطه، نوع نگاه خودمه به زندگی، می تونم روی زندگی خودم پیاده اش

کنم یا نه، اما سرشت من ایرانیه. مثل تو، مثل بقیه اعضای خانواده. چون همیشه مرسوم بوده یه پسر با یه

دختر ازدواج کنه. یه مقدار که چه عرض کنم، یه ذره بیشتر از یه مقدار نامعقول به نظر می رسه که یه

پسر با یه زن مطلقه بچه دار ازدواج کنه!

مانی به رامبد نگاه کرد. رامبد همراه با بالا دادن ابرو، شانه هایش را هم بالا انداخت و گفت:

-یه ضرب المثل چینی می گه: سفر یک هزار مایلی با برداشتن قدم نخستین شروع می شه. قدم اول رو

برداشتی، دیگه باید تا تهش بری!

مانی مغموم و ناراحت گفت:

-از ته ش بیشتر می ترسم. بهت گفتم که طرحش شو که کننده س، دیگه چه برسه به رو به رو شدن با واقعیتها!

روجا که دید آن دو از برخورد او ناراحت شده اند به ارین نگاه کرد و آراین گفت:

-اگه واقعا دوستش داری و فکر می کنی باهاش خوشبخت می شی، دیگه چرا می ترسی؟ تو پسر بیست ساله نیستی، بی تجربه نیستی، سرد و گرم زندگی رو چشیدی. تو واسه شروع زندگی نیازی به ترس نداری. به نظرم ن حتما اون خانم شرایط خاصی داشته که تو، مانی ای که ما می شناسیم بهش علاقمند شدی.

روجا هم لبخندی زد و گفت:

-اسمش چیه؟ کجا باهاش آشنا شدی؟

مانی لبخندی از رضایت بر لب نشان داد و گفت:

-مهتاب رو خونه ی یکی از دوستانم دیدم. جشن تولدی بود، اونجا با هم آشنا شدیم. نمی دونی روجا، با دیدنش چقدر منقلب شدم. تا اون وقت هیچ نگاهی دلم رو نلرزونده بود. هیچ صدایی اون طوری توی وجودم طنین انداز نشده بود. بین اون همه دختری که توی اون جمع بودن، مهتاب مثل ماه می درخشید. نمی خوام بگم زیباییش مسحورم کرد، که زیبا هم هست، اما منش و خلق و خوی و رفتارش بیشتر منو تحت تاثیر قرار داد. به گفته ی خودش و مادرش هنوز درسش تموم نشده بود که با یه پسر جوون ازدواج می کنه، پسره خوب بوده، زندگی آرومی داشتن و صاحب دختری می شن که آقا هوس رفتن به خارج می زنه به سرش. می ره که واسه زن و بچه ش اقامت بگیره، اما دیگه ارزش خبری نمی شه. دو سال منتظر می مونه، انگار آب شده و رفته توی زمین. این می شه که طلاقش رو غیابی می گیره و با یه بچه بر م کرده خونه ی مادرش. مادری که با تنها پسرش زندگی می کرده. به خاطر زیباییش خیلی ها دورش جمع می شن و پیشنهادهای کثیف هم زیاد بهش می شه اما خیلی زنه که تا حالا نلغزیده روجا بدون تامل گفت:

-از کجا مطمئن می که نلغزیده؟

-معلومه هنوز منو نشناختی.

رامبد گفت:

-وقتی مانی می گه پاکه مطمئن باشید که پاکه.

روجا با تکان دستهایش در هوا گفت:

-سوء تفاهم نشه. می خوام بدونم مانی چقدر مهتاب رو می شناسه.

-زیاد.

-خب اگه اینطوره که می گی و قصد ازدواج دارید دیگه چرا دست دست می کنی؟

رامبد گفت:

-منم داشتم همین رو بهش می گفتم که شماها اومدید.

روجا گفت:

-می خوام من این موضوع رو با مادرم و ملیکا در میون بذارم؟

مانی لبخندی نثارش کرد و گفت:

-پس چی فکر کردی؟ الکی اتیش روشن کردیم و تو رو کشوندیم اینجا؟ همه ش نقشه بودا

رامبد خندید و با چوب، آتش را به هم زد و گفت:

همه مون بوی دود گرفتیم. ازدواجی که شروعش با دود باشه خدا به عاقبتش رحم کنه!

روجا به جانب او چرخید و گفت:

-و تو؟!

رامبد خیره به او نگاه کرد و گفت:

-تو می کنی! بابا چقدر قدرتمندی روجا! یعنی هر چی این بیچاره گفت باد هوا بود؟ با یه حرکت کیش و

مات شد؟

روجا که متوجه ی منظور او نمیشد، با تعجب به مانی و آراین نگاه کرد و رامبد ادامه داد:

-تو دست همه ی کشورهای قدرتمند رو از پشت بلستی خواهر من! وبقا

روجا که خنده بقیه را دید، اخم کرد و تکه ای چوب را که در دست داشت به پای رامبد کوبید و گفت:

-مسخره! می خواستم در مورد خودت ازت سوال کنم و یه کلمه گفتم چه خوب بلدی بحث رو عوض

کنی!

مانی خنده کنان گفت:

-اینکه شگرد این آقاست!

-اما من بیدی نیستم که به این بادها بلرزم!

رامبد کف دستها را به هم مالید و گفت:

-اما من بید لرزانم! خیلی سرده، تو چطوری نمی لرزی؟

روجا به خنده افتاد و گفت:

-خواهش می کنم جدی باش رامبد.می خوام باهات حرف بزنم.

-تا حالا داشتیم چه کار می کردیم؟ حرف می زدیم دیگه!

-حرف جدی! اینا که همه شوخی بود.

رامبد صاف نشست و گفت:

-می خوام دعوا م کنی؟ می دونستم تو با نقشه ی قبلی اومدی و منو کشوندی اینجلا آراین رو هم آوردی

که ازم اعتراف بگیره.مانی منو تنها نذاری ها.اگه بخوام شکنجه ام کنن گفته باشم همه چی رو می

گم.پای تو هم وسطه.پس به دادم برس.

چنان با ادا و اصول حرف می زد و ابراز عجز و ناتوانی می کرد که روجا هم همراه بقیه به خنده افتاد و با

حرص،ضربه ی محکمی به بازوی او زد و گفت:

-تو عوض بشو نیستی،خجالت بکش رامبد!

-از کی؟ از تو که قراره ازم اعتراف بگیری یا از آراین که داره واسه م خط و نشون می کشه؟می مونه

کی؟مانی که صد در صد همدست خودمه!کسی نمونه که ازش خجالت بکشم.

مانی لبخند زنان گفت:

-رامبد،داره عصبانی می شه ها،بهتره کوتاه بیای!

-کوتاه بیام؟عمر!کوتاه نیومده به همه ی خانمهای دنیا بدهکاریم،کوتاه بیایم باید به تموم کارهای

نکرده و کرده ی همه ی مردهای دنیا،اعم از مرده و زنده،فقعی و غنی،پادشاه و غلام،دانشمند و نادان

اعتراف کنیم و جواب پس بدیم.تو خانمها رو نمی شناسی.کافیه بفهمن قراره باهاشون همکاری کنی،پدر

جدت رو می ارن جلوی چشمت.فقط نمی فهمم آراین چطور تونسته با این جنس لطیف و فرصت طلب و

نکته سنج کنار بیاد!جان تو مانی،واسه م شده معما!

آراین با خنده به رامبد اشاره کرد که روجا را نگاه کند و رامبد که به سختی آب دهانش را قورت می

داد،سرش را به جانب او چرخاند.چهره ی خشمگین روجا در تلالوی شراره های آتش،واقعا ترسناک به

نظر می رسید.رامبد به سرعت دستها را بالا برد و گفت:

-شکر خوردم.تو عصبانی نشو،احتیاجی به آراین نیست.خودم اعتراف می کنم.قبل از اومدنت یکی رو

کشتم.البته دست خودم نبود.پرید جلوی ماشینم.شب بود،دیدم کافی نبود.بیچاره سه تا هم بچه

داشت. مادره در دم تلف شد. منم بچه هاش رو گذاشتم توی گونی بردم جلوی در خونه یکی از اغنیا

گذاشتم. مادره هم که گفتم زیر لاستیکها له شد!

روجا از ترس بر خود لرزید و گفت:

-شوخی می کنی!

-نه جان تو روجا، راست می گم. مانی هم شاهده. صدای میو میوی بچه هاش دیوونه مون کرد!

روجا خواست چیزی بگوید که در مقابل شلیک خنده ی آراین و مانی سکوت کرد و خنده اش را فرو

خورد. رامبد ادامه داد:

-در مورد مردهای مرده ی این ایل و تبار هم باید بگم که هر کاری کردن مسولیتش پای خودشونه من

کاملا بی تقصیرم و قرار هم نیست تا چند سال آینده کسی رو بکشم. اینو قول می دم. به شرافتم قسم!

همه خندیدند و روجا گفت:

-اگه قسم ات بدم که جدی باشی و درست و حسابی بهم جواب بدی چی؟

رامبد محزون نگاهش کرد. روجا دست او را در دست گرفت و گفت:

-رامبد، دلم می خواد از زبون خودت بشنوم که هر چی شنیدم دروغه. بگو رامبد، بگو که سوء تفاهم شده.

رامبد از نگاه پر از سوال هر سه نفر آنها گریخت و در حالی که بر می خاست و دستها را در جیب فرو

می برد گفت:

-من می دونم چی بهت گفتن که بگم دروغه یا راست. در مورد شایعه ها هم که نظر منو می دونی، دیگه

نیازی به سخنرانی من نیست. با این حساب کمکی از دستم بر نیما، متاسفم!

بیش از یک قدم از آنها دور نشده بود که مانی گفت:

-اما رامبد! شایعه های دور و برت خیلی پر رنگ شده. نمی خواد توضیحی بدی؟

رامبد به جانب آنها چرخید و گفت:

-یعنی بعد از اینهمه سال منو نشناختید؟

به چهره ی تک تک آنان خیره شد و بعد، شانه بالا انداخت و گفت:

-فردا شب رو یادتون نره. جوجه مهمون من، همین جا!

روجا برخاست و به دنبال او روانه شد و گفت:

-رامبد صبر کن، باهات کار دارم.

-چی، نماینده ی کار درست بی بی سی!

- کجا می ری؟

- می رم به دختر یدونه م سری بز نم.

در کنار هم وارد سالن پذیرایی شدند. همه جا را سکوتی دلنشین فرا گرفته بود. رامبد گفت:

- مثل اینکه همه خوابن! مگه چند ساعت بیرون بودیم؟

روجا به ساعتش نگاه کرد و با تعجب گفت:

- وای! چقدر بیرون بودیم.

افسانه از اتاقش خارج شد و گفت:

- سر ما نخوردید؟ ملیکا رفت اتاقش، ملیسا رفته بالا، اتاق قبلی روجا خوابیده روجا جان، تو و آرین هم

توی اتاق قبلی ما بخوابید. رامبد، تو هم برو اتاق بغلی اتاق روجا... کاری با من ندارید؟ دارو خوردم خوابم

میاد. منو ببخشید.

رامبد با مهربانی مادر را تا در اتاقش همراهی کرد و گفت:

- شما راحت باشید. من نمی مونم. یه سری از مدارکم توی خونه س، می رم خونه که صبح توی ترافیک

اینجا تا خونه نمونم. شما برو بخواب، فردا شب میام که دور هم باشیم.

بعد شب بخیر گفت و از پله ها بالا رفت. روجا هم به دنبالش راه افتاد. رامبد به اتاق قبلی روجا که حالا

ملیسا در آن خوابیده بود، رسید و آرام در اتاق را باز کرد. ملیسا آرام و ملیح به خواب رفته بود، رامبد

کنارش نشست. روجا به چهارچوب در تکیه داد و آهسته گفت:

- چه کارش داری؟ بذار بخوابه.

- یه کار کوچولو دارم.

و همراه تکلف دادن ملیسا گفت:

- ملیسا جان، ملیسای بابا، بیدار شو، بیدار شو.

روجا متحیر، مانده بود که رامبد چه کار مهمی دارد که آن وقت شب می خواهد ملیسا را بیدار کند ملیسا

تکانی خورد و با صدای کشداری گفت:

- ب... له... باز چیه؟ بابا...

- ملیسا جان، چشمهای قشنگت رو باز کن... بابا رو نگاه کن.

ملیسا به سختی پلکهایش را از هم گشود و گفت:

- باز شروع کردی بابا؟

رامبد وقتی چشمهای او را باز دید گفت:

–خب حالا به بابا شب بخیر بگو تا منم برم بخوابم

روجا از حرص، دندانهایش را به هم سایید و در خود نالید. ملیسا هم غر غر کنان پتو را روی سرش کشید و گفت:

–می بینی عمه، عادتشه. چی می کشیدید از دست بابا!

رامبد به زور او را بوسید و از اتاق خارج شد. روجا نیشگونی از بازوی برادرش گرفت و گفت:

–مردم آزار! چرا بیدارش کردی بچه رو؟ چقدرم قشنگ خوابیده بود!

–دختر منه دیگه، مثل باباش قشنگ می خوابه.

–بی مزه!

از پله ها پایین آمد و گفت:

–...بهم شب بخیر نگفته بود.

–رامبد... داستا، کارت دارم.

رامبد جلوی در ایستاد و همان طور که دستش روی دستگیره در بود گفت:

–بله دیگه چیه؟

روجا مقابلش ایستاد و گفت:

–تو نمی خوای با ملیکا حرف بزنی؟

اخمی کرد و حرکاتی به لبش داد و گفت:

–حالا نه.

–چرا؟! چرا حالا نه؟!!

–چقدر سوال می کنی دختر! شوهر تم دادیم، عوض نشدی.

–نیست تو بعد از زن گرفتنت عوض شدی!

–خب برادر توام دیگه.

می خواست در را باز کند که روجا با دست مانعش شد و گفت:

–می دونم که توی عوض کردن بحث خیلی ماهری، اما منم تو رو خوب می شناسم. نگفتی چرا حالا نه...!

–چون آماده ی شنیدن حرفام نیست. بذار یه کم بگذره آروم بشه. چشم، باهاش حرف می زنم.

–یعنی چی رامبد؟ حرف زدن که دیگه آمادگی نمی خواد.

رامبد در را باز کرد. سوز سردی به داخل سرک کشید. هر دو بیرون آمدند و رامبد گفت:

-اختیار داری، اتفاقا حرف زدن از همه کارها سخت تره.

-واستا باهات کار دارم.

رامبد در جا ایستاد و به جانب روجا چرخید. روجا که به دنبال او می دوید به او رسید و به سینه اش

خورد. رامبد بازوی او را در دست گرفت و گفت:

-واسه حرف زدن، واسه شنیدن، واسه رفتن، حتی موندن، حتما باید آمادگی داشته باشی. مراقب ملیکا و

ملیسا باش. ماشین رو می ذارم اینجا، فردا صبح ملیسا رو برسون مدرسه اش. ممنونم که نگران مایی.

او را رها کرد و به سرعت دور شد. روجا مسخ و مبهوت به او و رفتنش خیره مانده بود. رامبد برای مانی

و آراین دستی تکان داد و در چشم بر هم زدنی از خانه خارج شد.

در تاریکی و خلوت کوچه ایسکه تا لرزش پاهایش متوقف شود. دست روی شقیقه و پیشانی اش

گذاشت. کف دست خیس شده از عرق پیشانی را با دستمالی پاک کرد، سرش را بالا گرفت و گذاشت

سرمای زمستانی تا آنجا که قدرت دارد بر صورتش بتازد. سپس در تاریک و روشن کوچه به راه

افتاد. احساس کرد کسی، چیزی پشت سرش قدم می دارد. یکباره برگشت، گربه ای خیز برداشت و

روی دیواری پرید. لبخند محوی بر لب هایش نشست و کم کم در نرمای شب فرو رفت. مثل روحی

سیال و منتشر، چیزی از جنس جنگل و دریا، گریزان و فرار رفت. رفت تا کسی در آن تاریکی از او اثری

نیابد. از او و علائقش، از رازهای سر به مهرش، از گفتنی های نا گفته، از رفتنی های نارفته، از هر آنچه که

بود و نمی خواست باشد. بیشتر از خود می گریخت و از سایه اش که حتی لحظه ای او را رها نمی کرد

فصل 5

دوباره به ساعت مچی اش نگاه کرد و این بار پرسید:

دیر نکرده؟!

افسانه که مشغول حل جدول بود، سرش را بلند کرد و گفت:

-نه، بعضی وقتا دیر میکنه.

ملیسا که از پله ها پایین می آمد، گفت:

عمه عادت نداره فاما من و مادری عادت کردیم به دیر کردن مامان یا بابا، ناپدید شدن بابا، رفتن به دفعه ای دایی به شمال، دیگه عادت شده.

کنار روجا نشست و موهایش را به پشت سر هدایت کرد، روجا نفس عمیقی شید و پرسید:
-از بابات خبر نداری؟

-به من که زنگ زده، مگه نگفت شب میاد و هممون رو به خوردن جوجه کباب مهمون میکنه؟
-چرا گفت خیلی هم تاکید کرد.

صدای ملیکا آن دو را ساکت کرد:
-البته اگر ناپدید نشد!

ملیسا سلام کرد و ملیکا به همه سلام داد و خسته و بی رمق روی مبل ولو شد. افسانه برخاست و پرسید:
-غذا که نخوردی؟

روسری اش را باز کرد و گفت:

-اتفاقا خوردم، جاتون خالی آقای فرهادی ناهار مهمونمون کرد با اجازه ملیسا خانم جوجه خوردم.
ملیسا ابرو بالا انداخت و گفت:

به جوجه هایی که بابا درست می کنه نمی رسه، معلومه چی خوردید چهار تا بال و گردن دیگه! این آقای فرهادی که من دیدم واسه کسی بی دلیل خرج نمیکنه، خیلی خسیسه!
روجا پرسید:

-آقای فرهادی؟ اون دیگه کیه؟!

ملیکا در حال باز کردن دکمه های مانتویش گفت:

-مدیر باشگاه، دو ساله که جای نیکومند اومده.

-خب، حالا خسیسه یا دست و دل باز؟

ملیکالطی به موهایش داد و سرش را به پشتی مبل چسباند و گفت:

-هیچکدوم، آدم معقولیه، حد وسط، از اونایی که ما در اطرافمون کم میبینیم
روجاز حرف او رنجید و گفت:

درست نیست به مرد غریبه رو با کس و کار خودت مقایسه کنی

ملیکا که فکر نمیکرد روجا منظور او و زهر کلامش را دریابد تکانی خورد و گفت:

-من منظور خاصی نداشتم
 روجا سرش را یک طرفی گرفت و گفت:
 -منم همینزوری گفتم
 افسانه پرسید:
 -ارین میخواد با مانی بیاد
 روجا به جانب او چرخید و گفت:
 -بله مامان از صبح رفته بود دنبال بلیط بهم زنگ زد و گفت پیش مانیه با هم میان
 افسانه سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:
 -حالا چه عجله ای داره که بره؟
 روجه فنجان چای را به سمت ملیکا گرفت و گفت:
 -نگران ارشام هم هست میره و چند روز دیگه با ارشام بر میگردد
 ملیسا گفت:
 -مامان امشب میریم خونه دیگه؟
 ملیکا با تعجب نگاهش کرد و حبه ای قند برداشت و گفت:
 -اتفاق خاصی افتاده؟
 -دیگه خاص تر از اینکه عمه اومده؟اگه شما نیاید خونه عمه همه اش میمونه اینجا
 -خب تو هم بمون اینجا خونه ی پدربزرگ و مادربزرگته جی غریبه که نیستی
 -مامان پس کی میخواید دست از لجبازی بردارید؟
 ملیکا عصبانی و ناراحت فنجان چایش را روی میز گذاشت و در حال برخواستن گفت:
 -هروقت بابای حضرت عالی میلش کشد که یه کلمه باهام حرف بزنه،توضیح هم نخواستم فقط یه کلمه
 اسمم رو صدا کنه چرا نمیفهمی دختر پدرت منو نمیخواد برو واسش دنبال یه زنی بگرد که رفبت کنه
 حداقل بهش نگاه کنه نه اینکه ازش فراری و عاصی باشه
 بعد با عصبانیت از سالن خارج شد و ملیسا گریه کنان به اغوش عمه اش پناه برد افسانه سرش را از
 روی تاسف تکان داد و روجا در حال نوازش موهای ملیسا او را به آرامش دعوت کرد وقتی ملیسا آرام
 شد روجا او را به مادر سپرد و با ناراحتی به سمت خانه بغلی حرکت کرد از شدت سرما دستپایش را
 دور خود حلقه کردو با سرعت بیشتر از بین دو حیاط گذشت و وارد حیاط شد باز هم صدای اهنگی

محزون فضای خانه را پر کرده بودو با شنیدن صدای ملیکا که با کسی حرف میزد ایستاد و آرام تا جلوی در او پیش رفت ضربه ای آرام به در زدو ان را باز کرد ملیکا روی تخت نشسته بود وصحت میکرد با دیدن روجا دستش را روی دهنه ی گوشی گذاشت و گفت:

-همکارمه بشین

و سپس خطاب به همکارش گفت:

-بله بله شما درست میگید اما اگه نظر فنی من رو بخواید میگیم این شخص نمیتونه از پس این مسابقه بر بیاد بله واقعا تواناییش رو نداره بله شما درست میفرمایید قبول بفار دو معلوم میشه نفرمایید من با کسی خصومت ندارم باشه خداحافظ

گوشی را روی دستگاہ گذاشت و در مقابل نگاه متعجب روجا گفت:

-همکارم بود میخوای اسمش رو بدانی؟

روجا با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-لازم نکرده هر کسی بود که بود به من چه تو که بچه نیستی بزرگ شدی میدونی داری چه کار میکنی اصلا زیادی هم میدونی

تن صدایش را بالاتر برد و ادامه داد

-فقط نمیدونی که یه مادر یه مادر معقول و حد وسط به قول خودت دق و دلی اش را روی سر یه بچه یه دختر نگران از جدایی پدر و مادش خالی نمیکنه ملیکا اگه نمیتونی کمک حالش باشی لطفا حالش رو بدتر نکن در ضمن حواست به ادمهای اطرافت هم باشه خانم زیادی دانا و بدون توجه به ملیکا که سخت متعجب و مبهوت به او خیره شده بود از مقابلش گذشت و از اتاق خارج شد

با همان عصبانیت دوباره از بین دو حیاط گذشت و به اتاق ملیسا رفت و تا غروب با او صحبت کرد و از گذشته ها گفت از رویهایی که هر لحظه اش مملو از شادی و خوشی بود و غم هنوز راه خانه شان را نیافته بود و با انهای بیگانه بود

وقتی مطمئن شد که ملیسا سر حال شده میتواند به درسهایش برسد از اتاق او خارج شد و از پله ها پایین آمد دگتر و همسرش در سالن بودند و ارین و ملیکا نیز مشغول صحبت ارین با دیدن او برخاست و به جانبش رفت و گفت:

-حالت خوبه؟ ملیسا چطوره؟

لبخندی بر چهره ی همسرش زد و پرسید:

-کی اومدی؟ چرا صدام نکردی؟

-مادر گفت پیش ملیسا هست یو اون خیلی ناراحت بوده کفتم ملیسا واجبتره و به صحبت‌های دلنشین تو

بیشتر نیازد داره واسه من بعدا جبران میکنی

روجا لبخندی زدو با صدای بلند به همه سلام کرد دکتر نیایش جوابش را داد و گفت:

-به ارین میگم بیشتر بمون میگه همیشه تعارف نداریم که خوشحال میشیم که بیشتر پیش ما بمونه

ارین دست روجا را گرفت و او را به سمت مبل هدایت کرد و گفت:

-میدونم پدرجان خودم هم دلم میخواد بمونم دلم رو اینجا میذارم....

با نگاهی به روجا فهماند که از جدایی چند روزه شان اصلا راضی نیست و ادامه داد:

-اما چاره ای نیست اومدنمون یه دفعه شد و بدون برنامه ریزی اومدیم برم یه سر و سامونی به

کارهایش شرکت بودم امتحانات ارشام هم تموم بشه با هم برمیگردیم دیشب کلی گله گذاری کرد که

چرا صبر نکردیم تعطیلات زمستونیش شروع بشه و با هم بیایم میدونید که چقدر عاشق ایران و

اینجاست با خودتون که حرف زد

افسانه گفت:

-دلم واسش پر میزنه همیشه شما هم بیاید ایران زندگی کنید؟

روجا لبخند زنان به ارین نگاه کرد و او مشغول توضیح در مورد شرایط کارش و دلایلی که نمیتواند به

ایران بازگردند شد

ملیکا که حوصله اش سر رفته بود به شاپزخانه رفت و بعد از دقایقی با ظرف شیرینی به سالن بازگشت

و در حال تعارف شیرینی به همه گفت:

-مانی ولخرجی کرده شیرینی خریده حالا مناسبتش رو نهدونم فعلا بخوریم تا خودش بیاد و توضیح

بده

سپس با صدای بلند ملیسا را صدا کرد :

-ملی جان ملیسا بیا مادر بیا شیرینی بخور

ملیسا جوابی نداد و ملیکا رو به روجا گفت:

-از قرار معلوم باید برم دلجویی!پس پاشو تو هم بیا تا یه جا از هر دوتاتون عذرخواهی کنم

روجا خندید و تکه ای شیرینی برداشت و گفت:
 -بچه نشو! برو پیش ملیسا منم میام. باهات کار دارم.
 -وای نه روجا! دیگه چی شده؟
 روجا چشمهایش را گرد کرد و گفت:
 -...مگه قراره چی بشه چه ات شده ملیکا؟
 ملیکا ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و چند تکه شیرینی درون پیش دستی گذاشت و گفت:
 -هیچی بابا. امروز من هر حرفی بزنم تو ناراحت می شی. من میرم تو هم زود بیا.
 به سمت اتاق ملیسا رفت و روجا آرام به ارین گفت:
 -من میرم به ملیکا بگم که مانی می خواد چکار کنه. تو هم به مادر و پدرم بگو
 ارین آرام گفت:
 -نمیشه خودت بگی؟ خیلی سخته!
 -نجیر مگه قرار نبود کمکم کنی؟ تازه گفتنش به ملیکا سخت تره تا به پدر و مادرم
 افسانه گفت:
 -چی شده مادر؟ چی می خواید به ما بگید؟ چرا دل دل می کنید؟
 روجا سریع برخاست و گفت:
 -ارین بهتون میگه من با ملیکا کار دارم.
 به ارین که ملتسمانه به او خیره شده بود لبخندی زد و شانه اش را فشرده و از پله ها بالا رفت.
 دراتاق را باز کرد. دید ملیکا در حال قلقلک دادن ملیساست. اشک از چشمهای ملیسا بیرون می زد و
 خنده امانش نمی داد.
 روجا خنده کنان دست ملیکا را گرفت و گفت:
 -تو امروز نرمال نیستی!
 -ول کن روجا. می دونی بهم چی میگه؟
 -نه. چی میگه؟
 -میگه تو بلد نیستی منو بخندونی. چاره ی دیگه نداشتم حیثیت مادرانه ام داشت زیر سوال می رفت.
 ملیسا که گوشه ی تخت مچاله شده بود آرام شد و گفت:
 -قربونت برم مامان کافیه. سهمیه ی چند ماهم رو خندیدم. تازه کوپن اضافه هم استفاده کردم ممنون.

روجا هم خندید و با اشاره به ملیکا فهماند که به تراس بروند. ملیسا کتابش را روی تخت گذاشت و دستها را زیر چانه حایل کرد و دراز کشید.

ملیکا بوسه ای به روی خرمین موهای خرمایی او زد و به دنبال روجا به تراس رفت. سوز سرد زمستانی ان دو را به لرزه انداخت. ملیکا پشت میز نشست و گفت:

- همیشه بریم توی خونه حرف بزیم؟ دارم یخ می زنم.

روجا سرش را تکان داد و گفت:

- بریم اتاق بغلی. این طوری مزاحم ملیسا هم نمی شیم.

هر دو برخاستند و دوباره وارد اتاق ملیسا شدند. او روی کتاب ولو شده و به خواب رفته بود. ملیکا خواست بیدارش کند

که روجا مانعش. آرام از اتاق خارج شدند و به اتاق بغلی، همان اتاقی که روجا و ارین در آن خاطرات خوشی را گذرانده بودند رفتند. روجا کنار پنجره ایستاد و ملیکا روی تخت نشست و منتظر ماند. وقتی روجا را ساکت یافت. گفت:

- منو آوردی اینجا تا یاد خاطرات قدیم خودت با ارین بیفتی؟ دیگه به من چه نیازی داشتی؟

روجا به جانب او چرخید و گفت:

- چقدر دلت می خواد که مانی سروسامون بگیره؟

ملیکا تبسمی کرد، موهای کوتاهش را از روی پیشانی کنار زد و گفت:

- معلومه، زیاد. پس دیشب کنار اتیش نشستن شماها خیلی هم بی ثمر نبوده. خب می شنوم.

- مانی می خواد ازدواج کنه.

ملیکا از خوشحالی بلند شد و مقابل روجا ایستاد و گفت:

- تو از دیشب می دونستی که مانی می خواد ازدواج کنه و تا حالا صبر کردی؟! لال مونی گرفتی که چی بشه؟ خیلی ازت دلخورم روجا. قبلاها بهتر بودی!

روجا بازوی او را گرفت و در حالیکه او را کنار خود روی تخت می نشاند گفت:

- صبر کن همه اش رو بگم، اون وقت خودت بهم حق میدی.

- دختره خیلی کوچیکه یا مشکلی داره؟ مشکل پدر و مادرش هستن؟ لابد جلوی پاشون سنگ انداختن اره؟ حرف بزنی دیگه

- تو مهلت میدی منم حرف بزنی؟ خودت می پرسی و خودتم جواب میدی. نخیر. اولاً دختره نه و خانمه. چون اصلاً کوچیک نیست. البته یه چندسالی از مانی کوچیکتره اما نه اون کوچکی که مد نظر توئه.

- حدس می زدم. چند باری که چند تا از شاگردای باشگاه رو بهش معرفی کردم مسخره ام کرد و گفت: «چطوره برم بچه قنداقی بیارم بزرگ کنم و باهاش عروسی کنم؟»

سن من کم نیست. من حوصله ی بچه داری ندارم. «خب حالا این خانم کی هست؟ من می شناسمش؟»
- نمی دونم تو خانمی به اسم مهتاب می شناسی؟

رنگ از چهره ی ملیکا پرید. طوری که روجا به وحشت افتاد. دستهای یخ زده ی او را فشرد و پرسید:

- چی شد؟! پرسیدم اونو می شناسی؟ اما نیازی به جواب نیست. رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون! پس قبلاً مانی اونو با تو آشنا کرده. چطور نفهمیدی

که بهم علاقه دارن؟

ملیکا سرش را تکان داد محکم و عصبی. گویی می خواست ابر تخیلات و توهمات اطراف ذهنش اش را متلاشی کند. با حالتی عصبی و درمانده گفت:

- نه من اشتباه میکنم. اون خانمی که من می شناسم یه دختر ده یازده ساله داره. چند ماه پیش اومد

باشگاه اسم دخترش رو نوشت و مانی هم سفارش کرد که خودم مربی شنای اون

بچه باشم. حتما دختر یکی از دوستهاشه. من اشتباه میکنم!

روجا لبخند تلخی بر لب نشاند و در حال نوازش دستهای او گفت:

- به گمونم خودش باشه. اون نشونیهایی که دیشب مانی بهم داد به همون خانم می خوره. چون مانی می

گفت یه دختر ده یازده ساله داره

ملیکا دستش را روی سرش گذاشت و برخاست. طول و عرض اتاق را طی کرد و گفت:

- نه امکان نداره. مانی... مانی می خواد با یه زن بیوه با یه بچه زندگی کنه؟ نه... روجا بهم بگو که خواب

دیدم... بگو خوابم... بیدارم کن،

بزنی تو گوشم، بزنی...

مقابل روجا ایستاده بود و ملتسانه از او می خواست که او را بیدار کند. روجا او را به آرامش دعوت کرد

و مجبورش ساخت تا روی صندلی بنشیند، بعد گفت:

چرا این طوری میکنی؟ مگه چی شده؟ اصلا چی میشه؟ مانی که بچه نیست نمی تونه بره با یه دختر خیلی جوون ازدواج کنه.

چرا؟! چرا نمی تونه؟ قشنگی نداره که داره مال و اموال نداره که داره، کسی مزاحمشه که نیست، می

خوای صدتا دختر واسه ات ردیف کنم که واسه مانی می میرن؟

عزیز من! چرا صدتا؟ من می گم هزارتا. اخه مانی هم باید یکی از اونا رو بخواد؟ نمیشه که به زور زنش بدیم. می

گیم ازدواج من میگه باشه با این خانم. این طور که پیداست سخت عاشقش شده. وقتش ازش حرف می زنه برقی تو نگاهش پیدا میشه که تن ادمو می لرزونه.

ملیکا جان، مانی انتخابش رو کرده و دیگه تحمل هم نداره می فهمی چی میگم؟ می خواد با اون ازدواج

کنه و این طور که به نظر میاد خیلی هم مصممه. یعنی چه ماها راضی باشیم

و چه نباشیم کار خودشو میکنه. پس کوتاه بیا و بذار به مرادش برسه.

ملیکا با شتاب برخاست و با عصبانیت و گفت:

نه، من نمی دارم، مگه اینکه من مرده باشم بره بگیردش. اصلا بره هر غلطی که دلش می خواد بکنه اما دیگه اسم منو نیاره

بغض کده و نتوانست جمله اش را تمام کند. روجا دستهایش را به هم قلاب کرد و گفت:

درکت می کنم به خدا می فهمم چه حالی داری

ملیکا شرو به گریه کرد و در همان حال گفت:

نه نمی فهمی. به همون خدا نمی فهمی که چه حالی دارم. جای من نیستی که بدونی چه میکشم. شوهرت

ولت نکرده به امون خدا. واسه رفتن و جدایی چند روزه داره دق میکنه اینو میشه

توی چهره اش خوند، کما اینکه به زبون هم میاره. بچه ات بین تو و شوهرت اونو انتخاب نکرده هیچ

دقت کردی ملیسا چقدر ازم دور شده؟ منو مقصر می دونه، حالا چرا؟ نمی دونم. لابد از بدبختی

و بد شانسی منه. اون وقت تنها امیدم تنها بازمانده ی خانواده ام، تنها کسم، مانی می خواد خودشو

بدبخت کنه. حتی حاضره از منم بگذره.

روجا به میان صحبتش پرید نگذاشت بیش از این خود را ازار دهد و گفت:

تو داری همه چیز رو با هم قاطی می کنی، رامبد تو رو ول نکرده دیشب بهم گفت باهات حرف میزنه

اما زمانی که

آماده ی شنیدنش باشی.

-هاه...آماده ی شنیدنش باشم!ابد اون زمان،وقتی که می خواد دست خانمش رو بگیره و بیاره بهمون معرفی کنه!

-وای ملیکا!!اصلا نمیشه با تو حرف زد.گوش بده ببین چی می گم.میگفت ممنونم که نگران مایی و ازم خواست که مراقب تو و ملیسا باشم.می فهمی یعنی چی!؟

-یعنی چی؟!تو هم که برادر دوست!داری به وظیفه ات عمل میکنی.بگو،تبرئه اش کن،منم مثل همیشه برده و بردبار و حرف گوش کن!هر چی که تو بگی.اره روجا،همین طور که تو عوض شدی منم عوض شدم.گذشت زمانی که به خاطر خامی و بی تجربگی اومدم جلوی جمع،زدم به سیم اخر و برعکس همه از یه پسر خواستگاری کردم!اره دیوونه بازی دراوردم،تاوانش رو هم دارم پس می دم!
روجا با ناراحتی بلند شد و گفت:

-درست میگی عوض شدیم.اما مراقب باش که عوضی نشیم.این مهمتره!تو هم بگیر بخواب تا کمی ارومتر بشی،در ضمن...

مکث کرده و لبش را به دندان گزید و از اتاق خارج شد.بغضی عظیم در گلویش کرده خورده بود.انگار با ادمهایی روبه رو شده که دیگر انها را نمی شناخت،نه ملیکا را درک میکرد و نه از کارهای رامبد سر در می آورد

تصمیم گیری مانی نیز از عجایب بود و در ان میان دلش برای پدر و مادرش و ملیسا می سوخت

قرص را با فشار اب قورت داد و سرش را به پشتی میل تکیه داد!افسانه با ناراحتی گفت:

-می خوای بریم دکتر؟

ارین که کنار او نشستسته بود با نگرانی گفت:

-مادر راست میگه بریم دکتر؟

روجا پشت دست خود را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-خوب میشم.یه کم استراحت کنم بهتر میشم.

افسانه با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-بخشید بچه ها،اصلا دلم نمی خواست اینطوری بشه مثلا شماها اومدید اینجا واسه تفریح.اون وقت غم

عالم به سرتون هوار شده!

ارین گفت:

-این حرفها چیه مادر؟ کدوم غم عالم؟ پیش میاد دیگه. توی همه ی خونه ها از این بحثها و جنگ و جدالها هست.

-تو خونه ی ما نبود مادر. اگه رامبد یه کم، فقط یه کم معقول رفتار میکرد همچین اتفاقیایی نمی افتاد. روجا بغض کرد و گفت:

-من هنوزم باورم نمیشه خودش دیشب کلی سفارش کرد که منتظرش باشیم همه رو مهمون کرد اون وقت به جای اومدن کلی

غذا فرستاد و یه نامه! که چی؟ کاری واسه ام پیش اومده و نمی تونم پیام. اینم شد حرف؟! افسانه با تاسف گفت:

-همین کارها رو میکنه که به ملیکا حق میدم. دیدی بچه ام چه حالی شد؟ از ناراحتی کبود شده بود. برم یه سری هم به اون بزنم. این وسط از ملیسا در عجبم! چقدر پشت پدرشه! روجا لبخند محوی زد و گفت:

-شاید بهتر از ما رامبد رو می شناسه. دیدی ارین وقتی دست نوشته ی رامبد رو خوند با خونسردی یه ظرف غذا برداشت و گفت: «اخیش! بابای پرکارم بازم گرفتاره!» افسانه در حالیکه برمی خاست گفت:

-ظاهرش رو حفظ کرده! مثل بچگی های خودت می مونه. تودار و صبور، اونقدر ملاحظه ی همه رو میکنه تا مریض میشه. ببین کی گفتم که صبر این بچه هم تموم میشه!

روجا خواست بلند شود که از شدت سردرد دوباره روی مبل افتاد. ارین دست او را گرفت و گفت:

-باید زنجیرت کنم به مبل که بلند نشی. با این سردرد کجا می خوای بری؟

-ملیسا، اون کجاست؟

افسانه که مقابل در ایستاده بود جواب داد:

-خواییده. تو هم استراحت کن. من یه سر می رم پیش ملیکا. ارین جان نذار بلند شه اگه دیدی بدتر شد پدرش رو صدا کن.

ارین به مشایعت مادرزنش تا جلوی در آمد و گفت:

-بذارید راحت باشن.روجا بار اولش نیست که سردرد می گیره.حمله های عصبی و میگرن هر چند وقت یکبار گریبانگیرش میشه.شما برید استراحت کنید.من مراقبش هستم.فقط اگه شما رو ندیدم ببخشید.چهار صبح پرواز دارم.

-ای وای!اصلا یادم نبود با کی میری؟

-تنهایی

-نمیشه که مادر

-چرا نمیشه؟یه اژانس می گیرم و می رم فرودگاه

روجا با صدای خفه ای گفت:

-من همراهش می رم فرودگاه

-نه اصلا گفتم که تنهایی می رم.

انگشت خود را به جانت روجا گرفته بود و طبق عادت،محکم بودن تصمیم خود را به او یادآوری می کرد.

افسانه در حال خروج از اتاق، گفت:

-پس مادر جون موقع رفتن اون ساکی رو که گذاشتم جلوی در ببر.

-چی هست؟

-سهیلا جون چند تا سفارش داشت که گرفتم.برسون به مادرت

-چشم مادر.خیالتون راحت باشه.امر دیگه ای؟چیزی نمی خواهید براتون بیارم؟

-هیچی مادر.فقط ارشام رو با خودت بیار.یه عمر دعاگوت می شم.

-حتما.اونو که منم نخوام بیارم خودش میاد.

-مراقب روجا باش.

-چشم امر دیگه ای!

افسانه لبخندی به ارین زد و آرام آرام از پله ها سرازیر شد.کهولت و درد عضلانی از او زنی رنجور و ضعیف

ساخته بود که دیگر توان رویارویی با مشکلات جدید را نداشت

ارین به اتاق بازگشت و کنار روجا نشست و پرسید:

-حالا چطوری؟می خوای لامپ رو خاموش کنم؟نور اذیتت نمی کنه؟

نه بهترم، وای خدای من! چه بلایی داره سر خونواده ام میاد ارین؟ چی شده، چی شد اون همه محبت و عشق و علاقه؟ چرا همه این قدر به هم بی اعتماد شدن؟ رامبد کجا رفت؟ چرا بی خبر میره؟ چرا تلفن اش خاموشه؟ چرا ملیکا این همه عصبیه؟ چرا به احتمالات دیگه فکر نمیکنه؟ چرا نمی خواد مانی رو درک کنه؟ چرا ارین؟ چرا این دوتا این همه عوض شدن...

گریه مجالش نداد. ارین سر او را به سینه فشرد و در حال نوازش موهایش جواب داد:
 -تا رامبد نیاد و نگه کجا بوده نمی تونیم به این چراها جواب بدیم. تو هم اروم باش به ملیکا حق بده از شوهرش، کسی مثل رامبد که خودت میگی ملیکا گفته تا حالا حتی دعوا هم نکرده بودن هیچ خبری نداره ببین یه وقت ادم می دونه چی شده، می دونه شوهرش با زنش داره چه کار میکنه، اصلا داره خلاف میکنه خیانت می کنه یا هرزگی یا هر چی که بشه اسمش رو گذاشت اشتباه. حداقل تکلیف خودش معلومه. اقا به این دلیل، بنابراین شواهد، من از شوهرم یا از زنم شاکی هستم ملیکا خودشم نمی دونه رامبد چه کار میکنه؟ کجا میره... ببین روجا رامبد تا ظهر امروز نمی دونست که شب نمی تونه بیاد درسته؟ روجا به سختی روی صندلی جابجا شد و پرسید:
 -تا ظهر؟ مگه تو دیدیش؟!
 -من پیش مانی بودم که تلفن زد و قرار شب رو یادآوری کرد و گفت:
 -خودم مرغ خریدم و خوابوندم توی زعفرون و پیاز، ذغال هم میارم. تازه به مانی تذکر می داد که دیر نکنه. با این حساب قرار نبوده که بدقولی کنه. حتما، واقعا یه کاری واسش پیش اومده که یه دفعه رفته!
 روجا با دست شقیقه اش را فشرد و گفت:
 -شاید رفته شمال!
 -اتفاقا از مانی پرسیدم و وادارش کردم به شمال زنگ بزنه و از اقا هادی پیرسه که رامبد اونجاست یا نه. اما اونم ازش

بی اطلاع بود و گفت ماههاست که رامبد نرفته اونجا. هر جایی که می شد ازش سراغ بگیریم زنگ زدیم. انگار اب شده

رفته توی زمین! نمی فهمم چرا تلفن اش رو خاموش میکنه

- نمیخوام باور کنم که پای یه زن دیگه وسطه. اما با کار امشبش کم کم منم دارم مشکوک میشم.

ارین متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

- واسه رد این مساله هیچ دلیلی نداریم. واسه قبولش هم همیشه به این دلایل اکتفا کرد

- مانی چیزی نمیگه. هیچ نظری نداره؟

- اون که بیشتر درگیر مشکلات خودشه و با اتفاق امشب اونم نگران شد اما همه اش میگه پای زن وسط نیست.

- اون بهتر می دونه. اگه میگه پای زن وسط نیست، پس نیست. خیالم راحت شد

ارین متعجب نگاهش کرد و لبخندزنان گفت:

- پس خیالت راحت شد!

روجا صاف نشست و گفت:

- اره دیگه اخه مانی هیچ وقت بی دلیل حرفی نمیزنه

- حالا که حالت خوب شده ساک منو می بندی؟

- ای تنبل! حتما من باید ساکت رو ببندم؟

- منو که می شناسی، این طوری عادت کردم. البته خانمم منو عادت داده. روجا خانم! دیدیش که... یه خانوم به تمام معنا!

فقط یه عادت بد داره، اونم اینکه واسه همه غصه می خوره! خودش! همه مهم هستن به غیر از خودش. تازه خبر داره که چقدر دوستش دارم و واسه ام مهمه، اما انگار نه انگار، نشسته داره غصه می خوره و نمی خواد یه کم به شوهر بینواش برسه.

روجا ارام خندید و گفت:

- خیلی بدجنسی ارین! خوب بلدی از اب گل الود ماهی بگیري

- کارای دیگه ای هم بلام

روجا که سردردش را فراموش کرده بود با خنده پرسید:

-مثلا چه کارهایی؟! کمتر از جادو نباشه که اصلا قبول ندارم
 دست برد و از کشوی میز بسته ی کوچکی را درآورد و مقابل روجا گرفت و گفت
 -اجی...مجی...بفرما روجا خانم اینم جادو!
 روجا از خوشحالی دستش را جلوی دهان گرفت و گفت:
 -این چیه?!
 -بازش کن ببین چیه
 روجا خنده کنان در جعبه را باز کرد و با دیدن انگشتری که رویش نگین یاقوت ارغوانی رنگی جاخوش
 کرده بود به وجد آمد و گفت:
 -بالاخره گرفتیش، مگه توی المان واسه ام سفارش نداده بودی؟
 -چرا اما اینجا پیداش کردم. اخه یه بار پیش میاد که خانم زیبای ادم ازش یه انگشتر مخصوص
 بخواد. اگه لازم بود تا کوه قاف هم دنبالش
 می رفتم تا واسه ات پیداش کنم.
 روجا با خوشحالی انگشتر را در انگشت خود فرو برد و گفت:
 -ممنونم! چقدر واسه ام مهم بود. حالا کی خریدیش؟
 -امروز با مانی رفتیم جواهر فروشی. تا مانی یه حلقه انتخاب کنه که این انگشتر رو دیدم و واسه ات
 گرفتم.
 -مانی واسه کی می خواست حلقه بگیره؟
 ارین چشمهایش را گرد کرد و ساکت شد. از بی حواسی خودش در عجب بود. مانی از او خواهش کرده
 بود که در مورد
 حلقه حرفی نزنه، اما او خیلی زود فراموش کرده بود. روجا که فهمید او را در بن بست قرار داده خنده
 کنان از صورت او نیشگونی گرفت و گفت:
 -فکر کن بهم نگفتی. خب دیگه چی؟
 ارین دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:
 -دیگه هیچی! سرم هم بره حرف نمی زنم.
 روجا که از خنده اشکش درآمده بود گفت:
 -باشه هیچی نگو. بذار من بگم مانی واسه مهتاب حلقه خریده. با این حساب جدی عاشق اش شده

ارین نگین انگشتر را لمس کرد و گفت:

-عاشق شدن دیگه جدی و شوخی نداره. مگه کسی هم شوخی شوخی عاشق میشه؟

-...خودت یه بار یه متن از مجله واسه ام خوندی، یادت نیست؟ گفتمی بچه ها شوخی شوخی به گنجشک

سنگ می زدن

ارین هم با او همونوا شد و با هم زمزمه کردند:

-گنجشک ها جدی جدی می مردند. ادمها شوخی شوخی زخم زبون می زدند و قلب ها جدی جدی می

شکستند و تو شوخی شوخی لبخند می زدی و من جدی جدی

عاشق می شدم. نمی خوام شوخی شوخی به این که جدی جدی به فکر تم، فکر کنی؟

هر دو خندیدند و روجا به این که چقدر خوشبخت است و با داشتن ارین هیچ وقت تنها نخواهد ماند

اندیشید. روجا دست بر چانه نهاد و با چشمهای عسلی رنگش

که گذر زمان نیز نتوانسته بود از جذابیت آنها بکاهد به چشمهای به رنگ آسمان ارین که شفافیت خاصی

انها را جلا می داد

خیره شد. ارین لبخند زنان گفت:

-تشکر شما رو قبول کردم. این طوری نگام نکن که نمی رم المان

-...چرا؟ ارشام منتظره

-خانم قشنگم هم اینجاست که دلم نمی خواد یه لحظه تنهش بذارم.

-ارین دیگه نگات نمی کنم. شب به خیر

روی تخت دراز شد و پتو را روی سرش کشید. ارین ساکت و آرام از پنجره به دانه های ریز برف که

تراس را سفیدپوش کرده بود خیره شد. روجا

که او را ساکت یافت پتو را کنار زد و گفت:

-چی شده رفتی تو فکر؟

-حالش رو داری به الهه ی ناز گوش بدیم؟

روجا سر جایش نشست و گفت:

-اره فکر خوبیه

ارین به جانب او چرخید و پس از لحظاتی باز هم نوای سحرآمیز بنان، فضای اتاق را انباشت

روجا به زحمت پلکهایش را گشود و با دیدن ارین که مشغول پوشیدن کاپشن اش بود تازه به یاد آورد که او مسافر است و در حال رفتن، سریع سر جایش نشست و گفت:
-وقت رفتنه؟!-

ارین به سمت او چرخید و گفت:

-بیدارت کردم. بخواب الان میرم.

روجا پتو را کنار زد و در حال برخاستن گفت:

-بذار صبحونه واسه ات آماده کنم

-نصف شبی چه صبحونه ای بخورم؟ ساعت دو و نیم شبه

-نمیشه که گرسنه پی .

ارین بازوی او را که در حال خروج از اتاق بود در دست گرفت و گفت:

-سرو صدا نکن بذار بخوابن. من گرسنه ام نیست. توی هواپیما به چیزی می خورم.

روجا ایستاد و در حال تماشای او گفت:

-کارهات رو زودتر تموم کن و بیا.

لبخندی به روی روجا زد و با بستن پلکها گفت:

-به روی چشم. دیگه؟

-مراقب ارشام هم باش.

-اونم به روی چشم.

روجا ایستاد و مشغول تماشای او شد که ساک دستی اش را برمی داشت. در کنار هم از پله ها پایین می آمدند که با

کمال تعجب دیدند سالن در نور لامپها چون روز می درخشد. در سالن باز شد و مانی حاضر و آماده به داخل آمد و گفت:

-خاله چیز دیگه ای نبود؟

با دیدن انها لبخند زد و ادامه داد:

-بیدار شدید؟ تو آماده ای ارین؟ دیرت نشه؟

روجا با تعجب پرسید:

-تو اینجا چکار میکنی؟

مانی به سمت افسانه که تازه از اشپزخانه خارج شده بود چرخید و گفت:
 -می بینی خاله تازه می پرسه اینجا چه کار میکنی؟خب خونه خاله مه.مگه من چند تا خاله ی خوشگل
 دارم؟یکی،اونم
 افسانه جون خودمه.داماد عزیزش می خواد بره خارج.منم گوش به فرمان خاله ام.واسه دل دختر خاله
 ام می خوام
 این اقا ارین رو برسونم فرودگاه.تو اعتراض داری برو به شوهر خاله ام بگو.به من مربوط نمیشه.
 روجا خنده کنان به سمت مادرش رفت و گفت:
 -چه شه این؟شما خبردارش کردید؟
 افسانه سینی محتوی اب و قران را روی میز داشت و گفت:
 -خودش یادش بود.دیشب کلی سفارش کرد که یه وقت ارین تنهایی نره
 دکتر از اشپزخانه با صدای بلندی گفت:
 -بچه ها بیاید یه چیزی بخورید.ضعف می کنید!
 روجا با خنده به ارین نگاه کرد و گفت:
 -برو دیگه.تا تو چیزی بخوری منم حاضر میشم.
 -تو واسه چی؟!
 -مانی که هست با هم برمی گردیم.
 افسانه در حال ورود به اشپزخانه گفت:
 -بذار باهات بیاد وگرنه می مونه تو دلش و تا تو بیای ازارش میده.روجا ابروهایش را بالا انداخت و از
 پله ها بالا رفت
 سه بار که زیر قران رد شد پیشانی افسانه را بوسید و پس از خداحافظی از دکتر سوار ماشین شد.روجا
 که جلوتر از او روی صندلی عقب نشسته بود برای
 پدر و مادرش دست تکان داد و ماشین به حرکت در امد.افسانه ظرف اب را به دنبال آنها روان
 ساخت.ملیکا در تمام ان لحظات پشت پنجره ایستاده و شاهد رفتن آنها بود

 ارین که از نظر روجا ناپدید شد روجا نفس عمیقی کشد و قطره اشکی را که کنج چشمهایش جا خوش
 کرده بود پاک کرد.مانی که کنارش ایستاده بود

هم نفس عمیقی کشید و گفت:

-جدایی، تلخه، نه؟

-خیلی. گریه ی من واسه جدایی از ارین نیست.

-...پس واسه چی غصه داری؟

به جانب مانی چرخید و در حالیکه به سمت در خروجی حرکت می کردند جواب داد:

-واسه رفتن بی دلیل رامبد. رفتن بی دلیلی و بی صدا و بی بدرقه اش. گریه می کنم واسه دل ملیکا که

هیچ وقت نتونسته

توی این رفتنها شوهرش رو بدرقه کنه و حداقل واسه اش ارزوی سلامتی کنه

وارد محوطه ی باز فرودگاه شدند و مانی گفت:

-از کجا معلوم که رامبد هم مثل ارین مسافره؟ در ضمن خودش نمی خواد بدونه که کجاست.

-چرا نمی خواد؟ تو واقعا دلپیش رو نمی دونی؟

جلوی در ماشین ایستاد و در حال باز کردن در ماشین گفت:

-باور کن نمی دونم.

سوار شد و روجا هم به دنبال او سوار ماشین شد. کمربند را بست و شاهد اعمال مانی شد که به آرامی

ماشین را روشن کرد و بعد از بستن

کمربند گفت:

-چیه باورت همیشه که بدونم رامبد کجاست؟

روجا به مقابل چشم دوخت و ادامه داد:

-یه کم باورش سخته!

دنده را عوض کرد و گفت:

-اما باور کنی یا نکنی، واقعا نمی دونم کجاست. از بچگی عادتشه. اگه بخواد کاری بکنه و نخواد کسی

بفهمه هیچ کس نمی فهمه. اگه کسی

می فهمه واسه اینه که اون می خواد بفهمه.

-تو نگرانش نیستی؟

-خیلی، نگران رامبد، نگران ملیکا، نگران ملیساو... نگران تو!

-من؟!؟

در حالیکه چهره اش را جمع می کرد به او خیره شد و دوباره پرسید:
 -من واسه چی؟!
 -تو به خاطر بقیه اومدی ایران، زندگی و پسر و حالا هم شوهرت رو ول کردی و داری حرص می خوری. دیشب خیلی نگرانت بودم. دلم می خواست پیام و حالت رو پپرسم، حتی اومدم توی حیاط دیدم چراغ اتاقتون روشنه و ارین پشت پنجره ست و صدای الهه نازم که میاد خیالم راحت شد و برگشتم.
 -...خب می اومدی بالا، ما که بیدار بودیم.
 مکثی کرد و در حال چرخاندن فرمان گفت:
 -ممنونم روجا
 -ای بابا من که هنوز کاری نکردم. راستی ملیکا دیشب بهت چیزی نگفت؟
 نیشخندی زد و گفت:
 -اصلا باهام حرف نزد. بهش گفتم؟
 -اره. انگار مهتاب رو می شناسه!
 -می دونم. خودم ازش خواستم که مربی شنای دختر مهتاب باشه.
 -بهش فرصت بده. بدجوری خورده توی ذوقش.
 -طفلی ملیکا. چه گیری کرده بین ما مردها.
 روجا خنده کنان سرش را تکان داد و گفت:
 -چه خوب، یه مرد اعتراف کرد!
 -یه برادر داره اعتراف می کنه. ملیکا واسه ام ارزوهای زیادی داشته و داره. می دونم دارم ناامیدش میکنم. اما از طرف من بهش بگو فکر میکنم این طوری خوشبخت ترم. مگه اینو نمی خواد؟
 -حتما این طوره. اگه تو فکر میکنی با مهتاب خوشبخت میشی خب حتما این طوره
 -روجا، یه جایی خوندم که تو زندگی هرگز دنبال کسی نباش که بتونی با اون زندگی کنی، بلکه دنبال کسی باش که نتونی بدون اون زندگی کنی!

-تو بدون مهتاب نمی تونی زندگی کنی؟!
 سرش را به علامت تایید تکان داد و ساکت ماند. روجا نفس عمیقی کشید. مانی گفت:
 -درسته نمی دونم رامبد کجا رفته، اما می خوام از یه چیز مطمئن کنم. چه چیزی؟
 -به ملیکا هم گفتم اما نمی خواد قبول کنه. دلیل غیبت رامبد هر چی که هست زن نیست. منظورم اینه که
 پای زن وسط نیست.
 -از کجا انقدر مطمئنی؟!
 -بین، ما توی صنف کاری خودمون همه رو می شناسیم. از جیک و پوک همه خبر داریم. مطمئن باش اگه
 پای زنی وسط بود همگلهامون همون روز اول
 به گوشم می رسوندن. و اون وقت من اونقدر بی غیرت نشده بودم که ساکت بمونم تا زندگی خواهرم و
 دخترش تباه بشه. تازه خود رامبد مهمتره!
 -پس چی مانی؟! نخواستی بفهمی کجا می ره؟ واسه خاطر خودش!
 -نمی ذاره. واقعا ناپدید میشه. خیلی تو نخ اش رفتم. همین حالا ماشین رو گذاشته خونه و رفته. کدوم آدمی
 بدون ماشین می ره پی الواطی؟!
 -پس قضیه ی زن منتفی می شه!
 -مگه تو باورت شده بود؟
 -با کار دیشب اش مشکوک شدم. نمی خوامی دنبالش بگردی؟
 -جایی نمونده که نرفته باشم. هر جایی که بگی سر می زنم و سراغش رو می گیرم. این برادر تو، توی
 لاپدید شدن مهارت خاصی داره.
 -نگرانشم مانی!
 -مثل من، زندگیشون داره متلاشی میشه.
 -می دونم، می بینم و همین هم دلم رو می سوزونه. تو می خوامی چه کار کنی؟
 -در مورد چی؟ رامبد؟ می خوامی از فردا با هم بریم دنبالش بگردیم؟ اما گفته باشم بی فایده اس
 -نه در مورد مهتاب. نکنه بی خبر از ما بری محضر و عقدش کنی!
 مانی به چهره ی او دقیق شد و گفت:
 -این شوهر دهن لقات حرفی زده؟!
 روجا از یادآوری دستپاچگی دیشب ارین به خنده افتاد و گفت:

-یه سوتی هایی داد اما نه زیاد. تو صبر کن. مادر و پدرم مخالفتی ندارن. دیشب مادرم می گفت مانی بچه نیست. صلاح خودش

رو بهتر می دونه. به ملیکا هم فرصت بده. به هم ریخته اس همه چی به هم ریخته، تو که تا حالا صبر کردی یه کم هم روش.

-باشه روجا قبول. من که نمی خواستم بی خبر از شما کاری بکنم. فقط یه حلقه گرفتم و بردم خونه شون تا مادرش دست از سرش برداره و اونو مجبور به ازدواج با اون مرتیکه ی شکم گنده نکنه!

-...خواستگار داره؟

-زیاد!

-خوبه. باید محسنات زیادی داشته باشه

-تا دلت بخواد فقط شانس نیاورده!

-اما به نظر خیلی هم بدشانس نیما. چطور؟!

-اخه عاشق سینه چاکی مثل تو داره

مانی خنده بلندی کرد و گفت:

-شاید اینم از بدشانسی اون باشه. از کجا معلوم؟

روجا اخم شیرینی کرد و خندید

فصل 6

ملیسا پا به زمین کوبید و گفت:

-اه ماما! میخوام برم وسایلم رو بیارم بابا اونجا نشسته که شما بیاید و مچتون رو بگیره

ملیکا با ناراحتی روی مبل نشست و گفت:

-نمیگم نرو. میگم من نمیتونم پیام. یه ساعت دیگه بای برم باشگاه. قول دادم.

ملیسا با عصبانیت از پله ها بالا رفت و با صدای بلند طوری غر زد که بقیه هم بشنوند:

-خراب شه این باشگاه که از همه کس تون مهمتره!
محمک در اتاق را بهم کوبید. روجا که وارد سالن شد نایلون خریده‌ها را زمین گذاشت و گفت:
-چه خبر شده؟ صداتون تو حیاط پیچیده!
ملیکا برخاست و به جانب او آمد تا وسایل را از دستش بگیرد و گفت:
-از اون خانوم پیرس.
روجا به اطرافش نگاه کرد و گفت:
-کدوم خانوم؟!
ملیکا نایلون را برداشت و در حال رفتن به آشپزخانه گفت:
-خیر سرم اومدم یه ساعت استراحت کنم که مثل اجل معلق خراب شد سرم. میگه بریم خونه.
روجا به دنبال او وارد آشپزخانه شد و گفت:
-بیزحمت برو کمک کن تا مادر بیاد خونه. پله‌ها خیلی لیز شدن.
ملیکا بدون حرف از آشپزخانه خارج شد تا به کمک خاله اش برود
روجا شالش را باز کرد و در حال درآوردن پالتویش از پله‌ها بالا رفت. ضربه‌ای به در اتاق ملیسا زد و
گفت:
-اجازه هست پیام تو؟
با شنیدن صدای غمگین ملیسا در را باز کرد و داخل شد. ملیسا روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره
شده بود. روجا کنارش نشست و پس از مکث کوتاهی پرسید:
-افتخار میدی با همه بریم خونتون؟!
ملیسا پشتش را به او کرد و بغض الود گفت:
-فکر کنید شما نبودید اون وقت با کی باید میرفتم؟ این طوری که همیشه نه میزاره خودم برم نه خودش
باهام میاد همه اش دستور میداد حالا اگه این فرهاد ازش خواسته بود با کله میرفت
روجا دسته‌ای از موهای او را آرام کشید و گفت:
-دیگه بدجنس نشو! پاشو بریم عمه ات امروز شده اژانس. افتخار بده و سوار ماشینم شو. خواهش میکنم.
ملیسا برخاست و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:
-قربونت برم عمع تو چقدر مهربونی.
روجا صورت او را بوسید و گفت:

-تا میرم ماشین را روشن کنم اومدی ها.

ماشین بابا؟

-اره دیگه علنا صاحب ماشین مدل بالای بابات شدم هر چی به ملیکا میگم بیرش سره کار میگه نه رامبد

ماشین رو به تو داده به من که نداده.

-این مامان ملیکا فقط دنباله بهونه میگرده تا غر بزنه.

روجا بینی او را فشرد و گفت:

-هی! مثل خودت.

-خب منم دخترشون هستم.

-پاشو شیطون پاشو تا نظرم عوض نشده.

روجا از اتاق خارج شد و گذاشت تا ملیسا آماده شود از پله ها پایین آمد دکتر و افسانه روی مبل نشسته

بودند. افسانه در حال مالیدن پاهایش گفت:

0 دارو هام رو کجا گذاشتی؟

روجا به سمت کیفش رفت و گفت:

حواستون باشه سر ساعت باید بخورید.

دکتر گفت:

-بده به من. خودم سر ساعت بهش میدم.

افسانه اخم شیرینی کرد و گفت:

مگه توانایی هایم را از دست داده ام که این طوری میکنید؟ بده ببینم! خدا رو شکر که هم سواد دارم هم

حواسم به ساعت است خوبه قرص های شما رو هعم من سر ساعت بهتون میدم

دکتر که از دلخوری همسرش به خنده افتاده بود گفت:

-خب می گم بدی به من تا هر دو مون حواسمون جمع باشه.

دکتر که از دلخوری همسرش به خنده افتاده بود گفت؟:

-خب میگم بدی به من تا هر دو مون حواسمون باشه.

ملیکا فنجان چای مقابل خاله اش را روی میز گذاشت و گفت:

حواس خاله ی من جمعه. شما مراقب خودتون باشید.

دکتر لبخندزنان گفت:

|||...امروز طرف مادرشوهری؟!!

اره دیگه نوبتی هم باشه نوبته مادریه.
 روجا خندان شالش را به سرکشید و گفت:
 کاری با من ندارید؟
 هر سه با هم گفتند:
 -کجا؟!!

روجا به سمت پله ها که ملیسا از ان پایین می امد اشاره کرد و گفت:
 -با ملیسا میریم خونه تا لوازم مورد نیازش رو بردارد تو چیزی نمیخوای ملیکا؟
 ملیکا روی مبل لم داد و در حال اه کشیدن گفت:
 -اون چیزی که من میخوام دیگه تو اون خونه نیست.
 روجا چشمکی زد و گفت:
 -هست قربونت برم.هست.اومدی ملیسا؟!
 ملیسا خداحافظی کرد و در حال دویدن به سما عمه اش گفت:
 -دیگه از این خونه بدم میاد.

روجا ابرو در هم کشید و گفت :
 -چرا؟! خونه به این قشنگی !
 -اصلاً هم قشنگ نیست .از وقتی اومدیم توش یه روز خوش ندیدیم .
 -اغراق می کنی دختر .همه اش چند ماهه که مامان و بابات به مشکل بر خوردن .
 آسانسور در طبقه سوم ایستاد و با ورود دو خانم و آقا ، آنها مجبور به سکوت شدند.وقتی از آسانسور
 بیرون آمدند ،ملیسا کلید را از کیف اش در آورد و درون قفل چرخاند.در با صدای خشکی باز شد
 .ملیسا همین که خواست قدمی به داخل بگذارد پا پس کشید و با ترس گفت :
 -چه بویی میاد ! بوی چیه عمه ؟!
 روجا نفس عمیقی کشید اما از شدت بوی تعفن ،به سرفه افتاد و به اجبار دستش را روی بینی گذاشت و
 با ترس گفت :
 -بوی تعفن میاد .انگار مرداره که گندیده !.

بعد با نگرانی به چهره ی وحشت زده ی ملیسا خیره شد. هر دو در یک لحظه به یک اتفاق وحشتناک اندیشیدند و از فکرش هم به لرزه افتادند. قدرت تکلم نداشتند. ملیسا ناگهان جیغ کشید و فریاد کنان به سمت داخل دوید. فریاد بابا، بابای او قلب روجا را منجمد کرد. ملیسا به سمت اتاق ها دوید و همچنان که فریاد می کشید، در یک اتاق ها را باز مرد. وقتی اثری از رامبد نیافت دوباره به سمت روجا که دست به دیوار، خود را تا داخل رسانده بود، دوید. به طرف آشپزخانه رفت و همان جا جلوی ورودی، به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست. نگاهش به گوشه ای از آشپزخانه میخکوب شده بود. روجا با دیدن چهره ی وحشت زده ی او قالب تهی کرد. هر چه کرد کلامی بر زبان بیاورد، نتوانست. کلمات و حتی صدا در گلویش یخ بسته بود. درست مثل پاهایش که یارای ایستادن نداشتند. همان جا روی زمین نشست و چهار دست و پا به هر زحمتی که بود خود را به ملیسا رساند و صورت او را به طرف خود چرخاند. ملیسا بغض آلود گفت:

-مرغ ها گندیدن!

روجا بین خنده و گریه مانده بود. ملیسا چون ابر بهاری می گریست و صدای هق هق اش، سکوت سرد خانه را مملو از فریاد می کرد. روجا هم به گریه افتاد. یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و با صدای بلند می گریستند. تا دقایقی هیچ کدام قدرت ایستادن نداشتند. روجا زودتر از ملیسا بر خود مسلط شد. در ورودی را بست و به آشپزخانه رفت. مرغهای تکه شده درون آبکش گندیده بودند و بوی تعفنشان تمام فضای خانه را پر کرده بود. پنجره را باز کرد و خطاب به ملیسا گفت:

-چقدر دیوونه ایم ما! به جای اینکه فکر کنیم توی این چند روزه شاید آشغالها بو گرفته باشد به چی فکر می کردیم! داشتم سکت می کردم. تو بهتر شدی؟ بذار واسه ات آب قند بیارم. لیوانی آب قند درست کرد و حلقه ی طلایش را داخل لیوان انداخت و مقابل ملیسا که همچنان مبهوت همان جا نشسته بود، نشست و گفت:

-بخور عمع، بخور، خیلی ترسیدی.

ملیسا با بغض گفت:

-عمه، خیلی می ترسم. اگه بلایی سر بابا بیاد من می میرم. عمه، وقتی فکر کردم شاید بابا اینجا تک و تنها افتاده باشه، داشتم دیوونه می شدم. چهار روزه که رفته. کجا رفته؟ اگه الان اینجا بود، جای این مرغها... چه کار می کردیم؟ چه کار می کردیم؟

روجا هر چه کرد جلوی جوی اشکهایش را بکیرد، نشد. سرش را به سر ملیسا چسباند و هق هق گریه اش در هق هق ملیسا گم شد. در حال نوازش او گفت:

-تترس عزیزم. حال پدرت خوبه. نامه اش رو که خوندی. کار مهمی واسه اش پیش اومده و رفته. ما باید همون روز اول می اومدیم اینجا و یه سری می زدیم. بخور. بخور تا قلبت آرام بگیره.

لیوان آب را سر کشید. روجا کمکش کرد تا به اتاقش برود، او را روی تخت خواباند و مسکنی به خوردش داد. بعد پتو را رویش کشید و گفت:

-بخواب تا آرام بشی.

-شما چه کار می کنید؟

-منم خونه رو میزمی کنم. اول برم اون مرغهای گندیده رو بریزم دور تا مریض نشدم.

-بذار کمکتون کنم.

-نه عمه جان، تو استراحت کن. بد جوری حول کردی. تا تو یه چرت بزنی کارها تموم میشه و می رویم. بخواب عزیزم.

پیشانی او را بوسید و در اتاقش را بست. تمام پنجره ها را باز کرد و مرغها را داخل نایلونی ریخت و درش را گره زد. پس از ساعتی خانه رنگ و جلا گرفت و او توانست پنجره ها را ببندد تا هوای خنک گرم شود. پای آماده کرد و سری به ملیسا زد. او در خوابی عمیق فرو رفته بود. از روی تأسف سری تکان داد و روی صندلی نشست تا خستگی در کند.

صدای کلید که درون قفل چرخید، روجا را از جا پراند. نمی دانست چی کار کند. دستپاچه شد و به سرعت شالش را روی سر انداخت و به سمت در ورودی حرکت کرد. با دیدن رامبد در چهار چوب در، نفس عمیقی کشید و گفت:

-رامبد تویی؟!!

رامبد که انتظار دیدن او را در آنجا نداشت، یکه ای خورد و گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

روجا اخم کرد و گفت:

-هیچ معلوم هست کجایی؟! چهار روزه که غیبت زده.

رامبد خسته و کوفته به نظر می رسید. نایلون مشکی ای که در دست داشت به پشت خود کشید و از مقابل روجا گذشت و گذاشت هر چه دلش می خواهد از بی مبالاتی و بی مسئولیتی او بگوید و خالی شود

به سمت کمدش رفت و در مقابل چشمهای کنجکاو روجا نایلون را داخل کمد قرار داد. سپس به سمت حمام رفت و گفت:

-اگه اجازه بدی می خوام برم حموم.

روجا با غیظ گفت:

-دارم باهات حرف می زنم.

-بگو، می شنوم. بلند تر بگو تا توی حمام هم بشنوم.

کاپشنش را در آورد و وارد حمام شد. صدای آب که به گوش روجا خورد سریع به جانب کمد رفت و خواست آن نایلون مشکوک را بیابد، اما وقتی دید که در کمد قفل است و کلیدش هم نیست عصبانی شد و زیر لب غر غر کرد.

بر خاست و در حال تدم زدن، فکر کرد. یکباره فکری به مغزش رسید. به جانب رخت آویز رفت. کاپشن رامبد را برداشت و مشغول واریسی آن شد. چند کارت و مبلغی پول و چند قرص مسکن، کلافه

و سر در گم، کاپشن را در آغوش گرفت، که بوی الکل و دود سیگار، مشامش را آزرده. کاپشن را بیشتر به بینی اش نزدیک کرد و بو کشید. درست حدس زده بود. بئی سیگار و الکل! پیزی درونش شکست. همان جا روی زمین نشست و زانوی غم بغل گرفت و با خود زمزمه کرد: «چشم هایش گود افلته و فرو رفته. پس بگو چه بلایی سرش اومده! آقا معتاد شده و می ذاره

میره تا کسی بویی نبره که چه غلطی میکنه. واقعاً که رامبد، توی این سن و سال از تو بعیده.

رامبد حوله ی تن پوشش را دور خود پیچید و با دیدن روجا که کاپشن او را در بغل گرفته بود و کنار دیوار نشسته بود و زمزمه میکرد گفت:

-خدا شفاعت بده خواهر، از رفتن آراین اینطور شودی یا نه... به بیماریه ارثیه؟

روجا با خشم نگاهش کرد و گفت:

-بعد از چهار روز غیبت اومدی و به جای توضیح، چرت و پرت تحویل ما میدی؟ واسه ات هم مهم نبود

که چه بلایی سرمون اومده.

در حالی که حوله را روی سرش تکان میداد گفت:

-شلوغش نکن روجا، آرین رفته، ملیکا عصبی تر شده و حتما مادر و آقا جون هم کلی دلخور شدن چیز تازه ای نیست.

-همین؟ اصلا مهم نیست دیگه. رامبد خنده کنان به جانب او آمد و دستش را جلو آورد و گفت: -آگه تجسس شما تموم شده لطفا اون کاپشن فکستنی مرو بده، تا از توش یه مسکن بردارم.
-مسکن یا سیگار؟ شایدم.....

رامبد چنان با خشم نگاهش کرد که روجا نتوانست جمله‌اش را تمام کند. کاپشن را به دست رامبد داد و به آشپزخانه رفت. از دست رامبد هم دلخور بود و هم عصبانی. باز هم بازگشته بود بدون توضیح و توجیه. همان رامبد قدیم بود بدون ذره ای تغییر، روجا حتا یک نخ سیگار هم در جیب او نیافته بود که بتواند جلوی رامبد بایستد و او را به اعتیاد متهم کند. از حواس جمعی رامبد و بی مدرکی خودش بیشتر عصبی بود.

صدای رامبد او را از جا پراند:

-اگر اجازه هست برم یه چرتی بزوم. تقریبا دوشبه که نخوابیدم. دارم بیهوش میشم.
روجا بدون اینکه به جانب او نظری بیندازد فقط سرش را تکان داد و وقتی صدای بسته شدن در اتاق رامبد به گوش رسید به پذیرایی آمد و روی مبل نشست. از فکر آنکه رامبد معتاد شده باشد به مرز انفجار رسیده بود، اما احتمال اعتیاد برایش قابل قبول تر از وجود یک زن در آن ماجرا بود.
نیم ساعتی خودش را با تماشای آلبومها مشغول ساخت، لیوانی چای نوشید، به تلفن مادرش جواب داد و به او گفت که از وقتی که ملیسا از خواب بیدار شد، می آید و خبر آمدن رامبد را هم داد. افسانه خیلی خوشحال شد. برای او خبر سلامتی پسرش مهم تر از همه چیز بود. او به پسرش اعتماد زیادی داشت، میدانست که خطا نمیکند و نمیخواست که باور کند که شاید رامبد هم بلغزد.
پس از ساعتی، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلکها را روی هم گذاشت تا کمی آرام بگیرد، اما صدای فریاد ملیسا او را از جا پراند.

دستپاچه از جا پرید و تا اتاق ملیسا، چند بار به میلهها برخورد کرد، هر طور بود بالاخره خود را به او رساند. ملیسا نفس زنان گوشه ی تخت، مچاله شده بود و فریاد میکشید. فریاد بابا بابایش باز هم دل روجا را لرزاند.

او را در آغوش گرفت و گفت:

-ملیسا عزیزم خواب دیدی، بیدار شو عمه، بیدار شو.....

ملیسا همراه گریه گفت: -بابا بابا افتاده بود ته داره.
 -نه عزیزم بابات اومده خونه، صحیح و سالم،
 -نه عمه به خدا خودم دیدم. همه جاش خونی بود.
 رامبد که با صدای ملیسا بیدار شده بود، سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:
 -چی شده بابا؟ خواب دیدی؟
 ملیسا که نمیدانست او باز گشته، به گریه افتاد و گفت:
 -بابا اینجایی، کجا رفته بودی بابای بد؟
 رامبد او را در آغوش گرفت و در حال نوازش موهای خیس از عرقش، گفت:
 -من اینجام، سالم و قبراق. خواب دیدی، کابوس بوده.
 وقتی دستش به پیشانی داغ ملیسا خورد، با ترس به روجا خیره شد، و گفت:
 -چقدر تب داره، دست بزن ببین اون تب داره یا من داغم.
 روجا کف دستش رو روی پیشانی ملیسا گذشت و گفت: -چقدرم داغه.
 -چی به روزش اومده؟ نکنه سرما خورده؟
 روجا سرش را تکان داد و ماجرای ورودشان و بوی تعفن را شرح داد و گفت:
 -خیلی هول کرد. این تب هم واسه همون فشار عصبیه.
 رامبد برخاست و گفت: -کمک کن تا لباس هاش رو بپوشه تا بریم درمانگاه، بی حال شده.
 روجا به سرعت کمک کرد تا روجا لباس هاش رو بپوشد، بعد هم خودش آماده شد و چند دقیقه بعد از
 خانه خارج شدند.
 رامبد او را روی تخت خواباند و دکتر مشغول معاینه ی ملیسا شد پرستار آن دو را به بیرون هدایت کرد
 و نگذاشت کنار ملیسا بمانند.
 رامبد از شدت ناراحتی قدم میزد و مدام انگشتهایش را در موهایش فرو میبرد روجا که دست کمی از او
 نداشت از پنجره ی اتاق، شاهد معاینه ی دکتر و وصل کردن سرم به دست ملیسا شد پزشک که بیرون
 آمد، رامبد جلویش ایستاد و پرسید: چی شده دکتر؟ حالش چطوره؟
 دکتر به آن دو نگاه کرد و گفت:
 -پدر و مادرش هستید؟
 روجا خواست حرفی بزند که رامبد با حرکت دست، مانع شد و گفت:

-بله من پدرش هستم.

سکوت کرد و همه ی حواسش را به کلماتی که پزشک در مورد حال ملیسا میگفت داد و با رفتن

پزشک، با ناراحتی دستی به موهایش کشید.

روجا از روی تأسف سرش را تکان داد و گفت:

-مادر چقدر خوب ملیسا را درک میکنه.

-چطور؟

-چند روز پیش بود که گفت: -این بچه همه چیز رو میریزه تو دلش. اگر همینطوری پیش بره یه روز

فوران میکنه، می شکنه، راست میگفت. اون واسه شکستن یه تلنگر میخواست که بهش زده شده مون

بوی تعفن و فکری که از نبود تو به ذهنش رسید.

رامبد به سمت اتاق ملیسا رفت و کنارش روی صندلی نشست. دستی به پیشانی داغ او کشید و گفت:

-حالا چرا به یه جا خیره شده؟

روجا ملافه را رویش مرتب کرد و در حال تماشای قطرات سرمی که به بدنش وارد میشد، گفت:

-دیدى که دکترش چی گفت، حمله ی عصبی داشته. تازه بهش آرام بخش زدن، بذار وارد بدنش

بشه، خوب میشه.

رامبد با ناراحتی از جا برخاست تا از اتاق خارج شود که ملیکا جلوی در اتاق رو در روی او قرار گرفت

برای لحظاتی خیره به هم ماندند ملیکا که انتظار دیدن او را نداشت چهره در هم کشید و از مقابلش

گذشت رامبد خواست به جانب او بچرخد که آقای فرهادی رو به رو شد او به دنبال ملیکا وارد اتاق شد و

با دیدن رامبد ایستاد گویی انتظار دیدن رامبد را نداشت دستپاچه شد و با من من سلامی داد و دستش را

به جانب رامبد گرفت اما رامبد خیره نگاهش کرد و سلامش را اهسته پاسخ داد و بدون اینکه دستش را

بفرشارد به جانب ملیکا آمد و گفت: تو از کجا فهمیدی ما اینجایم؟

روجا و ملیکا با تعجب به سمت او چرخیدند ملیکا کلمات را در ذهنش جابجا کرد تا جواب محکمی به او

بدهد اما حضور آقای فرهادی که همچنان با فاصله ایستاده بود و آنها را زیر نظر داشت باعث شد تالب

به دندان بگزد و رامبد را بی جواب بگذارد

ملیکا به جانب ملیسا چرخید و خم شد و پیشانی تب دارش را بوسید و پرسید: چی شده روجا؟ چرا

اینطوری شده؟ چه تبی داره

روجا ابرو بالا انداخت و گفت: به خاطر فضای نامناسب و محیط ارومی که شما براش دست و پا کردید

نخواست در مقابل غریبه جواب دیری بدهد ملیکا که دید همه از وجود فرهادی عذب هستند قدمی به جانب او برداشت و با فاصله مقابلش ایستاد و گفت: خیلی زحمت کشیدید چه زحمتی ملیسا چون مثل دختر خودم میمونه انشالله حالش که بهتره؟

رامبد لبخندی زد و بازوی او را در دست گرفت و گفت: بهتره یه سرما خوردگی مختصره به ملیکا گفتم نگران نباشه حالش خوب میشه اما شما که مادرها رو میشناسید همیشه نگران بچه هاشون سپس کنار ملیکا ایستاد و گفت: ملیکا جان نباید مزاحم آقای فرهادی میشدی یه اژانس میگرفتی آقای فرهادی مسیولیت یه باشگاه رو دوششونه نباید به خاطر موارد شخصی مزاحمشون شد

شال ملیکا را روی شانه مرتب کرد و به چهره متعجب و مبهوت ملیکا خیره شد روجا با دیدن ان صحنه به خنده افتاد با دست جلوی صورتش را پوشاند رامبد را به خوبی میشناخت میدانست برای دک کردن فرهادی حاضر است هر کاری بکند برای فهماندن به او که که چقدر خانواده اش را دوست دارد حاضر است ساعت ها فیلم بازی کند

آقای فرهادی خداحافظی کرد و رفت رامبد چپ چپ به ملیکا نگاه کرد و گفت: لازمه هر جا میری این لندهور رو هم همراهت ببری؟

ملیکا بدون اینکه به او نگاه کند به روجا خیره شد و گفت: خوبه حرف نمیزنه نمزنه وقتی هم زبون باز میکنه انتقاد و غرغر همون حرف نزنه بهتره چون اصلا حوصله اش رو ندارم

رامبد رو به پنجره ایستاد و دستها را از پشت به هم قلاب کرد و گفت: حوصله چی داری؟ چند روز ملیسا رو بهت سپردم

ملیکا که منتظر یک جرقه بود برآشفت و با خشم گفت: .. پس مقصر منم منم که میرم خوشگذرونی غیرتی شدی؟ خیلی بهت برخورد؟ حفته وقتی مرد ادم کنارش نباشه خیلی زود دیگران جاش رو..

رامبد ناگهان به جانبش چرخید صورتش ز خشم کبود شده بود و چانه اش میلرزید دستش را در هوا نگه داشت و تمام خشمش را در نگاهش خلاصه کرد و به چهره ملیکا پاشید ملیکا زود فهمید که بدترین جمله در بدترین شرایط به کار برده است و با گفتن ان بازنده مشاجره است

روجا که تا ان لحظه ساکت مانده بود مچ رامبد را گرفت و پایین کشید و خطاب به ملیکا گفت: بیا عزیزم شناسنامه ات همراهته رامبد تو چی؟ آوردی؟

هر دو با تعجب نگاهش کردند که دوباره گفت: چیه؟ چرا تعجب میکنید؟ بریم محضر دیگه واسه چی ایستادید؟ بریم محضر و منم شاهد حاضرم صد تا امضا بدم تا شما دو تا همین امروز طلاق بگیری خوبه؟ پیشنهادم عالیه نه؟ دیگه هم نیازی به منت کشی و راضی کردن بقیه نیست من از طرف همه نایب رامبد سرش را تکان داد و ملیکا به جانب ملیسل که تازه پلکهایش را بسته و به خواب فرو رفته بود چرخید روجا ادامه داد: مرگ یه بار شیون هم یه بار شما خون به جیگر این دختر کردید نگاهش کنید خوب نگاهش کنید این ملیسا همون دختر پارساله؟ همون دختر شاداب و پرجنب جوش چند مه پیش! چه پدر و مادر خوبی مگه مشکل نداری؟ دارید یا نه؟

صورت ملیکا را با دست به جانب خود چرخاند اما او از نگاه روجا فراری بود ظرف صبر روجا لبریز شده و دیگر مهاری بر کلماتش نبود

کلماتی اتشین که چون چنگالی بر گلوی ان دو چنگ می انداخت و قصد و نیت اش هم همین بود تا انها را به خود آورد و متوجه رفتار اشتباهشان بکند

- مگه هر مشکلی یه راه حل نداره؟ مشکل شما هم بی راه حل نیست چند ماهه همه دارن بهتون راه حل پیشنهاد میدن قبول نمیکنید باشه راه حل اخر رو برید اما برید یه کاری بکنید قبل از اینکه این دختر پر بشه و این جوون قبل از جوونی کردن پیر بشه چند تا نمونه واستون دارم زن و شوهر پر مشکل سه تا بچه توی خونه نفهمیدن پدر و مادرشون دارن از هم جدا میشن حتی نفهمیدن مشکل دارن تازه بعد از جدایی توی جریان تصمیم مادر و پدرشون قرار گرفتن شما دو تا دیگه شورش رو در آوردین چند ماهه که دارین خون به دل این دختر میکنید ظرف صبر این بچه لبریز شده مثل بقیه به فکر خودتون عشقتون هفده سال زندگی پر بارتون نیستید نباشید به فکر بچتون که به خواست شما به دنیا اومده که باید باشید میگیم اون پیر مرد و پیر زن هم هیچ اما گفته باشم نمیزارم به ملیسا ضربه بزید خدا رو شاهد میگرم همین الان اگه همین الان تکلیف خودتونو رو روشن نکنید و مثل دو تا ادم متمدن و با سواد با هم حرف نزید همین فردا ملیسا رو میبرم المان اونقدر هم از دستتون عصبانی هست که باهام بیاد دنبال مقصر هم نگردید که هر دو تون مقصرید کاری هم ندارم که کی غیبت میکنه و پی چه کاری میره و کی کم تقصیره اما نخواید این دختر رو بین خودتون تقسیم کنید و قربونی اون هر دو تون رو به یه اندازه دوست داره نبودید که ببینید وقتی وارد اپارتمان شدیم و بوی تعفن و لاشه به صورتش خورد چه ضجه ای میزد از تصور اینکه پدرش تو این مدت غیبت اونجا افتاده و شاید اون بو بوی جسد اون باشه داشت سکنه میکرد تویی که میزاری میری. حالا هر جا توی هر خراب شده ای که هستی یه زنگ کوتاه

حداقل به دخترت بزنی بزار بدون تو زنده ای اخه چی از جون این بچه میخواید؟ چقدر سهل انگارید.. چقدر...

بغض فرو خورده اش به غلیان افتاد و ترکیب مثل ملیکا از شدت گریه شانه هایش میلرزید و رامبد که پهنای صورت مردانه اش را اشک پوشانده بود
 روجا گریه کنان از اتاق خارج شد روی صندلی فایبر گلاس زرد رنگ کنار دیوار نشست و غم دل را با شوری اشک در هم آمیخت و بار ل سبک کرد
 یک ربع ساعت انجا نشست تا کمی آرام شود و سپس به اتاق باز گشت و ملیکا را دیدن رامبد و میکا در کنار هم به وجد آمده بود رامبد کنار تخت نشسته و ملیکا روی صندلی دست ملیسا را در دست داشت با ورود روجا هر سه نگاهش کردند رامبد گفت: اینم عمع خانم شما زن حادثه ها عمه ی رویایی عمه اینجا عمه اونجا عمه همه جا.
 ملیسا با صدای بلند خندید و ملیکا برخاست و جایش را به روجا داد و با خنده گفت: بیا بشین حسابی خسته شدی

–راحتم حال قشنگترین دختر دنیا چطوره؟

ملیسا لبخندی بر لب تشاند و جواب داد: میبینید که این پریزاد قصه ها در بند دیو تخت و سرم اسیر شده یکی هم نیست نجاتش بده
 رامبد گونه او را کشید و گفت: مگه بابات مرده خودم سوار اسب سفید میام و از بند دیو نجات میدم اسب سواری خوبه ها
 ملیکا که میخواست مطمئن شود پدر و مادرش با هم اشتی کرده اند از ملیکا پرسید: واقعا؟ راست میگه ماما اسب سواری بابا خوبه؟

ملیکا لبخندی عمیق بر چهره نشاند و گفت: آگه خوب نبود که منو فراری نمیداد

رامبد روی چهره ملیکا دقیق شد و لبخند محوی بر لب نشاند ملیسا گفت: ای بابای فراری پس توی فراری دادن و فرار کردن ید طولانی دارید همینه یه وقت هایی فراری میشید و حتما سوار همون اسب سفید میشید تا یه عده ادم اسیر دیگه رو فراری بدید
 –نه بابا جان اسبم پیر شده مثل خودم زوارش در رفته
 –..حالا که نوبت من رسید اسمون تپید

رامبد گونه دخترش را بوسید و گفت: دختر شیطون بابا بابای بی فکرت رو میبخشی؟

ملیسا به چهره ان دو دقیق شد و سپس نگاه لغزش را به روجا دوخت و گفت: آگه قول بدید دیگه بی خبر جایی نرید ای...یه فکری واستون میکنم

روجا کنار پنجره ایستاد و شاهد غروب غم انگیز ک روز برفی و زمستانی شد در حالیکه در دل دعا میکرد ان دو فقط نقش بازی نکنند و واقعا در پی حل مشکلاتشان براین

سرم ملیسا که تمام شد دکتر او را معاینه کرد و پس از اطمینان مرخصش کرد ملیسا همراه پدر و مادرش و عمه اش از بیمارستان خارج شد ملیکا میخواست در صندلی عقب جا بگیرد که ملیسا دست عمه اش را کشید و گفت: شما برید جلو من و عمه عقب راحت تریم

روجا فشار خفیفی به دستهای ظریف و کشیده ملیسا وارد کرد و با هم سوار شدند رامبد سوار شد ایینه را تنظیم کرد و از ایینه به ان ددو نگه کرد و گفت: کجا بریم خانم های محترم؟ روجا گفت: بریم خونه مون دیگه الان پدر و مادر و مانی از دلشوره پس افتادن

ملیکا نیشخندی زد و گفت: خاله و دکتر شاید اما در مورد مانی زیاد مطمئن نباش سرش حسابی شلوغه رامبد که مشغول روشن کردن ماشین بود نگاه پر از سوالی به ملیکا انداخت و به فکر فرو رفت روجا گفت: هیچم اینطوری نیست مانی همچین آدمی نیست هر کسی جای خودش زن و بچه اش به جای خودش خواهرزاده عزیزش هم به جای خودش

ملیکا با خشم به روجا نگاه کرد و گفت: زن و بچه؟ انگار خیلی زود این خانم و بچه اش توی جمع ما جا باز کردن. نکنه الان خونه هستن و من بی خبرم؟

رلمبد فرمان را چرخاند و گفت: خب باشن به ما چی؟ مانی صغره به سن قانونی نرسیده نابله؟ مرد گنده سی و هفت سالشه نمیتونه واسه خودش تصمیم بگیره؟

از ایینه به روجا نگه کرد و گفت: آگه بخواید سنگ جلو پاش بندازید خودتون رو کوچیک کردید پون اونا تصمیم قطعی واسه زندگیشونو رفتن

ملیکا فقط نیشخندی زد و دستش را زیر چانه حایل کرد و به تماشای فضای اطرافش پرداخت

روجا پرسید: حالا کجا میریم؟

-بریم خونه وسایل این خانم خوشگله رو برداریم بعد بریم پیش اقا جون و ادر که به گمونم حکم اعدام در اومده باشه

به خانه رفتند ملیسا وسایل مورد نظرش را برداشت و دوباره سوار ماشین شدند در این میان رامبد به مادرش زنگ زد و از او خواست که غذا درست نکند چون انها سر راه خواهند خرید پس از خرید از

رستوران به سمت خانه حرکت کردند و ملیسا از اینکه بعد از مدتها خانواده اش را کنار هم میدید سرشار از لذت شد

فصل 7

روجا شالش را روی سر محکم کرد و از کنار حوض گذشت نمیفهمید چرا مانی با او بیرون از خانه قرار گذاشته و نخواستہ بود کسی از ان قرار چیزی بفهمد مجبور شده بود به مادرش هم دروغ بگوید از در خانه که خارج شد ماشین مانی مقابل پایش توقف کرد و او سوار شد و گفت: سلام این وقت روز سر کارت نیستی؟

-کار که همیشه هست یه کارمهمتر داشتم که مزاحمت شدم

روجا پرسید: یه کار مهمتر چیه؟

-میخوام تو رو با یه نفر آشنا کنم

-منو؟ با کی؟

مانی نگاهش کرد و باخنده گفت: نترس جای بدی نمیبرمت

روجا کمی اندیشید و گفت: اهان قراره امروز با مهتاب آشنا بشم درسته؟

-افرین دختر خله خوب چه کار کنم؟ ملیکا که حاضر نیست اسم اونو بشنوه چه برسه به دیدنش دختر

اونو از باشگاه بیرون کرده بهت نگفته؟

روجا با ناباوری پرسید: نه باورم نمیشه

-باور کن روجا ملیکا اصلا نمیخواد کوتاه بیاد

-تو چی کوتاه میای؟

-دیگه نمیدونم نمیدونم چی درسته چی غلط

-چرا؟ تو که خیلی مصمم بودی؟

-هستم هنوزم عاشق مهتابم اما دلم نمیخواد تنها خواهرم تنها یادگار خانواده ام ازم برنجه واسه همین

خواستم تنهایی بینمت و ازت بخوام مهتاب رو ببینی اگه دیدیش و تونستی روش عیب بزاری همین

امروز یه فکری به حال خودم میکنم

-یعنی اگه من با یه جلسه دیدن و شاید صحبت کردن گفتم بدردت نمیخوره تو هم قبول میکنی؟

- نه ديگه اونطور ميخوام ببيني من ماني چه سليقه اي دارم چي تو وجود اين زن ديدم كه اين طور
 وانش سينه چاك ميكنم تو ادم شناس خوبي هستي قبولت دارم
 -يه جلسه يا حتي ده جلسه ديدن و حرف زدن نميتونه منو قانع كنه واسه يه عمر كسي تصميم بگيرم
 -روجا اذيت نكن تو فقط نظرت رو بگو
 -چرا نظر من واست مهمه؟
 ماني براي لحظه اي به او خيره شد و گفت:
 - چون بيشتر از اوني كه فكرش رو بكني قبولت دارم. كافيه يا بازم توضيح بدم؟
 روجا خنديد و گفت:
 - كافيه، كافيه. حالا كجا قرار داريم؟
 - بهش گفتم بياد به يه كافي شاپ.
 - الان كجاست؟
 - سر كارش.
 - كارش چيه؟
 - معلمه، معلم زبان.
 - آفرين! نگفته بودي.
 - خيلي چيزها در موردش هست كه نگفتم.
 - مثلا؟
 - اينكه زن باشرفتيه. حاضره با سيللي صورتش رو سرخ نگه داره اما دست نياز به طرف هيچ كس دراز
 نكنه. شرافتش خيلي مهمتر از پول و ثروته. حاضره بميره اما كسي به دخترش ترحم نكنه. بهترين ها
 رو واسه دخترش مي خواد و زياد پي تجملات و ماديات نيست. شايد باورت نشه اما نمي دونه اون
 شركت مال خودمه. فكر مي كنه من يه كارمندم كه اونجا با حقوق شندرغازي كار مي كنم.
 - يعني بهش دروغ گفتي؟!
 - دروغ نه، فقط راستش رو نگفتم. گفت اونجا كارمندي؟ گفتم تو همين مايه ها.
 - مشكوك هم نشد؟
 - اونم زيادي منو قبول داره.
 روجا خنده ريزي كرد و گفت:

- باید زن جالبی باشه!
- خیالت راحت. از جالب بودن دست کمی از ملیکا و تو نداره.
- نگفتی اگه ملیکا قبولش نکنه چه کار می کنی!
- مانی آه بلندی کشید و گفت:
- باهاش ازدواج نمی کنم، اما تا آخر عمر مجرد می مونم!
- نه!
- باور کن، اینو خیلی جدی گفتم.
- منظورت اینه که به ملیکا این حرفها رو بزنی؟
- میله خودته. دیگه مهم نیست. راستی... انگار این دوتا سر عقل اومدن!
- رووجا سرش را تکان داد و گفت:
- تو باورت شده که مشکلاتشون تموم شده؟
- مانی نیشخندی زد و گفت:
- همینه که می گم گم دیگه نمی دونم چی درسته و چی غلط. تا حالا قهر بودن و حرف نمی زدن، حالا مثلا "آشتی هستن. دقت کردی، اصلا" با هم رو در رو حرف نمی زنن، همدیگه رو حتی مخاطب قرار نمی دن. پیش بیاد یه جوابی به هم می دن. الان چهار روزه که مثلا "آشتی کردن اما هنوز نرفتن خونه شون. تو به این می گی تفاهم؟
- روجا نفس عمیقی کشید و گفت:
- پس تو هم فهمیدی! اون روز رامبد سوئیچ ماشین رو به ملیکا داد که با ماشین بره سر کارش و گفت هر چه زودتر ماشین ملیکا رو از تعمیرگاه میاره. ملیکا جلوی ما قبول کرد اما یه دفعه هم با ماشین رامبد نرفته سر کار.
- یه حدسایی می زدم اما نه تا این حد.
- مانی می خوام یه چیزی بهت بگم، قول می دی بین خودمون بمونه؟
- تا حالا شده حرف تو رو به کسی بزنی؟
- نه، خواستم از مهم بودن مسئله مطمئن کنم.
- خب حالا چی شده؟
- در مورد رامبده.

- باید حدس می زدم. باز این بشر مسئله ساز شده!
- رامبد سیگار می کشه؟
- مانی مبهوت به او خیره شد و پس از مکثی گفت:
- داری بازجوییم می کنی؟
- دارم باهات صحبت می کنم و یه سؤال کوچولو چاشنی این صحبت
- من که دربست در خدمت شمام، امر بفرما!
- پرسیدم می دونی رامبد سیگار می کشه؟
- آره، چند سالی می شه، چطور؟!
- اون روز که با ملیسا رفتم خونه شون و رامبد برگشت، لباسش بوی سیگار می داد و.. الکل! گفتم که
- یه لایلون مشکی پنهون کرد.
- مانی بی تفاوت به رانندگی اش ادامه داد که روجا باز هم پرسید:
- شنیدی چی گفتم؟
- اوهوم....
- نظری نداری؟
- نظر بخصوصی ندارم.
- روجا مبهوت به چهره آرام او خیره شد و گفت:
- یعنی تو می دونی رامبد داره چه کار می کنه؟
- نه من همچین حرفی زدم؟
- دارم گیج می شم. من می گم احتمال داره که رامبد معتاد شده باشه، به الکل آلوده شده باشه. اون
- وقت تو خیلی خونسرد با این موضوع برخورد می کنی، یعنی چی؟! جز اینکه از کارهاش باخبری؟
- مانی ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به جانب روجا چرخید و با طمأنینه گفت:
- تو حدس می زنی رامبد معتاد شده، اونم حالا، تو این سن و سال. اگه واقعا این اتفاق افتاده باشه کاری
- از دست من و تو برنمیاد، چون رامبد نه بچه اس و نه کم عقل!
- شاید کم عقل باشه. تو می گی چون بالغه و مثلاً "عقل، می تونه معتاد بشه و هر بلایی که خواست
- سر خونوادش بیاره، خونواده ای که از عزیزان من و تو به شمار می رن!

- نگرانی هات رو می فهمم. من و تو توی یه جایگاه قرار داریم، اما دلیل نمی شه بدون دلیل و مدرک، رامبد رو به هر خلاقی محکوم کنیم.
- اینی که من گفتم مدرک نیست؟
- کدوم مدرک؟ نیلون سیاه و مخفی کردنش؟ تو محتویاتش رو دیدی؟ تریاک بود یا هروئین؟ روجا تو چیزی جر نیلون ندیدی، منم ندیدم، پی نمی تونیم بهش تهمت بزنییم و بگیم معتاد!
- نمی خوای در موردش تحقیق کنی؟
- اگه تو اجازه بدی و هی احتمال پشت احتمال وارد ماجرا نکنی، چشم. حتما!"
- من خیلی نگرانم.
- تازه شدی مثل من!
- توی چهره تو نگرانی زیادی نمی بین.
- مشکل همینه! شما خانمها وقتی نگرانید، توی چهره و حرکاتتون، حتی حرف زدنتون هم تأثیر می ذاره، برعکس شماها، ما مردها تا اونجا که بتونیم نگرانی هامون رو مخفی می کنیم
- من که باورم نمی شه.
- چی رو؟ نگرانی ما مردها یا معتاد بودن و نبودن رامبد؟
- سیگار که می کشه؟!
- اونو که هر دو مون می کشیم. از دست روزگار که می کشیم، حالا یه نخ هم سیگار، اونم گاه گذاری، دیگه این همه حرف نداره. روجا، تو مطمئنی توی آلمان به پلیس یا نیروی ویژه ملحق نشدی؟ دوباره ماشین را راه انداخت و خندید. روجا هم خندید و گفت:
- یعنی این موضوع هم منتفی؟!
- مانی بلندتر خندید، آنقدر خندید که اشک از چشمهایش سرازیر شد. روجا با کیفش به بازوی او ضربه ای زد و دوباره خنده را سر داد.
- مقابل کافی شاپ نگه داشت، ترمز دستی را کشید و به جانب روجا چرخید و گفت:
- گفتم دخترش ستاره رو هم بیاره.
- روجا که دستش روی دستگیره در ماشین مانده بود، لبخندی تحویلش داد و گفت:
- خوب کاری کردی. چه اسم بامزه ای؛ خودش مهتاب، دخترش ستاره!

مانی لبخند زد و پس از پیاده شدن روجا، خودش هم پیاده شد و هر دو وارد کافی شاپ شدند نور کم، فضایی دلنشین و شاعرانه برای محیط بسته اما گرم کافی شاپ پدید آورده بود. روجا منتظر ماند تا مانی جای مناسبی انتخاب کند و به دنبال او راه افتاد. پشت میز چهارنفره ای نشستند. گویی همه با مانی آشنا بودند که با او خوش و بش می کردند.

مانی سفارش دو قهوه داد و روجا پرسید:

- هنوز نیومدن؟

به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

- الان می رسن.

- چه ساعت خوشگلی! تا حالا ندیده بودمش.

مانی محو تماشای ساعتش شد و با لمس شیشه ی آن جواب داد:

- هدیه اس.

- لابد مهتاب بهت هدیه داده!

- آره، واقعا "قشنگه".

- اوهوم... سلیق اش عالیه!

- روجا می شه ازت خواهش کنم یه لطفی در حقم بکنی؟

- خواهش می کنم. خوشحال می شم.

- می شه تو با مهتاب صحبت کنی و بهش بگی که من چه موقعیتی توی خانواده دارم و اون شرکت هم

ماله منه و....

روجا با تکان دست گفت:

- نه مانی، اینو ازم نخواه.

- چرا!؟

- اصلا "کار درستی نیست. تو خودت باید بشینی و واقعیت رو بهش بگی. اگه من بگم یعنی تو از چیزی

می ترسی، یعنی اعتماد به نفس نداری و برای هر کاری به یه فدایی نیاز داری. حالا اون فدایی، امروز

منم و در آینده شاید همسرت، یعنی....

مانی خنده کنان گفت:

- اوه! واسه یه جمله، هزار تا یعنی گفتم، شما زنها این همه یعنی رو از کجا پچا می کنید؟

روجا به در کافی شاپ چشم دوخت و گفت:

- مثل شعبده بازها از تو آستین مون در میاریم. این یعنی ها هست، فقط شما آقایون در موردش فکر

نمی کنید. یعنی دلتون نمی خواد که بیشتر از اینها فکرتون رو مشغول کنیدا!

مانی فنجان قهوه اش را که تازه روی میز گذاشته بودند، برداشت و گفت:

- بازم یعنی ها شروع شدا!

روجا به در ورودی خیره شد؛ زنی لاغر اندام و شیک پوش در کنار دختری نوجوان در بین حاضرین به

دنبال آشنایی می گشت. روجا گفت:

- به گمونم اومدن!

مانی چرخید و با دیدن آنها برخاست و گفت:

- قبلا " دیده بودیشون؟!

- مگه نگفتی من آدم شناس قابلی هستم؟ اینم نوعی آدم شناسیه دیگه!

مانی لبخند زنان به جانب آنها رفت و روجا تماشايشان کرد. مهتاب زنی سی ساله که جوانتر از سن اش

به نظر می رسید. روجا در نگاه اول، متوجه شباهت هایی بین خودش و او شد فرم چشم ها و رنگ

عسلی شان، فرم ابرو و چانه، گردی صورت و پوست سبزه. صدایی دلنشین داشت و نگاهی مهربان. به

روجا دست داد و سلام کرد. روجا صورت ستاره را بوسید و او را کنار خود نشانده. مهتاب انگار از او

خجالت می کشید. مانی برای او سفارش قهوه و برای همه سفارش کسک داد تا ستاره هم بی نصیب

نباشد و گفت:

- روجا خانم، دختر خاله عزیزم.

مهتاب به چهره خندان روجا خیره شد و گفت:

- مانی بین هر ده کلمه ای که به زبون میاره حداقل چند بار اسم شمارو تکرار می کنه و همیشه از شما

نقل قول می کنه. اگه روجا اینجا بود چی می گفت، اگه روجا این رو می دید چه کار می کرد، اگه..

راستش بعضی وقتها از دستش کفری می شم...

صدایش را پایین آورد و با ملاحظت ادامه داد:

- خلاصه اینکه خیلی شما رو دوست داره.

روجا دستی بر سر ستاره کشید و گفت:

- مانی لطف داره. خودش خوبه که همه رو خوب می بینه. مهتاب جون، ما خونواده کوچیکی هستیم که حاضریم واسه هم جون هم بدیع چه برسه به دار و ندارمون. فاصله ها برامون اصلا "مهم نیست چون قلب همه مون همیشه واسه هم می تپه. مانی و ملیکا عزیزای ما هستن. مهتاب به مانی نگاه کرد و گفت:

- ملیکا جون نیومدن؟! قرار بود ایشون هم باشن.

مانی رنگ به رنگ شد و روجا گفت:

- واسه اش کار مهمی پیش اومده بود، عذرخواهی کرد. انشا... به فرصت دیگه.

مهتاب لبخندی زد و مشغول نوشیدن قهوه اش شد. آنها از هر دری صحبت کردند. روجا و مهتاب در همان برخورد اول شیفته ی هم شدند و زمان را فراموش کردند مانی وقتی دید آنها دل از هم نمی کنند، دست ستاره را گرفت و نیم ساعتی او را بیرون برد.

مهتاب ستاره را به خانه شان رساند و همراه روجا به خانه بازگشتند کسی از آن ملاقات بویی نبرد. از آن روز به بعد، روجا مرتب تلفنی با مهتاب صحبت می کرد، او را از هر حیث مناسب یافت و مانی را برای ازدواج با او ترغیب می کرد. مهتاب زنی رنج کشیده و خوش قلب بود. سختی های زندگی او را پخته تر از سن و سالش کرده و گذشت را پیشه خود قرار داده بود، دخترش نیز از بهترین نوع تربیت برخوردار بود.

مانی مضطرب تر از او دوباره به ساعتش نگاه کرد. روجا که نمی توانست یک جا بنشیند گفت:

- مانی، به کاری بکن، دلم بتکید!

- چه کار کنم؟ تلفن وامونده اش هم خط نمی ده. ظهری که زنگ زد چی گفت؟

روجا مکثی کرد و جواب داد:

- گفت باید واسه رفتن به اردو آماده بشن و دیر میاد، اما الان ساعت هشت شبه!

- ملیسا رو چه کار کردی؟

- بهش گفتم مامانش زنگ زده و گفته شب دیر میام، داره با پدر و مادرم فیلم تماشا می کنه. واسه

همین اومدم اینجا که اونها متوجه دل نگرانی ما نشن.

- خوب کاری کردی. ملیسا تازه داره رو به راه می شه. دیگه نمی تونم طاقت بیارم. می رم ماشین رو روشن کنم. تو هم بیا تا بریم دنبال ملیکا.
- باشه من حاضرم. تا تو ماشین رو ببری بیرون، پالتوم رو می پوشم.
- روجا به سرعت به سمت خانه شان رفت تا پالتویش را بپوشد و مانی هم به سمت ماشین تا آن را روشن کند.
- روجا خطاب به ملیسا و پدر و مادرش گفت:
- کاری دارم، می خوام برم خرید، با مانی می رم و بر می گردم.
- پالتویش را پوشید و به سرعت به طرف خانه ی بغلی حرکت کرد. هنوز وارد ساختمان آنها نشده بود که با فریاد مانی بر جا میخکوب شد، نفس در سینه اش حبس شد خوب که گوش داد، متوجه شد صدا از داخل ساختمان است. به سرعت وارد خانه شد. مانی با صورتی برافروخته رو به روی ملیکا ایستاده بود و فریاد می زد:
- پرسیدم تا حالا کجا بود؟! ملیکا داد کشید:
- یه بار گفتم کار داشتم. باید برای اردویی که قراره چند روز دیگه بریم خرید می کردم، ایناهاش، اینم خرید!
- با کی رفته بودی خرید؟! ملیکا به او پشت کرد و گفت:
- اینش دیگه به خودم مربوط می شه!
- ... چه خود مختار! چی فکر کردی؟ تو بلخ شی با یه مرتیکه جلف بی همه چیز بری خرید و من بی غیرت ساکت بمونم؟! - چرا به مردم تهمت می زنی؟ آقای فرهادی هم خرید داشته اونم قراره توی اردو باشه. ما همکاریم برادر غیرتمند من! در واقع ایشون رئیس من هستن، نمیدونی بدون!
- رئیس یا راننده آژانس؟ ملیکا جوابی نداد. روجا کنار او ایستاد و دستهای یخ زده اش را در دست فشرد و پرسید:
- چی شده؟ چرا داد می زنی؟ صداتون تا اون حیاط هم میاد.
- مانی خشمگین تر از گذشته فریاد زد:

- فریاد بی غیرتی منه، داد بدبختی منه، خواهر من، یه زن شوهر دار پا شده با یه مرتیکه هرزه رفته بیرون. داد نزنم چه خاکی توی سرم بریزم؟

- رفتم خرید، نفتم هرزگی! همچین داد می زنه انگار کار خلاف شرعی کردم!

دیگه باید چکار میکردی؟ تو شوهر داری حق نداری هر کاری که دلت خواست بکنی آخه چرا نمیفهمی؟ تو که بچه نیستی تازه عروس هم نیستی که بگم کم تجربه ای ساده ای خیر سرت الان باید مراقب دخترت باشی نه اینکه خودت خطا کنی. ملیکا که از عصبانیت بر خود میلرزید فریاد زدای خدا! چه بدبخت شدم من! آقا جان اگر منظورت از شوهر رامبده باید بگم داریم از هم جدا میشیم.

به روجا نگاه کرد و گفت: همونطور که تو خواستی با تفاهم و بدون مشاجره و تپش! مانی و روجا هر دو به شدت یکه خوردند. جدایی آنهم با تفاهم. از هر دویشان بعید بود. اما مانی آنقدر عصبانی بود که با شنیدن آن خبر غیر منتظره هم ساکت نشد و گفت: هنوز که جدا نشدید نکنه میخوای بعد از جدایی زن این مرتیکه بشی!

ملیکا دیگه طاقت نیاورد و کوسنی را که دم دستش بود به سمت مانی پرت کرد و فریاد کشید: خفه شو لعنتی! تو حق نداری بهم توهین کنی. نه من همچین زنی هستم که تو بخوای به خودت جرات بدی که بهم توهین کنی نه آقای فرهادی همچین مردیه. ما فقط همکاریم همکار! همین و بس. آگه عشقه همون توی جوونی که بهش عارض شدم واسه هفت جد و آبادم بسه. آگه به شوهر کرده رامبد داغی به دلم گذاشته که با دیدن هر مردی حالم بد میشه. تازه آگه قراره هر کسی بهم حرفی بزنه تو یکی همچین حقی نداری. تویی که خودت از همه بدتری!

مانی به جانبش خیز برداشت و گفت: منظورت چیه؟

خودت خوب میدونی که منظورم چیه و کیه.

آگه منظورت مهتابه اقلا من یه پسریم یه مردم که مجرد اونم یه زن مجرده نه زن شوهر دارانه شرعا

کارمون خطاست نه عرف میگه اشتباهه قصدمون ازدواجه فقط همین!

اما من هیچ قصدی ندارم تو هم حق نداری بمن تهمت بزنی.

مانی خواست حرفی بزند که صدای زنگ تلفن او را ساکت کرد. گوشی همراهش را در آورد تا خاموش کند که با دیدن شماره رامبد دکمه ی تماس را فشرد و مشغول صحبت شد. روجا و ملیکا لحظاتی به او خیره شدند.

الو... سلام... آره خونه ام... میدونم... تو کجایی؟ باشه الان میام. اومدم صبر کن. تنهایی نرو. گوشی را داخل جیبش جا داد کاپشنش را بدست گرفت و بدون هیچ حرفی از مقابل نگاه پر از سوال آنها گذشت و از خانه خارج شد. روجا و ملیکا وحشت زده بهم خیره شدند و همان جا روی مبل وارفتند. ملیکا به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت: فکر کنم رامبد بود. روجا به علامت تایید سرش را تکان داد و ملیکا دوباره گفت: احتمالا رفته سراغ فرهادی! باز هم روجا فقط سر تکان داد و ملیکا اینبار عصبانی گفت: چرا حرف نمیزنی؟ حالا که باید یه چیزی بگی ساکت شدی!

چی بگم؟ دیگه حرفی نمونده!

کنار روجا نشست و بجانبش چرخید و گفت: دو تا دیوونه رفتن سر وقت اون بیچاره ی از همه جا بیخبر که چی؟ که چرا بخاطر بی مسئولیتی ما کنار زن و خواهرمون رفتی خرید؟ اونم فقط بعنوان یه همکار! روجا پرسید: واقعا فقط یه همکار؟!

ملیکا بر آشفت مثل جرقه از جا پرید و خشمگین گفت: تو هم باورت شده؟! یعنی تو تویی که منو میشناسی و با اخلاق و منش من اشنایی بهم شک کردی؟!

روجا در کيفش را باز کرد و بسته ی کادو پیچ شده ای را به جانب ملیکا گرفت و گفت: بتو نه اما به او فرهادی چرا خیلی هم مشکوکم!

ملیکا به بسته خیره شد و پرسید: این چیه؟! از کجا اومده؟!

روجا بسته را در دست چرخاند و گفت: روش که چیزی ننوشته فقط یه عکس قلبه که روش نوشته دوستت دارم اول که دغمش فکر کردم شاید از طرف یه دوست واسه ملیسا باشه. اما دیدم اسم تو رو روش نوشته. برسد به دست ملیکا خانم! بازش کن بین از طرف کیه!

ملیکا مبهوت و متعجب بسته را گرفت و کادویش را باز کرد عطری گرانقیمت و خوشبو که همیشه ملیکا استفاده میکرد در آن بود به همراه یک نامه.

ملیکا همچنان که بر تعجبش افزوده میشد پاکت نامه را باز کرد و مشغول خواندن شد با هر کلمه ای که میخواند رنگ از چهره اش میپرید روجا که شاهد آن منظره بود پرسید: چی نوشته که اینطوری رنگت پریده؟

نفس را در سینه اش حبس کرده بود و رنگش از زردی به کبودی میگراید چشمهایش دو کاسه ی خون شد و لبش از شدن عصبانیت شروع به لرزیدن کرد روجا نامه را از دست او گرفت و خواست بخواند که ملیکا آن را قاپید و در چشم برهم زدنی پاره و ریز ریز کرد روجا متعجب از رفتار او با اعتراض پرسید: چرا دیوونه بازی در میاری؟ چی نوشته بود؟ ملیکا برخاست و شروع به قدم زدن کرد که روجا گفت: حالا کی لال شده؟ د حرف بزنی دیگه من که سکت کرده.

حقشه حقشه! بذار رامبد و مانی تیکه تیکه اش کنن! بذار یه زنگ بزنی بگم مانی چهار تا هم از طرف من بزندی.

روجا هم بلند شد و در حالیکه بدنبال او حرکت میکرد پرسید: کی باید چه کسی رو زنه؟ وای روجا! شماها حق داشتن چطوری خودم متوجه نشدم؟ چطور نفهمیدم این مرتیکه چه منظوری داره؟ چقدر احمقم! چقدر...

روی مبل نشست و به گریه افتاد. روجا کنارش نشست و با بی صبری پرسید: خدایا منو بکش و از دست اینها راحت کن. حرف بزنی بینم چی شده منظورت چیه؟ میدونی نامه از طرف کی بود؟ نه تو که نگفتی!

از طرف فرهادی بی شعور! واسه ام نامه ی فدایت شوم نوشته و خواسته هر چه زودتر از رامبد جدا بشم و با اون ازدواج کنم. مرتیکه ی مزلف هیچی ندار! روجا به تکه کاغذهای روی زمین خیره شد و گفت: -نه اینقدر بی پروا شده بود؟ -کی بسته رو آورد؟ -پستچی. -کی گرفتش؟! -خودم نگران نباش هیشکی از وجود این بسته خبر نداره.

ملیکا یکباره روجا را در بغل گرفت و بوسید. روجا خنده کنان دستهای او را از دور خود باز کرد و گفت:
- تو حالت خوبه؟!

ملیکا در میان گریه و خنده جواب داد:

- آره فقط حالم از این بده که چرا متوجه نیت پلید این مرد نشدم. چرا اینقدر بهش اعتماد کردم.

- سادگی کردی عزیزم مردای اطرافت اینقدر خوب و نجیبین که تو باورت شده همه ی مردها خوبن! حالا فهمیدی چرا بهت می گفتم داری اشتباه می کنی؟

- احتمالاً رامبد ومانی یه بوهایی برده بودن که اون طوری برخورد می کردن

- بله شک نکن. اونها مردن و خوب مردهای بد رو می شناسن.

- روجا نکنه رامبد به من شک کرده بود که اون طوری می کرد و حالا هم راضی نیست با من زندگی کنه؟
- چه می دونم، شاید!

- وای روجا! چقدر اشتباه کردم.

- اون روز توی بیمارستان چه حرفی بود که زدی؟ رامبد داشت منفجر می شد. مردهایی رو می شناسم که واسه همون جمله زن عقدیشون رو، نامزدشون رو طلاق دادن. رامبد خیلی دوستت داشت که دستش رو

نیاورد پایین و نزد توی گوش ات!

ملیکا با تعجب به اونگاه کرد و پرسید:

- کدوم جمله مگه چی گفتم؟!

- اینکه اگه یه مرد کنار زنش نباشه دیگران میان وجاش رو می گیرن. مگه تو نمی دونی که اگه اون مرد

شوهر آدم باشه چه کنار آدم باشه و چه نباشه یه زن حق نداره اجازه بده کسی جاش رو بگیره؟ ازدواج

فقط کنار هم بودن نیست، یه تعهده، یه تعهد قلبی نه حتی کتبی! ملیکا جان تو که خودت بهتر از من همه

ی اینها رو می دونی چرا نتونستی به خشم ات غلبه کنی و بذر شک و تردید رو توی دل همه کاشتی؟ تو

داشتی روی لبه ی تیغ حرکت می کردی. خدا رو شکر که زود متوجه شدی. حالا می خوای چه کار کنی؟

- چه کار کنم؟

به عطر روی میز نگاه کرد و با خشم آن را برداشت و محکم روی سرامیک کف اتاق کوبید. شیشه عطر

شکست و بوی آن تمام فضای خانه را پر کرد. روجا خنده کنان به سمت آشپزخانه رفت تا دستمالی

بیاورد و گفت:

- دیوونه چرا اونو شکوندی؟

-دیگه حالم از بوی این عطر به هم می خوره!
 -تو که همیشه همین عطر رو می زدی.همیشه هم رامبد واسه ات می خرید.
 -می گم دیگه نخره.تقصیر خودمه.اگه بی خود وبی جهت بهش اعتماد نمی کردم این طوری نمی شد.حتما من توی رفتارم جدی نبودم وگرنه هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد که همچین جسارتی کنه.چقدرم از خود راضی!انگار من دارم از بی شوهری می میرم...
 و جمله ای را که در نامه خوانده بود با ادا واطوار تکرار کرد:
 -«می دونم که خسته ای به من تکیه کن تا تموم غمهاات رو بزدایم.»غلطهای زیادی!تو برو کک و مک صورتت رو بزد!!
 روجا خنده بلندی کرد وگفت:
 -خیلی خب پاشو اینها رو جمع کنیم که الان مانی ورامبد مثل شمر ذوالجوشن میان خونه خودتو آماده کن که کلی شماتت بشنوی!
 ملیکا نیز به کمک روجا رفت وگفت:
 -هر چی بگن حقمه.فقط نگي اینا رو واسه ام فرستاده که حتما می کشتش!
 -نگران اونی؟!
 -نه بابا بره بمیره.می ترسم دست اینا به خون کثیف اون آلوده بشه وبیچاره بشن حیف نیست واسه خاطر یه هرزه یه عمر گرفتار بشن.
 روجا با مهربانی به صورت خسته اما زیبای ملیکا خیره شد ولبخند زد پس از جمع کردن شیشه ها وتمیز کردن سطح زمین تازه می خواستند بنشینند که ملیسا آمد وگفت:
 -فیلم تموم شد شماها چرا نمی آید اون طرف؟
 نفس عمیقی کشید وگفت:
 -مامان اینجا استخر عطر راه انداختید؟چقدر عطرزدی!خوبه سردرد نمی گیرید.
 روجا با دست ششقه اش را فشرده وگفت:
 -اتفاقا من دارم سردرد می گیرم.بهتر نیست در وپنجره ها رو باز کنیم؟
 ملیکا هم با او هم عقیده بود.سریع پنجره ها ودرها را باز کردند که صدای ماشین رامبد به گوش رسید رنگ از چهره ملیکا پرید.نمی دانست رامبد چه برخوردی با او می کند ولی خود را لایق هر سرزنشی می دانست.از روبرو شدن با مانی ورامبد واهمه داشت وروجای خیلی زود متوجه حالات او شد.او را دعوت به

آرامش کرد و به استقبال آن دو شتافت. ملیسا که قبل از او خود را به رامبد رسانده بود دستش را دور بازوی پدر حلقه کرده و ماجرای فیلمی را که ساعتی قبل دیده بود تعریف می کرد با آن که هوا سرد و زمستانی بود چهره مانی و رامبد غرق در عرق بود. رامبد به زحمت لبخندی بر چهره ملیسا زد و گفت:
 - سی دی هایی رو که خواسته بودی گرفتم برو از ماشین بردار و بیار تماشا کن
 ملیسا با خوشحالی به جانب ماشین بازگشت و رامبد و مانی از کنار نگاه نگران و پیر از سوال روجا و ملیکا گذشتند و وارد سالن شدند. مانی ابتدا به اتاقش رفت و رامبد همان جا روی مبل نشست. پای چپش را روی پای راست انداخت و با انگشت روی دسته ی مبل ضرب گرفت. ملیکا سریع به آشپزخانه رفت و چند فنجان چای ریخت. روجا روبروی رامبد نشست و پرسید:

-چه خبر؟ کجا بودید؟!

رامبد نفس عمیقی کشید و گفت:

-یعنی تو نمی دونی ما کجا بودیم!

روجا سرش را پایین انداخت و گفت:

-پس درست حدس زدم. اتفاق بدی که نیفتاد؟

-زیاد بد نه.

-نکنه بلایی سرش آورده باشید؟!

رامبد دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت:

-چی فکر کردی؟! قیافه ما شباهتی به قاتل ها داره؟ فقط رفتیم و یه گفتمان درست و حسابی کردیم تا

بفهمه دور و بر یه زن شوهر دار نباید بچرخه همین! اون چیزی نگفت؟

نگاهش به در آشپزخانه بود که روجا پرسید:

-کی ملیکا؟

رامبد با تکان سر حرفش را تایید کرد و روجا پاسخ داد:

-چی باید می گفت؟

-ازش طرفداری نکرد؟

-نه مگه چه نسبتی باهاش داره؟ تو چی فکر کردی رامبد؟ ملیکا همچین زنی نیست!

-می دونم وگرنه این طور راحت اینجا نمی نشستم.

روجا باورش نمی شد که رامبد آن جمله را گفته باشد. به چهره اش دقیق شد تا منظور او را بهتر دریابد. در آن نگاه خسته و سرخ فقط اعتماد را دید و باز هم عشق!
ملیکا سینی چای به دست وارد سالن شد. قدمهایش سست و لرزان بود. وقتی کنار رامبد نشست آرام گفت:

-منو ببخش خیلی اشتباه کردم.

مانی پس از تعویض لباس به آنها پیوست و روی مبل نشست. او هنوز هم از دست ملیکا عصبانی بود. ملیسا وارد سالن شد و گفت:
-مگه شماها نمی آید تماشا کنید؟
رامبد گفت:

-تو برو عزیزم ما هم الان میایم.

ملیسا به همه نگاه کرد و آرام گفت:

-یه دفعه بگید برم دنبال نخود سیاه! چرا خودتون رو خسته می کنید؟
رامبد لبخندی زد و گفت:

-آفرین دختر دانا!

ملیسا لب و رچید و رفت. رامبد با طمانینه چای اش را نوشید سپس دستها را روی پایش زد و آرام برخاست و گفت:

-برم مادر و پدرم رو هم بینم و برم. چند روزی نیستم نگران نباشید. کار مهمی دارم. بهتون زنگ می زنم. همه با تعجب نگاهش کردند و در مقابل نگاه متعجب همه سوئیچ خود را به جانب ملیکا گرفت و گفت:
-از این به بعد هم با ماشین برو سر کارت. البته اگه دلت خواست.

سپس پاکتی را از جیب کاپشنش در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

-ملیکا یه نگاهی به این عکسها بنداز بین چه آدمهایی دور و برت رو گرفتن!
ملیکا متعجب برخاست و گفت:

-ماشین رو ببر من دیگه نمی رم سر کار!

مانی که تا آن لحظه به ملیکا حتی نگاه هم نمی کرد مبهوت او شد. ملیکا در مقابل نگاه حیرت زده همه گفت:

-راست می گید. نمی دیدم، متوجه نبودم که چه آدم رذلی داره اطرافم دام پهن می کنه. باور کنید متوجه نبودم. مطمئن باشید که دیگه اجازه نمی دم همچین آدم کثیفی بهم نزدیک بشه.

رامبد لبخندی بر لب نشاند و سوئیچ را در دست چرخاند و گفت:

-مراقب خودتون باشید. آگه برگشتم طولانی شد نگران نشید کاره دیگه!

ملیکا به دنبالش راه افتاد تا بیرون بدرقه اش کرد و با هم صحبت کردند. روجا و مانی ایستاده بودند و با نگاهشان آن دو را تعقیب می کردند. روجا نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا رو شکر انگار همه چیز داره حل می شه!

مانی روی مبل راحتی نشست و گفت:

-امیدوارم!

ملیکا پس از لحظاتی با چشمهای سرخ شده از اشک وارد سالن شد و با دیدن آنها به گریه افتاد به سرعت به اتاقش رفت و روجا هرچه کرد در اتاق را برایش باز نکرد. متعجب از رفتار او در مقابل نگاه مانی شانه بالا انداخت و گفت:

-مثل اینکه قرار نیست مشکلات تموم بشه!

مانی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

-طاهرا که این طوره!

روجای روی مبل نشست و پرسید:

-توی پاکت چیه؟!

-بازش کن بین.

-اجازه دارم؟

-شما صاحب اختیارید!

روجای پاکت را باز کرد. درونش چند عکس قرار داشت. با تعجب یکی یکی آنها را تماشا کرد. همه ی عکسها متعلق به فرهادی بود و هر یک از آنها او را همراه زنی جلف، خندان، دست در دست نشان می داد.

مانی به یکی از عکسها اشاره کرد و گفت:

-این خانمه همکار ملیکاست! اتفاقا چقدر هم با هم جون جونی هستن! رامبد فهمیده که این فرهادی عادتشه که هرچند وقت یه بار زیر پای زنی بشینه. برایش فرقی نداره زنه شوهر داشته باشه یا نداشته باشه. آدم کثیف وهوسبازیه. اون وقت خواهر ساده ی من هی داد می زنه همکارمه، همکارمه!

-رامبد اینا رو از کجا فهمیده؟!

-فقط کافی بود یه کم بهش، به رفتارش، به آمد وشدهاش دقت کنی. رامبد فقط دو روز برایش وقت گذاشت و این همه اطلاعات جمع کرد.

-با فرهادی چه کار کردید؟

مانی مچ دستش را تکان داد و گفت:

-فقط یه گفتمان سالم!

-یعنی ضرب و شتم در کار نبود؟

-برعکس مواقعی که جلوی خانمها لفظ قلم حرف می زنه ومودب نشون می ده خیلی آدم بی ادبی بود یه لات چاله میدونی! بر گشته به رامبد می گه تو لیاقت ملیکرو نداری.

روجا با چشمهای گرد شده از تعجب پرسید:

-رامبد چی گفت؟!

مانی با انگشت سرش را خاراند و گفت:

-یه مشت محکم حواله چشم راستش کرد... نه چشم چپش! اما نه اون زد به چشم راستش من زدم به چشم چپش. حالا درست شد.

روجا خنده کنان گفت:

-عجب گفتمان سالمی! دیگه؟

-دیگه سلامتی. بعد از گفتمان حسابی تغییر موضع داد و گفت تا شعاع یک کیلومتری ملیکا هم پیداش نمی شه.

-غلطای زیادی! دیگه ملیکا خودش نمی ذاره بهش نزدیک بشه.

مانی پرسید:

-بعد از رفتن ما چه اتفاقی افتاد؟

روجا همراه با تکان سر جواب داد:

-هیچی با هم صحبت کردیم.

- که صحبت کردید! من هرچی داد زدم تا بفهمه چه خبره نفهمید. اون وقت با یه گفتگوی ساده متوجه شد!

روجا سرش را پایین انداخت و در حال نوشیدن چای گفت:

- آره دیگه خب فهمید. حالا چیه ناراحتی؟

- نه فقط نمی فهمم چرا درک مطالب ملیکا همراه با استفاده از عطر وادوکلنه. بوی عطرش تموم خونه رو برداشته.

- واسه همین پنجره ها رو باز گذاشتیم.

- بله فهمیدم. احتمالا شما مابین گفتگوی سالمتون پرتاب هم داشتید!

روجا خنده کنان برخاست و گفت:

- تو با جزئیات کاری نداشته باش. نتیجه اش مهمه!

مانی هم برخاست و گفت:

- امیدوارم نتیجه اش اینقدر بو نده! سردرد گرفتم.

روجا به جانب اتاق ملیکا رفت و با ضربه زدن به در رو به مانی گفت:

- نمی خوای از ملیکا عذر خواهی کنی؟

مانی متعجب نگاهش کرد و روجا دوباره گفت:

- خیلی سرش داد کشیدی.

مانی اخم شیرینی کرد و سلانه سلانه به کنار او آمد و گفت:

- گردن من از مو نازکتره! هرچی شما بگید.

روجا دوباره در زد و گفت:

- چقدر زن ذلیل شدی! نکنه جلوی مهتاب این طوری حرف بزنی.

- چرا؟ چطور به شماها بگم خوبه، واسه اون بده؟ یه بوم و دو هوا دیگه!

روجا که از ملیکا جوابی نشنید گفت:

- یعنی خوابیده؟

مانی شانه بالا انداخت و گفت:

- بین نمی خواد گردن کج منو ببینه به این می گن یه خواهر خوب!

روجا به در نگاه کرد. نمی توانست ملیکا را تنها بگذراد نگران بود. گفت:

– نمی شه که تنهاش بذاریم.

مانی به سمت در رفت و گفت:

– اتفاقا لازمه که تنها بمونه و خوب فکر کنه. تو هم نگران نباش تا یه ساعت دیگه سرحال و قهراق میاد اون طرف.

روجا دوباره ضربه ای به در زد و صورش را به در چسباند و گفت:

– استراحت کن. دوباره میام بهت سر می زنم.

ملیکا پشت در نشست و زانوها را در بغل گرفته بود. وقتی مطمئن شد آنها رفته اند برخاست و دستهایش را به پنجره تکیه داد و به آسمان خیره شد. شبی مهتابی بود و پر ستاره. باد ابرها را با خود برده بود و ماه تلالویی خاص داشت. بی اختیار با خود زمزمه کرد:

«ماه را می بینی!»

گاهی اوقات چه بدجور دلش می گیرد!

فکر کردی که دلیلش چیست؟

رازی دارد یا نه؟

بینمان باشدها

هیچ می دانستی آسمان شیفته خورشید است

و به ماه کم ارادت دارد

کوله بارش را هم بسته و آماده است

تو ولی راز این هجرت را با کسی بازمگوی

نکند ماه بویی ببرد که تو هم باخبری

او خودش می داند

دیگر اینجا جایی...»

دو تقه به در خورد و ملیکا را متوجه در کرد. می دانست که روجا دست بردار نیست. تا او را نبیند و سر از

کارش در نیورد او را رها نخواهد کرد. دستش را به سمت ماه بلند کرد و بغض آلود گفت:

«چقدر همدردیم ماه زیبا! اما من قدرت تو رو ندارم. قدرت موندن و نادیده گرفته شدن و دم نزدن در

توان من نیست.»

باز هم صدای در وبی تابی روجا. ملیکا بی حوصله و کم رمق به جانب در رفت و بازش کرد روجا با دو فنجان قهوه و ظرف شیر و شکر روی یک سینی طلایی قلم کار داخل شد. صورتش مثل همیشه خندان و مهربان و چشمهای عسلی اش پر نور تر از همیشه بود. لبخندی محو بر چهره نشانده. روی تخت نشست و سینی را کنار دستش روی تخت گذاشت و گفت:

- قهری؟!

ملیکا همان طور که به دیوار تکیه داده بود دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- چه قهری؟! دیگه چه اهمیتی داره که قهر باشم یانه؟! اصلا با کی؟ چه کسی اهمیت می ده؟

- ... ملیکا! معلومه چی می گی؟ معلومه که مهمی واسه من، واسه مانی و ملیسا، مادر و پدرم واز همه مهمتر رامبد!

نیشخندی بر لب نشانده و گفت:

- چقدر خوش خیالی تو!

- چیزی شده؟ رامبد حرفی زده؟!

آهی کشید و گفت:

- مهم نیست.

- ملیکا حرف بزن بینم چی شده رامبد چی گفت؟ کجا رفت؟

- نه ول کن نیستی!

روجا با دست به او اشاره کرد که بنشیند و ملیکا کنار سینی قهوه نشست. فنجان قهوه اش را در دست

گرفت و بویش کرد و گفت:

- زندگی من شده به تلخی همین قهوه!

- خب توش شکر بریز!

- نمی شه مصنوعیه. اونقدر تلخه که با خروارها شکر هم شیرین نمی شه!

- آگه تو بخوای می شه.

- دیگه با خواست من چیزی تغییر نمی کنه. تموم شد اون ملیکایی که توی زندگی حرف اول و آخر رو

می زد. حالا رامبد و حرف اون همه چیز رو مشخص می کنه.

- مثلاً چی رو؟!

- من بدجوری باختم روجا، باختم!

-درست حرف بزن بینم چی شده.

-می خوام بدونی؟

-معلومه فکر کردی چی؟ واسه چی اومدم اینجا؟ می خوام بدونم چی شده که حالا، حالا که مشکلات حل شده به هم ریختی.

جرعه ای از قهوه اش را بدون شیر و شکر سر کشید و صورتش را جمع کرد و آرام گفت:

-یکی بود یکی نبود اونی که بود تو بودی اون که نبود من بودم یکی داشت یکی نداشت اونی که داشت تو بودی، اونی که حالا فهمیده همیچی نداشته من بودم. یکی خواست، اونی که خواست تو بودی، اونی که تنها بودن رو هیچ وقت نخواست من بودم. یکی برد و یکی باخت؛ اونی که برد تو بودی، اونی که باخت و بد هم باخت من بودم..

روجا بر آشفت و با صدای دور که ای گفت:

-مزخرف می گی!

-چرا مزخرف؟ تو می خواستی که به عشقت برسی، رسیدی تو خواستی که آراین رو داشته باشی

وداری. تو هم عشق رو داری وهم ثمره ی عشق ات، پس تو بردی که به هر چی که خواستی رسیدی من همیشه تحت الشعاع خواسته های تو قرار گرفتم. آراین اومد وهمه گفتن تو رو می خواد. گفتم لابد می خواد که همه می گن می خواد. مانی اومد گفت نه نمی خواد روجا رو می خواد. رامبد تو رو می خواد. بازم گفتم حتما این طوره. رامبد منو می خواد پس منم می خوام. هفده سال تموم فکر می کردم می خواد منم می خواستمش هفده سال تفاهم، عشق، البته حالا نمی دونم اونی که من فکر می کردم عشقه واقعا عشق بود یا یه توهم زائیده از یه فکر اشتباه! حالا رامبد منو نمی خواد. لابد باید بگم خب نمی خواد! روجا تو به من بگو کجای زندگیم شکل برنده هاست! اولش، هفده سالش یا حالا که آخرشه؟

روجا بغض آلود به او خیره شد و پرسید:

-کی گفته آخرشه؟ ملیکا رامبد چی گفت!؟

ملیکا که به قطرات بلورین اشک اجازه داده بود تا از چشمهای به غم نشسته اش بیرون تراود محزون و غصه دار گفت:

-دنبالش رفتم تا از دلش دربیارم وبهش بگم که متوجه ی اشتباهم شدم اما اون بدون مقدمه گفت «تا

چند روز دیگه همه مهتر رو تمام و کمال می دم وسهم تو وملیسا رو مشخص می کنم!»

ملیکا به گریه افتاد و ادامه داد:

-اگه این آخرش نیست پس کجای زندگی‌مه؟ روجا یعنی اینقدر اشتباه من بزرگ بود؟ یا واقعا رامبد..
 هق هق گریه امانش نداد. اندوهی بر قلب روجا چنگ انداخت. همچون کسی که ناگهان راه تنفس اش را
 بسته باشند با حرف آخر ملیکا خود را در حال خفگی دید و بی اراده گفت:
 -خدای من امکان نداره.

برخاست و سر ملیکا را به سینه فشرد و آرام گفت:

-این اتفاق هیچ وقت نمی افته حداقل تا وقتی که من زنده ام. رامبد شاید بتونه از سر لجبازی یه
 حرفهایی بزنه اما نمی تونه هر کاری که دلش خواست اونم با تو بکنه. عصبانی بوده یه حرفی زده تو
 ورامبد به زمان نیاز دارید. غصه نخور عزیزم درست می شه.
 هق هق ملیکا بیشتر شد و روجا را نیز به گریه انداخت.

فصل 8

پلوورش را روی دوش انداخت و در میان تاریکی شب نشست. زیر غبار سرمه ای و ستاره ها و کنار
 سوز سرمای شبانگاهی روی یکی از دو صندلی چوبی که از سالها پیش منتظر مانده بودند تا یکی مثل او
 شبی تیره زیر سوسوی ستاره ای به یاد خاطره ای به رویش بنشینند
 سرما باعث شد که پلوور را بیشتر به خود بپیچد روجا که او را نشانده بود رفت و لحظه ای بعد با طرفی
 پر از پرتقال بازگشت و گفت:

-بهاین میگن دیوونگی محض! خوردن میوه توی چله زمستون اونم روی صندلی یخ زده توی تراس! می
 گم آتیش روشن کنیم می گی نه.
 -خوبه روجا. بشین و اینقدر غر نزن.
 -تو حالت خوبه؟!

لبخند یخ زده اش را تحویل او داد و پرسید:

-از آراین چه خبر؟ کی میاد؟

-آرشام فعلاً امتحان داره. میان. رامبد تماس نگرفته؟

-یه ساعت پیش با ملیسا حرف زد. هرشب بهش زنگ می زنه.

-با تو حرفی نزده؟

-نه دیگه حرفی نمونده.

-تو داری تسلیم می شی؟!

نفس بلندی که کشید در هوا یخ بست و ردی غبار آلود برجا گذاشت دستش را روی سینه چلیپا کرد و گفت:

-چاره دیگه ای هم دارم؟ فعلاً که گذاشته رفته.بذار بیاد اگه مهریه ام رو نیاورد و طلاقنامه ام رو نداشت

کف دستم سعی می کنم که تسلیم نشم.

-تو نمی خوای بری دنبال یه کاری؟

-مثلاً چه کاری؟!

-تو مربی شنا هستی.هر باشگاهی که بری روی هوا می خوانت.

-خسته ام روجا،خیلی خسته!

-از مانی چه خبر؟هنوز نیومده خونه؟

سرش را تکان داد و گفت:

-نه...هرچی به تلفت همراهش زنگ می زنم جواب نمی ده.لابد پیش مهتابه.

روجا لب برچید و گفت:

-نه.نیم ساعت پیش که با مهتاب صحبت کردم گفت از صبح مانی رو ندیده.انگار قرار بوده که مانی بره

جواب آزمایش ستاره رو بگیره.اما تا حالا ازش خبری نشده.

-تو با مهتاب صحبت می کنی؟!

-آره خیلی وقته.نمی دونستی؟

-دیدیش؟!

-آره.مانی منو برد باهاش آشنا کرد.

-بازم یه قدم از من جلوتری!

دستها را به هم مالید و گفت:

-نه.تو قبل از من اونو دیده بودی!

-به نظرت چطور زنی میاد؟می تونه مانی رو خوشبخت کنه؟

-به نظر مانی که می تونه.نظر من خیلی مهم نیست.

-و نظر من اصلاً مهم نیست!

-باز شروع کردی...اتفاقاً نظرت خیلی مهمه.مانی یه بار بهم گفت اگه ملیکا رضایت نده با مهتاب ازدواج نمی کنم.

لبخند تمسخرآمیزی بر لب نشاند و گفت:

-لابد بعد هم گفته که دیگه ازدواج نمی کنم.

-آره.به تو هم گفته؟

-می شناسمش.تو مو می بینی و من پیچش مو!برادر خودمه.یا چیزی رو نمی خواد که اجازه نمی ده نظر بدی و مثلاً نظرت رو قبول کنه.و اگه بخواد به شگرد خودش به دستش میاره.

-اینم یه جور سیاسته!

-می دونم.

-ملیکا تو حالت خوب نیست.خیلی به هم ریخته ای.چرا نمی خوای به خودت کمک کنی؟

-نمی تونم.توانش رو ندارم.هیچ کس منو نمی فهمه.هیچ کس منو اون طور که هستم نمی بینه.بارون

خیسم نمی کنه.ابرها کسلم نمی کنن و آفتاب دیگه گرم نمی کنه.روجا،من توی این سیاره روی

زمین،توی این خونه چه می کنم؟کجای این زندگی به خاطر نبود من می لنگه؟

-تو داری افسرده میشی.خودت رو جمع و جور کن.ملیکایی که من می شناختم خیلی قوی تر از این

حرف ها بود.تو مشکلات زندگی رو به هیچ می گرفتی.چرا حالا اجازه دادی که مغلوبت کنه؟تو تنها

نیستی.ملیسا چشم امیدش به توه.

-ملیسا به پدرش وابسته تره.

-اما رامبد اونو به تو سپرده.

-ملیسا بزرگ شده.می تونه بین ما یکی رو انتخاب منه و این طور که به نظر می رسه رامبد پیروز

ماجراست!

-ای وای ملیکا! از این حرف ها نزن.این دفعه که رامبد اومد دوره اش می کنیم و حسابی باهاش حرف

می زنیم.باید دلیل کارش رو بگه.چرا می خواد مهریه ات رو بده؟مگه ازش خواستی؟

-نه.حتی رفتم تقاضای طلاقم رو پس گرفتم.

روجا برخاست و گفت:

-پاشو بریم تو.دیگه دارم یخ می زنم.

-پرتقال نمی خوری؟

-مزه نمی ده.

-اما من دلم بستنی می خواد؟

روجا به خنده افتاد و گفت:

-دیوونه! تو چله ی زمستون، بستنی؟! میخوای ننه سرما ببرت؟!!

-ننه سرما هم منو نمی بره!

-پاشو ملیکا. یه عالمه آروز واسه خودمون دارم. ما باید پیر شیم، واسه نوه هامون قصه بگیم. تو قصه بلدی؟

زیر بازوی او را گرفت و کمک کرد تا بایستد. ملیکا دست یخ زده اش را بر روی دست روجا گذاشت و گفت:

-ای! یه سنگول و منگول بلد بودم. اما نمی دونم نوه های دحیتالی ما از سنگول و منگول کهنه و قدیمی ما خوششون میاد؟

-خیلی خک دلشون بخواد! من که می خوام کدوی قلقله زن رو تعریف کنم.
-بلدی؟!!

-آره تو یادت نیست؟

وارد اتاق شدند و روجا ادامه داد:

-خاله، مادرت واسمون تعریف می کرد.

-یه چیزهایی یادم میاد. اما سنگول و منگول رو ترجیح می دم.

در اتاق روجا نشستند و ساعت ها از گذشته و خاطراتشان صحبت کردند.

آن شب مانی هم به خانه نیامد و همه را نگران کرد. ملیکا که فکر می کرد این کار مانی یک اعتراض به اوست بیش از همه نگران شد و تا صبح نخوابید. صبح زود پس از رساندن ملیسا به کلاش به سراغ روجا آمد. آنها هم نگران بودند. افسانه مدام به ساعت نگاه می کرد و دکتر سردرد گرفته بود از غیبت های گاه و بیگاه رامبد خلاص نشده، مانی را نیز دچار لغزش می دیدند که دیگر قابل تحمل نبود دکتر مقصر اصلی را رامبد می دانست و افسانه نگران هر دوی آنها بود.
ملیکا وارد آشپزخانه شد. نگاه ها به سویش چرخید و پرسید:
-خبری نشده؟

روجا گوشی تلفن را روی کابینت گذاشت و گفت:

-مجبور شدم مهتاب رو هم از خواب بیدار کنم.

-خب...ازش خبری نداشت؟

-نه اونم نگران بود.نگران مانی و جواب آزمایش ستاره.گفتم که دیروز صبح مانی رفته جواب آزمایش

ستاره رو بگیره و دیگه ازش خبری نشده...

دکتر گفت:

-از رامبد هم خبری نیست.من میگم هر جا که هستن با هم ان.

افسانه با عصبانیت گفت:

-تو هم که با این پسر سر جنگ داری!رامبد رفته سفر.تلفن زد و گفت شهرستانه.مانی از دیروز صبح

رفته و نیست.چه ربطی به رامبد داره؟

روجا دوباره تلفن را برداشت،شماره تلفن همراه مانی را گرفت و لحظاتی بعد در کمال تعجب و با

خوشحالی گفت:

-گرفت...خاموش نکرده!

صدای مانی که در گوشی تلفن پیچید،روجا از خوشحالی جیغ کشید و گفت:

-تو کجایی؟!چرا تلفنت رو خاموش کردی؟

جواب مانی کوتاه و مختصر بود و سریع تماس به پایان رسید.همه مشتاق،منتظر توضیح روجا بودند که

پس از قطع تماس گفت:

-توی شرکت.می گه شب هم اونجا بوده و مخصوصاً تلفن اش رو خاموش کرده بود گویا مهمون

داشته.خدا روشکر،خیالمون راحت شد.

ملیکا نفس عمیقی کشید و روی صندلی وا رفت و گفت:

-دیگه از انتظار خسته شدم.کی زن می گیره از دست این بی فکری هاش راحت بشیم؟

افسانه چند چای ریخت و گفت:

-بچه م می خواد زن بگیره داره ملاحظه بقیه رو می کنه.

ملیکا گفت:

-یعنی منتظر جواب منه؟

افسانه سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

– جواب تو، جواب ما! راستش ما هم هنوز حرفی بهش نزدیم. بهتر

نیست برایش کاری بکنیم؟ اون که انتخاب خودش رو کرده، این طوری که روجا میگه عاشق مهتاب شده، بهتر نیست خودمون سنگین و رنگین برایش عروسی بگیریم؟ ملیکا با چایی اش بازی کرد و گفت

– منم حرفی ندارم، زندگی خودش، مختاره هر طور که دلش میخواد زندگی کنه. روجا تو بهش بگو.

روجای حبه ای قند در چایی اش انداخت و گفت:

– فکر کنید من نبودم، چطوری میخواستید بهش بگید؟ ملیکا خانم، مانی برادر توئه، درست و حسابی باهاش حرف بزن. میدونی از کی تا حالا چهارتا کلمه درست و حسابی باهاش حرف نزدی!

– نمیدونم.

– بدون و برو باهاش حرف بزن.

– میخوام اول با مهتاب حرف بزنم.

– نه!

– چیه، میترسی؟

– حالا چرا مهتاب؟!؟

– میخوام بدونم چرا میخواد زن مانی بشه؟

روجا خنده کنان چایش را سر کشید و گفت:

- به همون دلیل که همه ازدواج میکنن. حرفا میزنی!

- شاید عاشق پ.ل و اموال مانی شده، شاید هم نمیدونه خونه رو با من شریکه...

روجا به او خیره شد و گفت:

- اون اصلا نمیدونه که مانی مال و اموالی هم داره. فکر میکنه توی اون شرکت فقط یه کارمند جزئه.

- واقعا؟!

- اوهوم!

- یکی پیدا شده که رو دست من بلند بشه.

- در چه مورد؟!

ملیکا لبخند کجی زد و آرام گفت:

- توی حماقت!

روجا برای لحظه ای به او خیره ماند. نخواست در حضور پدر و مادرش با ملیکا بحث کند. ملیکا سرش را یک طرفی گرفت و ابرو بالا داد. دکتر گفت:

- نگفتی دیگه چرا نمیری باشگاه. مگه اردو نداشتید؟

ملیکا برای لحظه ای به روجا نگاه کرد و پس از مکثی پاسخ داد:

- دیگه نمیرم اونجا، یه استراحت کوچیک به خودم دادم.

دکتر و افسانه متعجب نگاهش کردند. باور این حرف و تصمیم از ملیکا بعید بود. در تمام آن سالها هیچگاه نشده بود که روزی از کارش دور شود. حتی زمانی که ملیسا را باردار بود. تا جایی که توانست به کارش ادامه داد و نگذاشت روزی بیجهت از کارش بماند.

افسانه پشت میز نشست و گفت:

- حالا که میخوای استراحت کنی چرا نمیرید مسافرت؟ چرا گذاشتی رامبد تنهایی بره سفر؟ باهاش میرفتی!

بازهم نگاه مستاصلش را به روجا دوخت و گفت:

- بعد از رفتن رامبد این تصمیم رو گرفتم، دعه بعد حتما.

دکتر گفت:

- برنامه بچین. آراین و آرشام هم که دارن میان. حداقل یه سفر شمال برید.

روجا فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

- چرا ما فقط بریم؟ همگی میریم. با شما و مادرجون.

افسانه با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

- تو این فصل هیچ جا برای من و پدرت بهتر از خونه نیست. مسیّر شمال سرده، ما تابستون میریم شمال. شماها جوونید باید تفریح داشته باشید.

ملیکا خندید و گفت:

- خاله! همچین میگید جوون دل آدم غش میره. من و روجا بیشتر از سی رو داریم. در واقع افتادیم تو سراشیبی چهل! تازه میگید جوون!

دکتر خنده کنان نگاهش کرد و گفت:

- پس چی که جوونید! تازه میخواید برسید به چل چلی! کو تا پیری؟ دل باید جوون باشه که هست. گوش بده دخترم، یه برنامه بچین تا این بچه ها هم بینصیب نباشن ملیسا خیلی خسته اس. هیچ به چهره اش توجه کردید؟ عین گل سرخی میمونه که داره رنگ سرخی گلذنگه‌اش کمرنگ میشه. حواستون به بچه ها باشه. اونها خیلی چیزا حالیشونه. فقط به رو نیارن. حالا یا ملاحظه میکنن یا هرچیز دیگه ای که بشه اسمش رو گذاشت. تو میدونی ملیسا یه کنسرت هنر جویی در پیش داره؟

ملیکا متعجب به آنها نگاه کرد و گفت:

- نه! کی!؟

- هفته ی دیگه، نمیینی مدام تو اتاقش تمرین میکنه؟

سرش را با تاسف تکان داد و در حال فشردن شقیقه هایش گفت:

- من که ازش میپرسم درست جواب نمیده. نمیفهمم این دختره چرا با من سر لج افتاده!

افسانه گفت:

- از ما نشنیده بگیر و به روش نیار که میدونی. فقط زمینه رو فراهم کن تا بهت بگه.

با عصبانیت گفت:

- لابد رامبد میدونه، یعنی بهش گفته.

افسانه گفت:

- اتفاقا رامبد به ما خبر داد. انگار رفته و با استادش صحبت کرده.

ملیکا با عصبانیت برخاست و گفت:

- همین یه ساعت پیش ازش پرسیدم از کلاسهای گیتارت چه خبر؟ برنانه ای نداری؟ جواب داد ((نه، فقط درس جدید میگیرم.)) ازش پرسیدم میخوای بریم گیتار خودت رو بیاریم؟ گفت: ((نه، گیتار پدرم بهتره.)) میدونید که چقدر به گیتار رامبد علاقه داره.

روجا گفت:

- شاید میخواد سوپرایزت کنه؟

- نمیخواد تو ازش دفاع کنی.

روجا با جدیت گفت:

- از این اخلاقها داره، همین اومدن من به ایران، فکر اون بود. ملیسا از مون خواست بیخبر بیایم. همه اش میگفت: میخوام سوپرایز بشن.

ملیکا نفس عمیقی کشید و در حال برداشتن انجیر خشکی از داخل ظرف روی میز گفت:

- امیدوارم اینطور باشه. چون میبینید که چقدر پیگیر کلاساش هستم. میگم چرا چند وقته نمیذاره باهاش برم سر کلاس گیتارش اونوقت چطور به رامبد اجازه داده که بره؟

روجا کلافه شد و گفت:

- باز بچه شدی؟ چرا رامبد میره چرا من نمیرم راه انداختی! مادر میگه رامبد خودش رفته سراغ استاد ملیسا. تو هم میرفتی میفهمیدی.

ملیکا انجیر خشک را به دهان انداخت و گفت:

- جون به جونش کنن به خودت رفته! دارم زور بیخود میزنم.

روجا خنده کنان برخاست و گفت:

- وا! به من چه که بچه شما بین اون همه آدم جالب که دور و برش هستش، دلش خواسته به عمه اش بره! چه خوب که هفته ی دیگه کنسرت داره. ما هم هستیم. آرشام و آرین هم میان.

ملیکا گفت:

- پس فیلم بازی کنم که یعنی نمیدونم؟

روجا ضربه ای به کتف او زد و گفت:

- تو که در این مورد تبحر داری، بازی کن.

ملیکا برخاست و گفت:

- روجا میای با هم بریم بیرون؟

روجا که وارد سالن شده بود ایستاد و پرسید:

- مثلا کجا؟!

ملیکا هم وارد سالن شد و گفت:

- چند تا جای خوب و بد!

چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- خوب و بد؟! خوبش کجاست، بدش کجا؟

- اول بریم باشگاه وسایل شخصی ام رو بردارم، بعد بریم مجل کار مهتاب

چشمایش را بیشتر گرد کرد و گفت:

- درست شنیدم؟! تو میخوای واقعا با مهتاب صحبت کنی؟

ملیکا لبها را به حالت غنچه جلو داد و گفت: چیه نمیتونم به عنوان تنها خواهر شوهر باهاش حرف بزنم؟ چطور تو میتونی از این سمت کهنسال استفاده... که چه عرض کنم سوء استفاده کنی و پیچ و راست منو ارشاد کنی و یادم بیاری که مثلا خواهر شوهری اما من نمیتونم؟ آگه به قد و قواره هم باشه هم از تو بلنترم هم عضلانی تر

و بازویش را جلوی چهره خندان روجا گرفت روجا گفت: خوبه واحد اندازه گیری خواهر شوهر هم مشخص شد قد و بازو با دور سر و گوش و انحنای بینی کاری نداری؟
ملیکا با دست صورت روجا را به دو سو چرخاند و گفت: نه سائزش خوبه احتمالا فقط گوشهای من چند سائز بزرگتره

روجا با صدای بلند خندید و گفت: رست میگی< تا حالا به گوشهات توجه نکردم بینم شال حریر او را عقب زد و با دیدن گوشه‌هایش گفت: دیبونه از گوش منم کوچیکتره -نمیبینی عزیزم آگه دراز نبود که واسه دیدن عروس جدید و بچه اش هول نمیکردم روجا چهره در هم کشید و به سمت پله‌ها رفت و گفت: آگه نظرت اینه لازم نکرده بری دیدن مهتاب اون به اندازه خودش مشغله و دردسر داره
ملیکا از حرف خود پشیمان شده بود با سرعت به دنبال روجا راه افتاد و او را روی پله‌ها متوقف کرد و گفت: باشه هر چی تو بگی راست میگی مانی هم مثل بقیه مردها باید روئین تن باشی تا بتونی تحملشون کنی

روجا زد زیر خنده و گفت: اگر نخوایم تو از کسی تعریف کنیم باید چه کار کنیم؟
- تو چرا شدی مدافع حقوق دیگران؟

روجا روی پله نشست و گفت: من کی هستم که بخوام از کسی دفاع کنم یا محکومش کنم کردها هم مثل زنها ادم هستن جایز الخطا مگه همه زنها عالی هستن
ملیکا بازوی او را کشید و گفت: شکر خوردم نمیخواد بحث فلسفی راه بندازی بدو حاضر شو بریم که سر راه برگشت ملیسا رو هم بیاریم خونه
روجا در حال ورد به اتاقش پرسید: ماشین ات دیگه اذیتت نمیکنه؟

می‌کا پایین پله‌ها ایستاد و گفت: فعلا که نه حالا بریم آگه احتیاج به هل داشتن داشت هستی دیگه ماشالله
پر زور و پر قدرت

-من؟ من چطوری اون لگن تو رو هل بدم؟

-شکسته نفسی میکنی خواهر شوهر؟

دکتر و افسانه از اشپزخانه خارج میشدند و با شنیدن حرفهای ان دو به خنده افتادند و روجا خوشحال
بود که ملیکا توانسته روحیه گذشته را به دست آورد

روجا حاضر شد و ملیکا به سراغ ماشین رفت تا روشن اش کند

در ماشین جا گرفتند ملیکا دکمه پخش را زد و در حال تنظیم ایینه ماشین گفت: خیلی دلم برای رانندگی
تنگ شده بود

روجا هم خود را در ایینه ماشین تماشا کرد و شال کلفت اش را مرتب کرد و گفت: ..چرا؟

-من عاشق سرعت و رانندگی هستم از اون وقت که اومدم اینجا بی ماشین موندم

-خونه جا گذاشتی؟

-نه دو روز پیش برده بودم پیش یکی از اشناهای رامبد تا تعمیرش کنه

-این همه مدت؟ میرفتی میگرفتی؟

-افتاده بودم روی دنده لج میخواستم بهش ثابت کنم که هیچ نیازی بهش ندارم

روجا نگاهش کرد و پرسید: تونستی ثابت کنی؟

*نمیدونم

-حالا واقعا هیچ نیازی بهش نداشتی

نفس عمیقی کشید و گفت: چرا دروغ بگم تو که از همه چیز خبر داری اینم روش شاید نیاز مالی نداشته

باشم که دارم حقوق من خیلی بتونه کفاف ده روز از سی روز ماه رو بده میبینی که خرج و مخارج

چطوره یه قطعه ماشین خرای شه تو همون روز اول کل پولم بابتش حروم میشه اما با پشتوانه ای که من

دارم وجود مانی و خاله و دکتر خب نیاز مالی زیاد به چشم نیاد اما همه نیازها مالی نیستن

-اوهم واقعیت هم همینه زن و شوهر نیاز به کنار هم بودن دارن وقتی تنها بن واقعا میلنگن از هر جهت

که بگی

-یکیش همین امنیته وقتی شوهر داری حالا میخواد این اقاها به اسم شوهر هر کی باشه چه خوب چه بد

قمارباز قاچاقچی هر کی فقط اسمش باشه همه دورت یه خط قرمز میکشن اما فقط کافیه اون اسم از

شناسنامه ات پاک شه اون وقت همه نگاه ها تغییر میکنه همه دنبال این میگدن که خطاهات رو بشمارن اصلا خودت مدارم اضطراب داری که نکنه الان اشتباه کنم داری میری جایی میترسی دیگران فکر کنن که دیگران فکر میکنن داری میری خطا کنی وای روجا چقدر باید فکر و حرف دیگران برامون مهم باشه توی این مدت خیلی فکر کردم و خودمو جای مهتاب گذاشتم کلی مطلب به ذهنم رسید این بیچاره تو این سالها چی کشیده مخصوصا وقتی خانواده هم بشن مثل همون مردم بیگانه و سوهان روح که خواه ناخواه میشن چون اگه برادر داشته باشی مشکل داری مثل نداشتنش حالا بقیه که جای خود دارن و بماند که چه کسایی واسه ادم چه دامهایی پهن می کنن روجا به روبرو خیره شد و گفت: این دام همیشه پهنه ادم های سود جو کثیف کاری به خط قرمز دورت و محیط امن اطرافت ندارن از سادگی ادمها بهترین سوء استفاده رو میبرن در این مورد تجربه تلخی

داری

-منظورت فرهادیه؟

-اره

-اشتباه از من بود البته رامبد هم بی اشتباه نبوده اگه مثل همیشه میشد مرد زندگیم مثل همیشه درد دلهام مینشست هیچ وقت اه نمیکشیدم از شدت غم و غصه به یه جایی خیره نمیشدم که یکی مثل اون بره تو نخم و از زیر زبونم حرف بکشه و بفهمه هر چیزی رو که اصلا بهش مربوط نیست

-تو رامبد باید با هم حرف بزنی

-پا نمیده فکر میکنی سعی نکردم

-سعی شاید اما باید بیشتر از اینها تلاش کنی یادش بیار که چقدر دوستت داشته که به خاطرت چه ها کرده باور کن ملیکا زندگی شما همیشه زبان زد بوده عشق تون علاقتون رفتارتون واقعا نمیفهمم چرا به اینجا رسیدید

-نرسیدیم رامبد رسوند اون دیگه نمیخواد با من زندگی بکنه به همین سادگی

-تو که میخوای

-خواستن یه طرفه مهم نیست

-بهش بگو که میخوای

-یعنی نمیدونه

-شاید نمیدونه

- بهم یاد دادن که واسه عشق بجنم اما هیچ وقت اون رو گدایی نمیکنم رامبد ازاده که دنبال یه زندگی عاشقانه باشه
- تو هنوزم فکر میکنی که رامبد به زن دیگه ای علاقه داره
- واقعا نمیدونم مانی میگه اگه پای زن دیگه ای وسط بود حتما خبر دار میشده لابد راست میگه
- تو میدونستی سیگار میکشه؟
- کی رامبد؟
- اره
- یه وقتی اره اما جدیدا لباسهاش خیلی بوی سیگار میدن
- منظورت کیه؟
- از وقتی اومدم اینجا و تو اومدی و اون میاد خونه بوی سیگار از یه فرسنگی هم به مشام میرسه به گمونم بیشترش کرده
- اهل الکل نبود؟
- اصلا یکی از تعصباتشه
- خیلی وقته که صدای سازش رو نشنیدم
- اره منم همینطور
- این دفعه اگه اومد بگیرم برامون بزنه
- اگه اومد ازش بخواه
- تو نیمخوای؟
- من دیگه هیچی ازش نمیخوام بذار مثل همون پسر خاله هفده سال پیش برام بمونه شاید نتونیم زن و شوهر باقی بمونیم اما نسبت فامیلی ما که با طلاق که از بین نمیره
- نگو ملیکا به خدا اسم طلاق رو میشنوم قلبم میخواد بایسته
- چرا عزیزم؟ اینم یه راه حله یه راه مناسب واسه رها شدن از هر چی قید و بند زندگیه
- دیگه از این خبرها نیست
- من که اینطوری فکر نمیکنم خب حالا اول بریم باشگاه تو برو وسایل شخصی منو بیار
- چرا خودت نمیری؟
- نمیخوام با این مردک روبرو بشم

-اونها که اردو هستن

-به هم خورده

-تو از کجا میدونی؟

-منم دوستهایی دارم واقعا چند تا همکار دارم

کلیمه همکار را با ادا گفت و باعث خنده روجا شد

ملیکا کمی جلوتر پارک کرد و روجا پیاده شد و به باشگاه رفت

ملیکا متوجه عطر فروشی شد و برای سرگرم کردن خود پیاده شد و به سمت مغازه رفت فروشنده

دختر جوانی بود به سرعت شیشه های ادکلن را مقابل او روی پیشخوان چید و مشغول تبلیغ ان شد

ملیکا لبخند غمگینی بر لب نشانده تا ان روز سابقه نداشت که او برای خود عطر یا ادکلن خریده باشد

همیشه یا رامبد همراهش بود یا خودش برایش میخرید ملیکا دست برد و یکی از شیشه ها را برداشت

و بوئید بوی خوبی داشت مبلغ را پرسید و پولش را پرداخت کرد به جانب ماشین که امددید روجا از

باشگاه خارج شده و به سمت او میاید در ماشین را برایش باز کرد و خودش هم سوار شد قوطی عطر را

روی داشبورد گذاشت و پرسید:خب چه خبر؟

روجا خنده کنان بسته وسایل او را روی صندلی عقب گذاشت و گفت:چه قیافه ای پیدا کرده بود

فرهادی این دو تا پسر خاله چه گفتانی کردن

ملیکا متعجب پرسید:دیدش

-اره نفهمیدم کی بش رسوند که من اومدم سراغ وسایل تو نمیداشت وسایل رو بردارم میگفت باید

خودت باشی

-غلطای زیادی

-وقتی بهش گفتم همراه برادر ملیکا و برادر خودم اومدم و اونها هم بیرون هستن باورت نمیشه خودش

در کمدت رو باز کرد و گفت:بفرمایید زودتر

در میان خنده ادامه داد:بیچاره یه تیک بد هم گرفته بود مدام یه چشمش رو به هم میزد

ملیکا نیز به خنده افتاد و گفت:وای چه نمایشی رو از دست دادم برم ببینمش؟

روجا بیشتر خندید و گفت:دیدن اون قیافه کفاره میخواد همچین میگفتین فرهادی که فکر میکردم اگه

شبهات به فرهاد نداره حداقل شبیه پسرخاله فرهاد باشه اما اون بیشتر شبیه دیو تو کارتون دیو دلبر

بود

- ملیکا با صدای بلندی خندید و گفت: تو اون رو شبیه فرهاد همون شیرین و فرهاد فرض میکردی؟
- خب اره
- مگه هرکی اسمش پری باشه واقعا پریه یا اگه اسمش فرشته باشه واقعا شبیه فرشته هاس؟
- من همچین توری داشتم
- فرهادی خدای من حالا چه ریختی شده بود؟
- تازه صورتش از کبودی به زردی میزد لکه های کبود و زرد دور چشمش انگار لبش هم پاره شده بود
- حقشه ادم هرزه باید بیشتر از اینها کتک بخوره
- روجا قوطی عطر را برداشت و پرسید: عطر خریدی؟
- اره بین بوش خوبه
- روجا ان را باز کرد و بوئید و گفت: ای بد نیست عطرت رو عوض کردی
- اره انگار این بهتره
- روجا به چهره او خیره شد و نفس عمیقی کشید
- ملیکا فرمان را چرخاند و گفت یه زنگ بزن مهتاب و بگو میریم دنبالش و بعد هم دنبال میسا و ستاره و میریم بیرون غذا میخوریم نظرت چیه؟
- عالیه یه فکر خوب
- ا- کاش خاله هم میاومد بهش زنگ بزن بین میاد بریم دنبالش
- نمیاد پاهاش خیلی درد میکنن
- پس زنگ بزن بگو غذا درست نکنه
- باشه صبر کن یکی یکی
- تلفن را که قطع کرد گفت: مهتاب گفت میره دنبال ستاره و توی آموزشگاه میمونه تا بریم دنبالش وقتی گفتم تو هم هستی کلی تعجب کرد
- ا-...چرا؟
- خب غیر منتظره بود دیگه منم تعجب کردم
- تو که سابقه تعجبت زیاده واسه همه چیز تعجب میکنی راستی روجا توجه شدی چقدر شبه خودته؟
- اره مثل چند سال پیش من
- فرم چشمها و رنگش گردی صورت و رنگ پوست میدونی چی فکر میکنم؟

نه-

*به نظرم مانی اون رو به خاطر شباهت زیادش به تو انتخاب کرده
 روجا خنده کنان چشمانش را گرد کرد و گفت:نه بابا شاید یه دلیل انتخابش این باشه اما مهتاب
 امتیازات زیادی داره زن خود ساخته ایه که با تموم مشکلاتی که داشته پاکدامن مونده و به خاطر
 دخترش از خیلی چیزها گذشته مانی فقط عاشق قیافه مهتاب نشده
 -حالا تو بگو نه اما من میگم دلیل اصلی اون همون شباهته
 -حالا منظور تو چیه؟

-میخوام بگم مانی خیلی تو رو دوست داره حتی بیشتر از من یادته بچه بود بیشتر با تو بازی میکرد و به
 حرف تو گوش میداد اما با من لج میکرد بعد ها هم هر وقت میخواستم برام کاری بکنه از تو میخواستم
 که بهش بگی تا گوش بده و انجامش بده اصلا یه تعلق خاطر عجیبی به تو داره وقتی عروسی کردی و با
 ارین رفتی تا ما ها دمغ بود و ناراحت فقط من فهمیدم اون چشه در حالیکه همه ناراحت مادر بودیم اون
 هم از بیماری مادر ناراحت بود هم از رفتن تو یه جور دیگه ای تو رو دوست داره
 روجا تبسمی کرد و گفت:دل به دل راه داره مانی هم واسه من خیلی عزیزه
 -خب عزیز خانم کجا بریم؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:نمیدونم ملیسا که تعطیل نشده یه ساعت وقت داریم
 دنده را جابجا کرد و گفت:پس بریم یه کم ولگردی اونم به یاد ایام قدیم که فقط دختر خاله هم بودیم
 وجا از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و لبخند بر لب نشانده

xxxxxx

ملیسا وارد ماشین شد و گفت :

- به به عروس و خواهر شوهر اونم در کنار هم .

ملیکا بستنی او را به جایش گرفت و گفت :

- بخور و مزه نریز .

- بستنی؟! چقدر دلم بستنی می خواست .

روجاکه دهانش یخ زده بود گفت :

- من که از سرما یخ زدم . اصلا بهم نچسبید .

ملیکا دور لبش را تمیز کرد و گفت :

- اتفاقا خیلی چسبید یکی دیگه هم می خوام .

روجا ابرو درهم کشید و گفت :

- خجالت بکش ملیکا . هر کی ندونه فکر می کنه یه دختر ده ساله هستی .

ملیکا از آیینه به دخترش چشمکی زد و گفت :

- مگه چند ساله خواهر شوهر ؟ همه اش هیجده سال ناقابل ! نگاه به هیکل ورزشکاریم نکن من پایین

به دنیا اومدم . صورت بازاری هم که هستم واسه همینه که هیجده نشون نمی دم و تقریبا سی و پنج

ساله به نظر میام .

روجا و ملیسا با هم خندیدند . ملیکا ماشین را روشن کرد . ملیسا در حال خوردن بستنی گفت :

- خیر باشه دو نفری اومدید دنبالم .

ملیکا جواب داد :

- خیره عزیزم

- مامان ماشین اذیتت نکرد ؟

- نه انگار دردش خوابیده .

- زخم معده اش چی ، اونم خوب شده ؟

- تعمیر کاره که می گفت خوبه . حالا ببینم بازم نم پس می ده یا ایزوگام می خواد .

روجا خندید و گفت :

- درست حرف بزنی که منم بفهمم .

ملیسا گفت :

- ا... زرنگی عمه ! وقتی خودت با آرشام خارجکی حرف می زنی ما اعتراض می کنیم ؟ خب مامان جون

. بوق اش که خوبه .

ملیکا خنده کنان گفت :

- با بوق چه کار داری ؟

ملیسا خود را جلوتر کشید و گفت :

- یادتونه بچه بودم چقدر دوست داشتم بوق بزنم و بابا بی توجه به مردم اجازه می داد بوق بزنم اما شما

نمی داشتی ؟

ملیکا همراه لبخن سرش را تکان داد و گفت :

- آره لابد حالا می خوام جبران مافات کنی .

- بدم نیما ، فقط سنم اجازه نمی ده .

ملیکا گفت :

- بذار مهمونهامون رو برداریم می ریم سمت کرج ، توی جاده اینقدر واسه ات بوق می زنم که دیگه احساس عقده نکنی .

ملیسا دستش را دور گردن مادرش قلاب کرد و گفت :

- قربونت برم ملی جون راستی ، یه کادوی کوچولو دارم واسه مامان ملی خودم .

ملیکا پشت ماشین پژوی آبی رنگی ایستاد و به ترافیک فشرده خیره شد و گفت :

- چه عجب یکی واسه من کادو گرفت .

روجا لبخند زنان گفت :

- چیه تو هم عقده ی کادو کم بینی داری ؟

ملیکا فقط سرش را تکان داد و پس از خنده گفت :

- ندیدی صبح واسه خودم ، عطر کادو خریدم .

ملیسا که به جلو خم شده و دو دستش را روی دو صندلی جلو حایل کرده بود ، گربه اسباب بازی

نارنجی را به سمت ملیکا گرفت و با صدایی کودکانه گفت :

- پیشی خوشگل مو از ب مامان خوشگل !

ملیکا صورت او را بوسید و گربه را به دست گرفت و گفت :

- چه پیشی خوشگلی ! روجا بذارش تو فرورفتگی بالای داشبورد راستی صدا هم داره ؟

ملیسا به صندلی اش تکیه داد و گفت :

- شما برو روی یه دست انداز ببین چی می شه .

همان لحظه از روی سرعت گیری گذشتند که گربه ی اسباب بازی شروع کرد به میو میو کردن و

صدای خنده ی آنها بلند شد .

ملیسا به اطرافش نگاه کرد و گفت :

- حالا کجا می ریم ؟ من گرسنه .

ملیکا از آینه او را نگاه کرد و گفت :

- می ریم به جای خوب . دنبال به خانم خوب با دخترش تا با هم بریم به جای خوبتر . تو مخالفتی داری عزیزم ؟

- من با خوبتره موافق ترم !

ملیکا به روجا نگاه کرد و پرسید :

- و شما خانم عزیز ؟

او هم لبخند کنان گفت :

- منم با هر چی خوبه موافقم .

ملیکا سرش را تکان داد و گفت :

- کشتی مارو با این محافظه کاری هات .

مقابل آموزشگاه توقف کردند و روجا در حال پیاده شدن گفت :

- برم دنبالشون الان می آییم .

در را که بست ملیسا به جلو خم شد و گفت :

- نگفتی مامان مهمونها کی هستن ، من می شناسمشون ؟

- نمی دونم شاید بشناسی . الان میان می بینی . به دختر یازده ساله داره . باهاش خوب رفتار کنی ؟

۱- ... مامان مگه بچه ام این طوری بهم سفارش می کنی ؟

- محض اطمینان گفتم . اینها از ما رودرواری دارن .

ملیسا با اخم دستها را به هم قلاب کرد و صورتش را به سمت پنجره چرخاند .

روجا به همراه مهتاب و ستاره به ماشین نزدیک شدند . ملیکا پیاده شد و به جانب مهتاب رفت . با هم

دست دادند و ملیکا صورت ستاره را بوسید و همگی سوار ماشین شدند . مهتاب و ستاره کنار ملیسا

نشستند . ملیکا ، آنها را به هم معرفی کرد و راه افتادند . دقایقی به سکوت سر شد و بالاخره ملیکا با

نگاهش به روجا فهماند که حرفی بزند .

روجا به سمت صندلی عقب چرخید و گفت :

- وقت کاریتون رو که نگر فتم ؟

مهتاب لبخندی زد و گفت :

- نه ، می خواستم برم خونه . نیم ساعت پیش ستاره اومد پیشم و نداشتم بره خونه .

ملیکا گفت :

- خوب کاری کردی امروز می خوایم حسابی گردش کنیم من از صبح زدم بیرون و تا شب هم قصد ندارم برم خونه .
مهتاب گفت :
- کارتون چی می شه . مگه اردو نداشتید ؟
ملیکا نگاهی به روجا انداخت و تبسم کنان گفت :
- دیگه نمی رم به اون باشگاه ، فعلا به خودم استراحت دادم تا یه باشگاه خوب پیدا کنم . می خوام از تعطیلاتم حسابی استفاده کنم . شما هم پا هستید !
همگی خندیدند و ملیکا در حالی که بر سرعت ماشین می افزود گفت :
- ببینید می خوام ببرمتون یه جای خوب تا یه غذای عالی بخوریم . از حالا گفته باشم کسی حق اعتراض نداره .
ملیسا گفت :
- این که شد تفریح دیکتاتوری !
- حالا . همینه که هست . یعنی تو با یه دیزی دیش اونم تو یه سفره خونه ی سنتی مخالفی ؟
ملیسا از خوشحالی جیغ کشید و گفت :
- عالیه ! من هستم . قربون اون دیکتاتوری خوشمزه تون برم .
روجا خنده کنان به مهتاب نگاه کرد و گفت :
- شما چی ، با دیزی موافقید ؟
- حتما ، خیلی هم خوبه .
- و ستاره ی قشنگ ما چی ، دیزی دوست داری عزیزم ؟
ستاره که شباهت زیادی به مادرش داشت لبخندی زد و گفت :
- دیزی همون آبگوشت خودمونه دیگه ؟
مهتاب دست نوازشی بر سر او کشید و گفت :
- آره مادر . خودشه .
- خوبه . با این که دیروزم عزیز درست کرده بود و خوردم اما بازم می خورم .
ملیکا که او را از آینه زیر نظر داشت لبخندی زد و گفت :
- به این می گن یه دختر خوب و خانم و دیزی خور! پس با جمع آرا بریم دیزی سرا؟!!

همه گفتند :

- بله .

و او خندان گفت :

- یکی مخالفت نکرد که حداقل باهاش بحث کنیم . همه موافق موافق .

روجا گفت :

- این که خوبه .

- عالیه .

دیزی ها را که با ظرف سفالی روی تخت گذاشتند ملیکا گفت :

- چرا پیازها رو قاچ زدن ؟ درسته می آوردن تا یه مشت بزخم روش مثل اون فیلمهای قدیمی .

ملیسا خنده کنان گفت :

- مامان امروز چه ات شده ؟ خیلی لات شدید . البته ببخشید ها .

ملیکا تکه ای نان به سمت او گرفت و گفت :

- ممنون از ادب شما . دیگه چی ؟

روجا ظرف ترشی را وسط گذاشت و گفت :

- نمی دونی چه ثوابی کردی ملیکا . شاید یه سال باشه که آبگوشت نخوردم جای بقیه خالی .

مهتاب هم سرش را تکان داد و گفت :

- آره .

ملیسا در حال خوردن غذایش گفت :

- جای بابا رامبدم خیلی خالیه . وقتی میاد اینجا نمی تونه خودش رو کنترل کنه . دو تا دیزی می خوره و

بازم می گه سیر نشدم .

همه خندیدند به جز ملیکا که به فکر فرو رفته بود . روجا که فهمید به چه می اندیشده . گفت :

- الان همه دارن غذاهای خوب می خورن ، نمی خواد جای کسی رو خالی کنید .

ستاره گفت :

- اما جای عمو مانی خیلی خالیه .

همه نگاهش کردند .

مهتاب لبش را به دندان گزید .

ستاره که از نگاه دیگران شرمنده شده بود سرش را پایین انداخت. در آن میان ملیسا از همه متعجب تر بود که ملیکا به دادش رسید و گفت:

- ملیسا خبر نداره. ملیسا جان مهتاب جون قراره زن دایی تو باشه و دایی مانی بشه بابای ستاره.
این بار مهتاب هم شرمگین سرش را پایین گرفت. ملیسا لحظاتی را در بهت و ناباوری به آنها خیره شد.
. خبر آنقدر غیر منتظره بود که ملیسا نمی توانست به سرعت آن را در ذهنش حلاجی کند. پس از دقایقی از جا جست و در میان نگاه متعجب همگان دستها را دور گردن مهتاب حلقه کرد و در حال بوسیدنش گفت:

- مبارکه، مبارکه! جانمی جان، دایی مانی می خواد عروسی کنه.

ملیکا او را به سکوت دعوت کرد و گفت:

- هیس. بشین سرجات دختر زشته. همه دارن نگاهمون می کنن.

ملیسا یک بار دیگر صورت سرخ شده از شرم مهتاب را بوسید و در حال نشستن سر جایش گفت:

- نگاه کنن، تازه دلشون هم بسوزه. همه که نمی تونن مثل من تو یه لحظه صاحب زن دایی بشن.

ملیکا به آرامی زیر گوش روجا گفت:

- مثل خودته. چه زود با موضوع کنار اومد.

- تو سخت می گیری. همه این جور هستن.

- حتما.

صدای تلفن همراه مهتاب بلند شد. گوشی را از کیف اش درآورد و با دیدن شماره، رنگش بیشتر سرخ

شد. بعد از عذرخواهی دکمه ی تماس را فشرد و مشغول صحبت شد:

- بله... همه اینجا هستیم... کجا؟! اومدیم سفره خونه ی سنتی... جات خالی... با ملیکا جون و روجا و

ملیسای عزیز...

آرام خندید و گفت:

- باشه...

سپس خطاب به آنها گفت:

- مانیه... می گه جیگرای من اونجان.

همه خندیدن و ملیکا گفت:

- منظورش ماها هستیم؟

مهتاب لبخند زنان گفت :

- بله ، شما رو می گه .

و بعد به صحبت با مانی ادامه داد :

- بله ، همه اینجان .

روجا گفت :

- بگو بفرما دیزی .

- روجا جان می گن بفرما دیزی .

سپس دستش را روی دهنه ی گوشی گذاشت و گفت :

- می گه ممنون . زیاد نخندید که از اونجا بندازنتون بیرون .

همه خندیدند و مهتاب دوباره مشغول صحبت شد :

- بله ، مراقبیم . چشم .

ملیکا با عصبانیت گوشی را از دست او کشید و گفت :

- چیه هی چشم چشم می گی ؟ بده بینم ... چیه مانی ... جانم ... غذاش سرد شد . از دهن افتاد ... نترس

نمی خوریمش ... می دونم ... مراقبیم ... چی شده سر حال نیستی ... کجایی الان ... خونه؟! ... چطور ...

سرت چرا درد می کنه ... ای بابا ... باشه ، مسکن می خرم ... می خوام داروی بهتری بگیرم ... به مهتاب

چشمکی زد و گفت :

- یه داروی بهتر دیگه . مثلاً مهتاب رو امشب مهمون کنم .

مهتاب لب پایین اش را به دندان گزید و روجا و ملیسا خندیدند . ملیکا تماس را قطع کرد و گفت :

- به همه سلام رسوند و گفت زیاد نخندید .

روجا پرسید :

- سرش درد می کرد!؟

- آره . پرسیدم چرا زود اومدی خونه ، گفت سرم درد می کنه .

گوشی را به جانب مهتاب گرفت و گفت :

- از من به تو نصیحت ، مانی برادر خودمه اما از نظر من با مرد های دیگه هیچ فرقی نداره . اینقدر چشم

چشم بهش نگو . می دونی تو ایران اگه به یکی بگی چشم می بینی یه گردان آدم صف کشیدن تا چشم

تو رو بشنون و هی امر و نهی می کنن تا تو که خوب بلدی بگی چشم هی تکرارش کنی . درست مثل

عذرخواهی . به یکی بگو ببخشید ، می بینی یه صف طویل درست شد تا یادت بیارن کی و کجا چی گفتی و چی کار کردی تا به ببخشید دیگه ازت بشنون . حالا از من گفتن . این نصیحت رو هم نذار به پای خواهر شوهری ، دوستانه بود .

مهتاب خندید و گفت :

- چشم عزیزم . می نویسم می ززم روی دیوار تا ملکه ذهنم شه . حالا به جای چشم چی بگم ؟
ملیکا خنده کنان گفت :

- بگو حتما عزیزم امر امر شماست هر چی شما بگید .

شلیک خنده در فضا پیچید . غذا را در فضایی کاملا گرم و صمیمی صرف کردند و پس از ساعتی دوباره سوار ماشین شدند و به سمت کرج به راه افتادند و تنها دلیل شان بوق زدن ملیسا بود که حاضر نبود کوتاه بیاید و اصرار داشت همان روز انجام شود .

ستاره که تازه به جمع عادت کرده بود با شیطنت هایش همه را می خندانند و ملیسا سر از پا نمی شناخت . نزدیک غروب ، مهتاب و ستاره را جلوی منزل پیاده کردند . هر چه ملیکا اصرار کرد که شام را مهمان آنها باشد قبول نکرد و درس و مشق ستاره را بهانه ساخت . از آنها خداحافظی کردند و راه افتادند .

ملیسا روی صندلی عقب ولو شد و گفت :

- چقدر خندیدیم . فکم درد می کنه .

ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت :

- خیلی خانمه . خیالم راحت شد .

روجا با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- منظورت مهتاب ؟

- آره مگه خانم دیگه ای هم تو این بین هست ؟

ملیسا در حالی که فک اش را با دست می فشرد گفت :

- مامان بسه . به خدا فکم درد می کنه .

- خب نخند عزیزم . یه کم شرم کن . چیه ؟ دختر های قدیم خندهاشون حد و اندازه داشت . موقع شدت خنده اجازه داشتن فقط یه لبخند بزنی این اندازه .

و با انگشت ابعاد کوچکی را نشان داد .

- نه مثل شماها که دهن باز می کنید آه !

و با دو دست فضای بیشتری را نشان داد .

ملیسا خنده کنان گفت :

- حالا این قدیم شام حال شما هم می شه یا خیلی قدیم تر ؟

ملیکا به روجا نگاه کرد و گفت :

- خیلی از ماها قدیم تر . ما هم همین طوری می خندیدیم . دهن باز می کردیم این هوا .

باز هم همه خندیدند و روجا گفت :

- مسکن نمی خوای بخری ؟

- واسه مانی !؟

- آره . خودت گفتی .

- نه . گفتش خوردم . حتما تا حالا خوب شده . چهار ساعت پیش سرش درد می کرد . راستی مهتاب

نگفت امروز مانی رو دیده یا نه ؟

- نیده بود . اتفاقا خیلی نگرانش بود .

- وقتی از مانی پرسیدی مهتاب رو دعوت کنم خونه چی گفت ؟

ملیکا تبسمی کرد و گفت :

- راستی هم . چرا گفت نه ؟

- گفت نه ؟

- آره . فکر می کردم اگه بفهمه من حرفی ندارم و به ازدواج اونها رضایت دادم حتم از ذوقش می گه

همین فردا بریم محضر عقد کنم . اما انگار نه انگار . صداش خیلی خسته بود .

- مانی آدم با جنبه ایه . گفت تحمل ندارم ، اما نه دیگه اون قدر که تو فکر می کنی .

- ا ... تحمل مانی هم این قدر و اون قدر داره ؟

ملیسا به میان حرفشان پرید و گفت :

- می خوام یه چیز ی بگم . البته نمی خواستم الان بگم . اما چون امروز روز خیلی خوبی بود و پر از

خبرهای خوش ، دلم نیامد بزم صبر کنم .

ملیکا و روجا بهم نگاه کردند و ملیسا گفت :

- هفته ی دیگه جمعه کنسرت هنرجویی دارم .

و منتظر عکس العمل آنها شد . ملیکا کنار خیابان نگه داشت و ابراز خوشحالی کرد . روجا هم خوشحال شد و او را بوسید . ملیکا گفت :

- برم شیرینی بخرم . دخترم کنسرت داره ، از این خبر بهتر نمی شه !

ملیسا با خوشحالی به مادرش که از خیابان رد می شد نگاه کرد و گفت :

- چی شده عمه ؟ مامان رو تا حالا این قدر خوشحال ندیده بودم بابا اومده ؟

روجا آه کوتاهی کشید و دلش برای ملیکا و تلاشی که برای شاد کردن جمع می کرد سوخت :

- تو بهترین مامان دنیا رو داری . اینو می دونستی ؟

- بله . من بهترین مامان و بابا و عمه و دایی دنیا رو دارم . حالا مادری و پدربزرگ که جای خود دارن .

تازه قراره یه زن دایی خوشگل هم بیارم . عمه چقدر ناز بود . دیدی چطوری حرف می زد . صداس

اینقدر ملیح بود که دلم می خواست همه اش حرف بزنه .

- دخترش چی ، ستاره ؟

- اونم دختر جالبیه . عین خودمون می مونه . بلا و آتیش پاره . اتفاقا خیلی به دایی مانی میاد که همچین

دختری داشق باشه . مثل خودش شیطون و بلا !

به خانه که بازگشتند سراغ مانی را گرفتند ، اما افسانه گفت ساعتی پیش به او تلفن شد و رفت .

ملیکا جعبه شیرین را روی میز گذاشت و گفت :

- مهتاب خانم نتونست تحمل کنه که ما واسه مانی تعریف کنیم چی شده لابد احضارش کرده .

روجا اخم کرد و دکتر گفت :

- اتفاقا یه آقا زنگ زد . صدای پشت تلفن شباهتی به صدای زنونه نداشت .

آن شب هم مانی به خانه نیامد و همه را نگران کرد . از آن سو آراین خبر داده که تا چند روز دیگر

همراه آرشام به ایران می آیند . روجا تعجب کرد که چرا تاریخ آمدنشان را جلو انداخته اند ، اما هر چه

از آراین پرسید جواب درستی دریافت نکرد .

مادر برای شام ماهی درست کرده بود و گفت رامبد بعد از ظهر به آنجا آمده و در حالی که ماهی در

دست داشته ادعا کرده که در آن مدت در شمال به سر می برده . همه تعجب کردند که چرا باز هم

رفته و نمانده تا بقیه از بیرون بیایند . اما مادر جواب داد :

- خیلی عجله داشت . گفت اومده تا شماها رو ببینه و بره .

ملیکا ساکت و مغموم فقط به حرفهایشان گوش می داد که روجا آرام زیر گوش اش گفت :

- ملیکا نکنه رامبد مریضه ؟
- مریضه؟! چه بیماری ای داره ؟
- دارم سوال می کنم ... یواشتر . می گم شاید یه بیماری پیدا کرده و این طوری داره ازمو دوری می کنه .
- ملیکا قاشق را درون بشقاب تکان داد و گفت :
- رامبد وقتی مریض می شه مثل بچه ها می شه . آه و ناله اش به هواست . تازه آدم مریض می ره شمال و ماهی می خره میاره ؟ یا این همه شاد و شنگول می شه ؟ نه عزیزم اون از من و تو هم سالم تره .
- من که عقم به جایی قد نمی ده .
- غذاتو بخور . من که دیگه در مورد چیزی فکر نمی کنم .
- ای کاش می موند خونه .
- شاید بیرون براش بهتر باشه .
- چرند می گی .
- خوشم میاد تسلیم نمی شی . بینم تا کی می تونی از دادش عزیزت طرفداری کنی .
- تا وقتی که خلافتش ثابت بشه .
- و اون وقت .
- واسه اون وقت . همون وقت فکر می کنم عزیزم!

فصل 9

- ملیسا به اطرافش نگاه کرد و گفت :
- پس چرا نمیان ؟ هواپیماشون که نشسته .
- روجا با اشتیاق به رو به رو خیره شد و گفت :
- میان عمه , چقدر عجله می کنی .
- ملیکا دست ملیسا را کشید و گفت :
- آروم باش . بین مانی داره می یاد . حتما خبری داره .
- مانی کنارشان ایستاد و گفت :

- هنوز نیومدن؟!

ملیسا جواب داد :

- می بینید که زیر پامون داره علف سبز می شه .

- این که خوبه دایی جان .

- کجاش خوبه دایی . نکته منظورت اینه که ...

مانی سر او را به سینه چسباند و گفت :

- من حرفی زدم ؟ کی گفتم واسه مصرف خودت لازمه ؟

ملیسا چشمهایش را گرد کرد و خواست حرفی بزند که صدای رامبد او را ساکت کرد .

- با دختر قشنگ من چه کار داری مانی ؟ مگه خودت ناموس نداری ؟ بیا بابا . احوال دختر عزیز من

چطوره ؟

ملیسا که بیش از ده روز پدرش را ندیده بود ، با خوشحالی به آغوش او پرید و گفت :

- کجا بودی بابا ؟ کی اومدی ، چرا نگفتید بیایم استقبال ؟

رامبد سبد گل بزرگی را که همراهش آورده بود ، به جانب ملیکا گرفت و گفت :

- چرا دست خالی اومدید ؟

ملیکا سلام کوتاهی داد و سبد گل را گرفت . رامبد گونه ی دخترش را کشید و گفت :

- بابات از این لوس بازی ها خوشش نیامد . مرد تنهای شب بی صدا می ره ، بی صدا میاد .

ملیسا خودش را برای او لوس کرد و گفت :

- اما من دلم می خواد با دسته گل بیایم دنبالتون .

- باشه عزیزم . این دفعه خبردارت می کنم تا یه گوسفند هم بخری و زیر پام قربونی کنی .

روجا به جهتی اشاره کرد و گفت :

- اومدن ! آرشام رو دیدم .

همه ی نگاهها به آن سو برگشت ، پسری نوجوان و قد بلند ساک به دوش برای آنها دست تکان داد .

کاپشن اش را روی دست انداخته بود و یقه اسکی زیبایی به تن داشت و لبخندی پهن چهره ی جذابش

را مزین کرده بود . آراین با چند قدم فاصله به دنبالش می آمد . روجا برایش آغوش گشود و آرشام

مشتاقانه صورتش را در اختیار مادر گذاشت .

آراین به همه دست داد و احوالپرسی کرد و سپس به جانب روجا رفت و گفت :

- دیگه حسودیم شد . به منم توجه کن . خیلی وقته که رفتم ها .
 روجا پیشانی آرشام را بوسید و به آراین نگاه کرد و گفت :
- حالت چطوره , خوبی ؟
 آراین دست او را فشرد و گفت :
- حالا دیگه خوبم .
 آرشام به سمت رامبد رفت و یکدیگر را در بغل گرفتند . رامبد ضربه ای آرام به بازوی عضلانی او زد و گفت :
- آهن شده یا نه , زود می شکنه ؟
 آرشام لبخند زنان گفت :
- کلی خرجش کردم , فولاده دایی .
 رامبد دستی به موهاب لخت و ژل زده ی او زد و گفت :
- حتما که فولاده منتها از نوع نرم و وارفته اش !
 مانی هم آرشام را بوسید و گفت :
- باز شما دو تا به هم افتادید .
 آرشام دست مانی را فشرد و گفت :
- خوب موندید آقا مانی .
 مانی به بقیه نگاه کردن و گفت :
- روجا پسرت چقدر مودب شده ! بهم می گه آقا مانی . فکر کرده این طوری لفظ قلم حرف بزنه می گیم خیلی بزرگ شده .
 همه خندیدند و رامبد گفت :
- اذیتش نکن مانی , بچه خجالت کشید .
 آرشام که با شوخی های آنها آشنا بود خنده کنان به جانب ملیکا آمد و گفت :
- احوال زن دایی ورزشکار ما چطوره ؟
 ملیکا لبخندی زد و گفت :
- به لطف شما خوییم . تو چطوری پسر خوب .
 - ممنون , زن دایی دختر لوس ات رو نیاوردی ؟

- ملیسا که خود را پشت جمعیت حاضر در فرودگاه مخفی کرده بود در حالی که سبد گل را جلوی صورتش گرفته بود ظاهر شد. آرشام متعجب نگاهش کرد و رامبد گفت:
- اونو بزن کنار تا یه دسته گل مالی ببینی.
- آرشام که فهمید ملیساست با انگشت سرش را خاراند و گفت:
- خارش به دستم نره دایی. من خیلی جون دوستم.
- ملیسا سبد گل را به سینه ی او کوید و گفت:
- خیلی هم دلت بخواد. پسره ی شیت و بی رنگ و روی آلمانی.
- همه خندیدند و آرشام خنده کنان گفت:
- چطوری جوجه تیغی؟ می بینم نه تنها از تعداد تیغها کم نشده بلکه رشد تصاعدی هم داشته. دایی دخترت رو نمی بری آرایشگاه؟
- رامبد خنده کنان گردن بلزد او را فشرد و گفت:
- پدر سوخته کاری نکن همین الان ببرمت آرایشگاه و یه چهارراه تو کله ات باز کنم.
- آرشام که کوتاه بیا نبود خنده کنان گفت:
- توی ایران نصف شبها هم آرایشگاه بازه؟ چه خوب! بریم دایی، بریم.
- همه می خندیدند که آرشام به ملیسا نزدیک شد و گفت:
- حالا حالت چطوره؟ چرا جواب پیام منو ندادی.
- ملیسا پشت چشم نازک کرد و گفت:
- خیلی وقته که خونه نیستم. کدوم پیام رو می گی؟
- خونه نیستی؟ پس کجایی؟ به این زودی شوهرت دادن؟
- روجا ضربه ی آرامی به او زد و گفت:
- هی، مودب باش!
- خودش می گه مامی.
- روجا آرام تر گفت:
- چند بار گفتم نگو مامی، مامان.
- باه مامان مامی.

روجا ابرو درهم کشید رامبد دستش را دور گردن آرشام انداخت و دست دیگرش را دور گردن ملیسا و راه افتاد . او حرف می زد و آن دو می خندیدند .

مانی به آراین کمک کرد و در حال رفتن , مشغول صحبت شدند . روجا و ملیکا نیز در کنار هم راه افتادند . سوز و سرمای زمستانی آرشام را مجبور کرد تا کاپشن اش را بپوشد . رامبد ماشین نیاورده بود و می گفت که در تعمیرگاه است . مانی , آراین و رامبد را سوار ماشین خود کرد و بقیه سوار ماشین ملیکا شدند . هردو ماشین در کنار هم حرکت می کردند . روجا و آرشام در صندلی عقب نشسته بودند و روجا پسرش را زیر رگباری از سوالها قرار داده بود . از درس هایش , از خانه , از خانواده سوال می کرد و آرشام با حوصله جواب می داد . ملیسا در صندلی جلو نشسته بود و هرگاه از کنار ماشین مانی می گذشتند آنها را تماشا می کرد . رامبد در صندلی عقب لم داده و سرش را به صندلی تکیه داده بود و آراین و مانی که جلو نشسته بودند مدام حرف می زدند , اما رامبد فقط شنونده بود . آن قدر مشغول صحبت بودند که اصلا متوجه ی آنها نشدند و از مسیر دیگری رفتند .

ملیکا گوشی اش را به ملیسل داد و گفت :

- زنگ بزن پپرس این وقت شب کجا می رن .

ملیسا سریع شماره گرفت و گوشی را به ملیکا داد و گفت :

- خودت پپرس .

ملیکا با عصبانیت گوشی را در دست گرفت و گفت :

- الو ... مانی ... کجا می رید ... خونه ... آره ارواح شکم ات شما که مسیر دیگه ای رفتید ... حواست کجاست ؟ راه خونه رو هم گم کردی ... ما نزدیک خونه ایم ... بیاید دیگه ... باشه ... منتظریم .

روجا که تازه متوجه ی آنها شده بود پرسید :

- چی شده؟! راه رو گم کردیم .

- ما نه ... اونا گم کردن ...

آرشام خندید و گفت :

- واقعا ...

- نه بابا . فیلمشونه ... معلوم نیست کجا می خواستن برن .

روجا گفت :

- نصف شبی کجا دارن برن ؟ لابد مشغول حرف زدن شدن مسیر رو اشتباهی رفتن .

- چی بگم .

با فاصله ی نیم ساعت , آنها نیز به خانه رسیدند .

آرشام به اتاق کناری اتاق روجا و ملیسا رفت و روجا و ملیکا نیز رفت تا بخوابند. اما مانی و رامبد و آراین تا طلوع خورشید در حیاط کنار آتش نشستند و صحبت کردند و باعث تعجب همه شدند. به خاطر شب بیداری که داشتند هیچ کدام صبح بیدار نشدند. رامبد که قرار بود به خانه ی به بغلی برود همان جا روی مبل در پذیرایی خوابید و همه مجبور شدند آرام صحبت کنند طلو بیدار نشود . نزدیک ظهر بیدار شدند . افسانه به کمک ملیکا و روجا چند نوع غذا درست کرده بود و میز رنگینی چیده شد . آرشام که عاشق آن جمع بود بین مانی و رامبد نشست و مشغول خوردن شد. هرچه را که رامبد و مانی به او تعارف می کردند بر می داشت و می گفت :

- آخریته . دیگه جا ندارم .

اما باز هم می خورد . بالاخره هم باعث اعتراض روجا شد :

- مریض می شی . مگه از قحطی برگشتی ؟

آرشام دور لبش را تمیز کرد و گفت :

- نمی دونم مامان چرا میام اینجا اشتها باز می کنم .

سپس خطاب به رامبد و مانی گفت :

- می دونید دایی , من دوتا مغز دارم .

رامبد متفکرانه نگاهش کرد و گفت :

- چه خوب ! یکی پیدا شد تو این ایل و تبار که از نظر مغزی غنی باشه . جبران مافات می کنی آرشام جان .

- نه دایی گوش بده . به مغزم که جاش تو کله امنه و مثل بقیه اس . توش حرفی نیست ...

مانی گفت :

- امیدوارم آکبند نمونه بلشه .

- نه مانی جان . یه وقتیایی بهش سر می زنم تا گرد و غبار روش نشینه . اما مغز دومم . اگر گفتید

کجاست !؟

روجا اخم کرد و آراین خنده کنان سرش را تکان داد , ملیسا گفت :

- لابد تو موهای ژل زده ات .

- نخیر . تو از مسابقه بیرون افتادی غلط گفتی .

ملیکا گفت :

- امیدوارم توی قلبت باشه .

- اتفاقا قلبم جای این طور چیز ها رو نداره . شما هم غلط گفتید .

رامبد گفت :

- حتما توی معدته .

آرشام برایش کف زد و گفت :

- آفرین دایی ! اینجاست که می گن دایی خوب به خواهر زاده اش می ره .

همه خندیدند و مانی گفت :

- بر عکس گفتی آرشام . آراین چرا ضرب المثل ایرانی رو درست یادش نمی دی ؟

روجا گفت :

- بلده داره لودگی می کنه .

رامبد لبخند زنان گفت :

- خب بقیه اش ؟ بذارید حرفش رو بزنه .

- آره , داشتم می گفتم مغز دومم توی معده مه . یعنی هر وقت این مغز دومم کار می افته , خون جلوی

چشمهام رو می گیره و می افتم به خوردن . کسی هم نمی تونه جلوم رو بگیره . مثل حالا . دست پخت

مادری هم که حرف نداره .

افسانه لبخند زنان گفت :

- قربونت برم عزیزم بخور نوش جونت . اما مادر و زن دایی هم توی آشپزی کمکم کردن .

- می دونم مادری معلومه . غذا هایی که شما پختید قشنگ معلومه همراهش انگشتهام رو هم خوردم .

غذا هایی که دست پخت زن داییه بازم مشخصه دارم انگشتهام رو هم می بلعم . دست پخت مامان روجا

رو هم که حتما می شناسم . همراهش انگشتهام رو گاز گرفتم . ببینید .

مشتش را نشان داد و گفت :

- دیگه انگشت ندارم .

همه خندیدند و رامبد دستی به پشت او کشید و گفت :

- خوشم اومد دایی , کم نیاری .

روجا گفت :

- شماها رو دیده زبون در آورده . یکی وقت هایی که اینجاست زبون دار می شه , یکی هم وقت هایی که هومن شوهر عمه اش رو می بینه . اونم که ماشا الله دست کمی از شماها نداره . این می گه , اون می گه .

دکتر گفت :

- آفرین روجا . خوشم اومد . آرشام خیلی به زبون فارسی مسلطه . فکرش رو هم نمی کردم که یه بچه ی امروزی , جون امروزی به زبون و مرام وطنش پایبند باشه .

آرین گفت :

- همه اش به خاطر تلاش روجاست . اسم آرشام رو توی مدرسه ای نوشته که نصف کلاسش ایرانی هستش . تو خونه اصلا خارجی حرف نمی زنیم . آرشام به زبون انگلیسی و آمریکایی هم تسلط کامل داره . اما حق مکالمه اش رو تو خونه نداره . حتی تلفنی هم از بیرون می خواد با ما حرف بزنه باید فارسی باشه . اولش خیلی مشکل داشت اما حالا یه دو سالی می شه که خودش هم علاقمند شده و مسلط به زبان فارسی .

افسانه گفت :

- راست می گید . دو سال پیش که اومدید ایران خوب نمی تونست حرف بزنه . بعضی کلمات رو لهجه دار می گفت اما هزار ماشا الله این بار باید بکی اینو آروم کنه شده عین رامبد . هم قیافه اش و هم اخلاقش .

ملیکا آرام زمزمه کرد :

- خدا کنه عاقبتش به اون نره .

روجا که حرف او را شنید لبخندی زد و گفت :

- اینقدر خود خوری نکن . صبور باش .

- مگه چاره ای هم دارم ؟

پس از صرف غذا همه دور هم جمع شدند . رامبد بعد از نوشیدن چایش , بر خاست و از کیف اش

پاکتی را خراج کرد و در مقابل چشمان همه آن را هملیکا داد و گفت :

- بقیه ی کارهایش با خودت . چون به اسم خودته من نمی تونم واسه کسب جواز اقدام کنم . صاحب

ملک باید اقدام کنه .

ملیکا متعجب و مبهوت پرسید :

- این چیه !؟

رامبد سرچایش بازگشت و گفت :

- بازش کن . نترس .

ملیکا در مقابل چشمان مشتاق همه در پاکت را باز کرد و چند ورقه را از آن بیرون کشید . سند یک

ملک بود آن هم به نام ملیکا .

متعجب و شگفت زده پرسید :

- چه ملکیه !؟

- واسه باشگاه مگه آرزو نداشتی که روزی خودت باشگاه داشته باشی . حالا هم آقای خودتی هم نوکر

خودت . واسه جواز و مراحل بعدی مانی کمکت می کنه . کار زیادی نداری .

ملیکا از خوشحالی دستها را به هم کوبید و به رامبد خیره شد که سرش را به پشتی تکیه داده و به فکر

فرو رفته بود .

روجا به او تبریک گفت و ادامه داد :

- دیدی گفتم صبور باش ، رامبد هنوزم دوست داره .

ملیکا فقط لبخندی تحویلش داد و سند را به درون پلکت هل داد .

بقیه هم تبریک گفتند . و هر کس برای بهتر شدن کار باشگاه نظری داده ، به غیر از مانی و آراین که به

آرامی کناری نشسته و گرم صحبت بودند .

ملیسا برخاست و روی دسته ی مبلی که رامبد نشسته بود نشست و گفت :

- بابایی .

رامبد به آرامی پلکهایش را باز کرد و نگاه خسته اش را به او دوخت و گفت :

- جانم .

- خیلی خسته ای ؟

- واسه تو نه .

- کلا .

- آره بابا . اندازه یه دنیا خسته ام . دلم می خواد تا قیام قیامت بخوابم .

دل ملیسا گرفت و گفت :

- چرا؟!

رامبد که او را غمگین دید بخندی زد و روی مبل جا به جا شد و دست دخترش را نوازش کرد و گفت :

- چیه عزیزم , کاری داری ؟ گفتم که واسه تو هیچ وقت خسته نیستم .

- فقط من؟!

به خوبی منظور ملیسا را دریافت و گفت :

- واسه خونواده ام همیشه قبراقم .

- قربونت برم بابای خوب . بابا فردا کنسرت دارم میای .

- چرا نیام ؟ مگه یه ملیسای هنرمند بیشتر دارم ؟ تو دعوت می کنی ؟

- بابا ... حتما بیاها .

- گفتم که باشه .

- بابا جان .

- جانم .

- میای با هم تمرین کنیم ؟

- چی ؟ گیتار ؟

- آره دیگه .

- خیلی وقته نزدم . انگشتهام خشک شده .

- بهونه نیار بابا . بریم اتاق من تمرین .

- مگه گیتارت رو آوردی ؟ با یه گیتار که نمی شه .

- می شه . چون گیتار خودم رو دیروز آوردم . اگه خسته اید نه .

رامبد برخاست و گفت :

- چند بار بگم واسه تو نه .

ملیسا دستش را دور بازوی رامبد حلقه کرد و در حالی که به سمت پله ها می رفتند گفت :

- من و بابا می ریم تمرین .

مانی و آرین به رامبد نگاه کردند که او شانهِ بالا انداخت و گفت :

- دخترم فردا کنسرت داره . قراره تک نوازی کنه برم بینم چند مرده حلاجیه .

آرشم برخاست و گفت :

- کی کنسرت داره , شما ؟
 رامبد دستی به موهای او کشید و گفت :
 - از من گذشته دایی جان , ملیسا خانم کنسرت داره .
 - منم پیام !?
 رامبد دست به جلو اشاره کرد و گفت :
 - بفرما .
 روجا گفت :
 - تو کجا !؟ می خوان تمرین بکنن .
 - تشویق کننده که می خوان . تازه شاید بتونم از تجربیات خودم به ملیسا بگم و کمکش کنم .
 ملیسا دهانش را کج کرد و گفت :
 - مثلاً چه تجربیاتی !?
 آرشام برگشت و گفت :
 - مامان نگفتی چه پسر هنرمندی داری ؟
 روجا خنده کنان سرش را تکان داد و گفت :
 - آرشام بس کن . برو عزیزم . برو فقط اذیتشون نکن ملیسا باید حسابی تمرین کنه .
 رامبد شانه ی او را فشرد و پرسید :
 - بیا پسر خوب دایی . حالا چه هنری داری ؟
 آرشام در حالی که از پله ها بالا می رفت شروع کرد به تعریف کردن :
 - از بابام و مامانم پیانو رو به زور یاد گرفتم . می شناسیدشون که خلاصه هرطوری بود یادم دادن اما تمام هنر من در فشردن اون دکمه هاست و بس حالا چه آهنگی ساخته می شه بماند . اما نکته ی مهم تر این که دست به قلم هستم و مثل مامان روجا خوب می نویسم .
 رامبد با تعجب پرسید :
 - مگه مامان روجا می نویسه ؟
 آرشام که به بالای پله ها رسیده بود برگشت و گفت :
 - نمی دونستید ؟ یه کتاب هم چاپ کرده . چطوری خبر ندارید ؟ تازه داستان زندگی خودتونه شمال رفتن ها , رفته بودید کوه , چطوری اون نیمای بخت برگشته رو از سرتون باز کردید .

رامبد که به بالای پله ها رسیده بود از نرده ها خم شد و با صدای بلندی پرسید:

- راست می گه روجا؟ تو داستان زندگی مارو چاپ کردی و صدات هم در نمیاد؟! روجا به بقیه نگاه کرد و گفت:

- تازه چاپ شده می خواستم تو یه فرصت مناسب بگم.

- همین؟! از وقتی اومدی حرف نزدی که چی، دنبال یه فرصت مناسب بودی. لابد ترسیدی مجبور بشی پولت رو با ما تقسیم کنی؟

روجا خندید و ملیکا با خوشحالی گفت:

- ای بخیل! کو کتابت؟ ببینم.

هر کسی حرفی زد و بیشتر گلایه که چرا زودتر از اینها موضوع کتاب را مطرح نکرده بود. روجا مجبور شد نسخه ای از آن را به همه بدهد. رامبد و آرشام و ملیسا به اتاق رفتند. ملیسا ابتدا کتال را به دست پدرش داد و گفت:

- من داشتم، البته عمه برام فرستاده بود. همه اش رو خوندم.

رامبد دستی به روی جلد آبی آن کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- آبی ترین احساس.

و آه بلندی را چاشنی اش کرد. ملیسا دست به گیتار شد و نواخت. آرشام کنار اتاق روی صندلی نشست و گوش داد. پس از اتمام آهنگ، رامبد ایراد های او را گرفت و ملیسا از او خواست که بنوازد.

رامبد ابتدا امتداع می کرد، ولی آرشام گیتار را از دست ملیسا گرفت و گفت:

- کلاس می داری دایی؟ ما که می دونیم چقدر خوب می زنی. اصلا بذارید من بزوم.

انگشتان خود را روی تارها می کشید و همراه صدای ناهنجاری که از آن بیرون می آمد نیز می خواند.

وقتی داری می ری سفر
گیتار رو با خودت نبر،
گیتار رو با خودت نبر
ملیسا خنده کنان با کتاب به سر آرشام زد و گفت:

- دلک! بابا بگیرش حالم بد شد.

رامبد خنده کنان گیتار را از او گرفت و مشغول نواختن شد. همان آهنگی را زد که ملیسا می خواست بنوازد و ایراد داشت.

سپس با هم نواختند و پس از چند بار ، ملیسا به خوبی رامبد می نواخت .
وقتی دست از نواختن کشیدند صدای کف زدنهایی که از جلوی در اتاق می آمد توجه شان را جلب کرد .
. روجا و ملیکا و مانی و آراین جلوی در اتاق آنها تجمع کرده بودند و دست می زدند .

آرشام برخاست و گفت :

- تشویق کننده زیاد شد . بفرمایید .

روجا و ملیکا ابتدا وارد اتاق شدند و نار آرشام ایستادند . آراین و مانی نیز کنار رامبد ایستادند و رامبد گفت :

- باورم همیشه بعد از این همه وقت بتونم بزنم .

آراین شانه ی او را فشرد و گفت :

- حالا که دست به گیتار شدی یه چیزی واسه ما بزن .

- گفتم خوب می زنی اما نه به خوبی قدیمها , بذارید ملیسا واسه تون هنرنمایی کنه .

روجا گفت :

- اونم می زنه . تو یه چیزی بزن .

ملیسا گفت :

- من می زنی شما هم با من بزن .

- من که نمی دونم تو چی می زنی .

- اولش رو که بزنم یادتون میاد . اگه همون بابایی باشید که عمه تو داستانش گفته باشه , حتما یادتون مونده .

رامبد متعجب به او و سپس به روجا و ملیکا خیره شد که روجا نشانه ی بی اطلاعی شانه بالا انداخت .

ملیسا مشغول نواختن شد و به رامبد خیره شد .

نوایی جادویی پا گرفت و رامبد مبهوت آن نوای آشنا شد . چیزی در وجودش شکست و تکانی خورد .

زمانی که ملیسا لب گشود و اولین کلمه را گفت بغضی عظیم راه گلوی رامبد و بقیه را گرفت :

طعنه نزن به گریه هام

تنها تو می مونی برام

تنها تو می شناسی منو ای پریراز قصه هام

تنها صدای پای تو حرمت خونه منه

کاشکی بدونی خواستنت به قیمت خون منه
 رامبد نیز نواخت همپای او و همصدای قلبش ، با تمام احساس آبی و نابش نواخت و خواند . بلور اشک
 درون چشمهایش بر که ای ساخت قطرات اشک از چشمهایش سر خورد و گونه اش را نم زد .
 موجی از رخوت بر تن ملیکا دوید . چشمهایش را بست و اجازه داد اشک غم دلش را صیقل دهند .
 رامبد دیده از ملیسا برگرفت و بر چهره ی ملیکا نگریست . رنگی ملایم ، چهره ملیکا را گل انداخته بود
 . با چشمان بسته اشک می ریخت .
 صدای رامبد لرزید و دل اطرافیانش را نیز لرزاند . چشمی نبود که بارانی نباشد . حتی آرشام هم همپای
 آنها اشک می ریخت .
 وقتی دستشان از حرکت ایستاد رامبد برخاست و از زیر نگاه بارانی آنها گذشت و رفت ، تمام سلولهای
 تنش می لرزید .
 ملیکا و بقیه همچنان مبهوت در میان اتاق ماندند .
 مانی و آرین نیز به دنبال رامبد راهی شدند . روجا شانه ی ملیکا را فشرد و از اتاق خارج شدند . ملیسا
 به آرشام نگاه کرد و گفت :
 - تو اصلا فهمیدی اینها چرا گریه می کنن که توهم گریه کردی ؟
 آرشام سریع چشمهایش را پاک کرد و گفت :
 - مگه تو فهمیدی !؟
 - آره . مامان و بابام چند وقتی می شه که رابطه شون خوب نیست واسه همینه که اینجا موندیم و نمی
 ریم خونه .
 آرشام بی اطلاع از همه جا رو به روی ملیسا نشست و با اشتیاق به حرفهای او که بیشتر شبیه درد دل
 بود گوش داد .

فصل 10

همه روی صندلی هایشان قرار گرفتند. ملیکا از شدت هیجان ، دستش یخ زده بود واسترس شدیدی
 تمام پیکره اش را میلرزاند. چشم چرخاند، تا رامبد را بیابد و او را دید که از روی سن پایین آمد و با

نگاهش دنبال کسی می‌گردد. ملیکا سریع دیده از او بر گرفت و زیر لب زمزمه کرد: ((بیا اینجا خواهش می‌کنم بیا اینطرف، بشین کنارم، بذار یه بار دیگه حتی واسه یه لحظه هم شده عطر وجودت مشامم رو پر کنه. بیا رامبد))

اما وقتی چشمهایش را باز و به صندلی کناری اش نگاه کرد آن را خالی یافت. نفس عمیقی از سر حسرت کشید و به جانب روجا که در پهلوئی راستش نشسته بود چرخید، ولی از دیدن رامبد در کنار خود ترسید و متعجب جیغ کشید. رامبد لبخند تلخی بر لب راند و گفت:

-خیلی ترسناک شدم؟

ملیکا نفس عمیقی کشید و با دستپاچگی جواب داد:

-نه، روجا اینجا نشسته بود

-رفت بشینه کنار شوهرش. میترسه تورش بززن.

ملیکا به جلو خم شد و به روجا که کنار ارین و ارشام نشسته بود نگاه کرد. آن‌ها هم به او نگاه کردند. لبخندی زد و دوباره روی صندلی صاف نشست. دستها را به دو دسته‌ی صندلیش فشرده تا بر احساس فوران کرده اش غلبه کند. رامبد دستش را روردست یخ زده‌ی او گذاشت و با تعجب به صورتش خیره شد.

سرخ‌ی محسوسی گونه‌ی ملیکا را در بر گرفت و رامبد پرسید:

-چرا اینقدر یخی؟

-تو خیلی داغی. مگه تب داری؟

-من! نه! تو زیادی یخی. حالت خوب نیست؟

ملیکا لبخندی از سر رضایت بر چهره نشانده و گفت:

-حالا خوبم. اگه توهمیشه پیشم باشی و کوه تکیه گاهم باشی، خوبم.

ملیکا خود باور نمی‌کرد که این کلمات را او، آن‌هم در حضور رامبد بر زبان رانده باشد صورتش از

شرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

رامبد از پشت حلقه اشکی که در چشمهایش بسته شده بود، او را تار دید و لبخندی تلخ بر لب راند و در حال نوازش دست او گفت:

-منو ببخش ملیکا، من مرد خوبی نبودم. نتونستم تو رو به آرزوهات برسونم. نتونستم اونی باشم که

لیاقت تو رو داشته باشه. نتونستم پدر خوبی برای ملیسا باشم. نشد، نه اینکه نخواستم. باور کن خیلی

سعی کردم . خیلی، اما نشد. به خدا نمیخواستم زندگیمون اینی باشه که حالا هست. بهترین ها رو برای تو و ملیسا میخواستم و میخوام.

از کیفش چند پاکت بیرون آورد و به سمت ملیکا گرفت و گفت:
 -برگشتیم خونه نگاهشون کن.
 با تعجب پرسید:
 -اینا چی هستن؟
 -مدرک،سند.هر چی که دارم به اسم تو ملیسا کردم.
 غمی انبوه دل ملیکا را به درد آورد و بغض آلود پرسید:
 -یعنی چی؟! مگه منو ملیسا از تو چیزی خواستیم؟ زمین و خونه و املاک خواستیم؟ رامبد ، چرا نمیفهمی؟ چرا اینقدر عوض شدی؟ من و این بچه فقط خودت رومیخوایم خودت . رامبد، پسر خاله ی من . شوهر من ، پدر بچه ام.
 پاکت مدارک را به سینه ی رامبد کوبید و ادامه داد:
 -تودرمورد من چی فکر میکنی؟ کی دنبال مال و اموال بودم؟ کی خواستم از همه سر تر باشم ، در حالیکه بودم. تو زندگیمون ، تو عشقمون ، تو وفاداری و بچه داریمون،ما چیزی کم نداشتیم و نداریم.
 چرا آزارم میدی، رامبد، چرا، چرا کاری میکنی که از خودم متنفر بشم؟ درسته ، اشتباه کردم ، نادونی کردم، بچگی کردم ، اما این همه تاوان، بس نیست؟ کافی نیست؟
 بغض و اشک مجال ادامه ی حرف هایش را گرفت. رامبد دست او را فشرد و با انگشت ، قطرات اشک را از صورت مهتابی اش پاک کرد و گفت:
 -الان ملیسا برنامه داره ، نذار چشمتو بارونی بینه.
 -پس تمومش کن . نخواه که بیشتر از این خرد بشیم
 -ملیکا باید یه چیزی رو بهت بگم . فقط ازت خواهش میکنم که بین خودمون بمونه.
 نگاه خیره اش را به ملیکا دوخت و او را ذوب کرد:
 -من شرمنده ی تو و ملیسا و خونواده ام هستم ، اما چاره ای ندارم ، باید برم واسه اینه که تمام اموالمو به تو و ملیسا دادم تا بعد از رفتن من بدون نیاز مالی زندگی کنید و منو ببخشید.

نفس در سینه ی ملیکا حبس شد. باور آن حرف ها ، آن هم از زبان رامبد ، غیر قابل تصور و درک بود لب هایش میلرزید و به رامبد خیره شده بود تا شاید شوخی و شیطنت رادر پس آن کلمات بیابد اما قیافه ی رامبد از همیشه جدی تر بود . به ناچار پرسید:

-کجا میخوای بری؟!

-یه جای دور. خارج، منو ببخش ملیکا اما چاره ای ندارم.

ملیکا باعصبانیت دستش را از میان دست های مردانه ی او بیرون کشید و خواست حرفی بزند که صدای کف زدنهای او را وادار به سکوت کرد.

ملیسا در میان تشویق همگان ، گیتار به دست بر روی سن آمد و نگاهش را به آن دو دوختو با دیدن آنها در کنار هم به وجد آمد. لبخندی نثارشان کرد، آندو نیز برایش دست تکان دادند. ملیسا مشغول نواختن شد و ملیکا اشک ریخت. برای آرزوهای بر باد رفته اش، غرور خرد شده اش ، برای هر آنچه که داشت و به یکباره از دست میداد ، مأمن شانه هایی ستبر برای تکیه کردن. وقتی ملیسا دست از تارها کشید ، همه برایش دست زدند و تشویقش کردند. ملیکا نیز برخاست و همراه اشکی که دیگر مهاری برای آن نبود برای دخترش دست زد. برای لحظه ای نگاهش به رامبد افتاد ، تمام ژهنای صورت مردانه اش را اشک در بر گرفته بود. دلش میخواست دستش را دور بازوی او حلقه کند و از او بپرسد که چرا ، چرا میرود؟ چه رفتنی که کوله بارش همه اشک و آه و فغان است ، چه لزومی بر رفتن در حالیکه دل کندن آن همه سخت و طاقت فرساست؟ آن قدر چرا برای خود دست و پا و پشت سرهم ردیف کرد که نفهمید چه وقت رامبد رفت و از نظرش ناپدید گشت. با رفتن رامبد، آن هم آنگونه، روجا متعجب و ناراحت کنار ملیکا نشست و پرسید :

-چی شد باز ، چرا رامبد اینهمه داغون بود؟

ولی وقتی چشمهای بارانی ملیکا را دید سکوت کرد . گویی همه فهمیده بودند که ماجرا از چه قرار است. مانی دیگر آن آدم قدیم نبود . با اینکه مهتاب هم دعوت شده و در کنارش بود ، اما اصلا ابراز خوشحالی نمی کرد و غمی عظیم بر چهره اش گردی رنگین کشیده بود. رامبد رفت و کسی سراغش را از ملیکا نگرفت، حتی ملیسا. حال و روز ملیکا آن قدر خراب بود که با رسیدن به خانه چند مسکن خورد و خوابید. ملیسا هم به اتاقش رفت و خستگی را بهانه ساخت.

مانی نای حرف زدن نداشت . پس از رساندن مهتاب به خانه اشان ، به خانه بازگشت و ساعتی را با آراین تنهایی در اتاق به صحبت نشستند. دکتر و افسانه که هنوز از ماجرا بویی نبرده بودند مدام از روجا میپرسیدند که چه شده و چرا همه ساکت هستند و روجا به اجبار خستگی را بهانه میکرد. روجا غلٹی روی تخت زد و با دیدن ساعت از جا پرید. ساعت ده صبح بود و آراین سر جایش نبود. اصلا آن شب به اتاق نیامده و جایش دست نخورده باقی مانده بود. روجا متعجب از رفتار مشکوک آراین به کنار پنجره آمد. زمستان تسلیم شده بود و میرفت تا جایش را به بهار بدهد با یادآوری روز گذشته سرش را تکان داد و پس از پوشیدن لباسی مناسب از اتاق خارج شد. صدای زمزمه ای از پایین به گوشش رسید، از پله ها سرازیر شد و به سمت آشپزخانه رفت. افسانه و آرشم و دکتر دور میز نشسته بودند و مشغول نوشیدن چای بودند و ارشام از هر دری برای انها صحبت میکرد

روجای سلام کرد و به دیوار تکیه داد و پرسید:

-بقیه کجان؟

افسانه جواب داد :

-ملیکا ملیسا رو برده کلاس و هنوز بر نگشته ، رامبد که اصلا دیشب نیومد خونه، بازم ناپدید شده ، آراین و مانی هم صبح زود صبحونه خوردن و رفتن. روجا جان این دو تا هم مشکوک شدن. از کار رامبد که سر در نیاوردیم ، مانی و آراین چشون شده؟

روجای دستی به موهایش کشید و گفت

-به خدا خودم هم گیج شدم ، نمیفهمم چرا همه یه جورى شدن

صدای خشمگین و بغض آلود ملیکا لرزه بر تن آنها انداخت:

-دیوون شدم! هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ یکی به منم بگه شاید بفهمم دلیل این دیوونه بازی یا چیه.

روجای افسانه جلوتر از بقیه از آشپزخانه خارج شدند. ملیکا از شدت عصبانیت سرخ شده بود

و دستهایش به وضوح میلرزید.

دکتر لیوان آبی به جانبش گرفت و گفت:

-بشین عزیزم ، به خودت رحم کن ، چی شده؟ رامبد باز چه کار کرده؟

با شنیدن نام رامبد غم عظیمی بر دلش نشست و چشمهایش بارانی شد. سرش را به شانه ی دکتر تکیه

داد و با صدای بلندی گریست. روجا و افسانه متعجب و مستاصل به هم نگاه کردند

آرشام دست مادرش را در دست گرفت و افسانه شانه های لرزان عروسش را فشرد و او را روی صندلی نشانید. دکتر روی مبل کنار او نشست و افسانه طرف دیگرش ، ملیکا که از شدت عصبانیت کنترل اعصاب خود را ازدست داده بود ، خطاب به آن ها گفت:

-من کی هستم؟ نا حالا دنبال پول بودم؟ تا حالا از کسی چیزی خواستم؟ گفتم دلم چی میخواد که نمیقنم بخرم؟ شماها که منو میشناسید، من آدم مادی ای هستم؟ آره خاله ، هستم؟ افسانه با مهربانی اشک او را پاک کرد و گفت:

-میشناسی، مگه کسی غیر از این رو گفته؟! رامبد حرفی زده؟! ملیکا با عصبانیت در کیفش را باز کرد و همه ی مدارکی را که روز قبل رامبد به او داده بود بیرون آورد و به دستدکتر داد و گفت:

-رامبد هر چیزی رو که داره به اسم منو ملیسا کرده . شرکت ، خونه ، حساب بانکی ، اون روزام کهواسم یه ملکی خریده به اسم باشگاه. دکتر یک یک اسناد رو نگاه کرد و گفت:

-حالا چرا عصبانی هستی . خیلی از مردها از این کارها میکنند ، منم این خونه رو به اسم خاله ات کردم. حداقل توی خانواده ما مرسوم بوده همونطور که خونه بغلی به اسم مادر مرحومت بود -میدونم اما هیچکدوم از شما امواتون رو به زن و بچه اتون ندادید ، تا برید. رامبد میخواد بره، شاید تا حالا هم رفته باشه.

هر سه متعجب به او خیره شدند و روجا پرسید:

-کجا بره؟

-خارج، چه میدونم . هرجایی غیر از اینجا. حالا رامبد هیچی ، نمی خواد با ما زندگی کنه. مانی چی؟ اون چرا نمیخواد با داره از ما جدا میشه؟

باز هم همه پرسیدند:

-مانی؟! اون کجا میخواد بره؟

-معلومه دیگه ، مهتاب خانم زندگی مستقل میخواد. خونه ی جدا ، لابد فهمیده رامبد ما رو ول کرده ، خیال کرده اونقدر بخت برگشته شدمکه بمونم توی اون خونه و سربارش بشم روجا که از ناراحتی کبود شده بود ، گفت:

-درست بگو بینم چی شده، کیاین حرف ها رو زده؟ مانی گفت ، یا مهتاب ؟

-دیگه گفتن نداره، الان مانی خان با چند تا مشتری توی خونه اس ، داره با عجله خونه ، ملک پدری

ومادریمون رومیفروشه. میگه میخواد سهم منو بده که مدیونم نباشه. آخه منکی سهمخواستم؟

روجا با ناراحتی به پدر و مادرش چشم دوخت و برخاست.

آرشام پرسید:

-کجا مامان؟

-میرم اونطرف بینم چه خبره.

راه افتاد و آرشام هم به دنبالش روان شد اما در خانه ی بغلی کسی را نیافتند . مانی هم رفته بود . روجا

و آرشام با ناراحتی برگشتند. دکتر و افسانه به زحمت توانسته بودند ملیکا را آرام کنند.

روجا با موبایل مانی تماس گرفت ،اما او جوابی نداد. به آراین هم زنگ زد اما فایده نداشت. عصبی و

ناراحت گوشی را روی مبل انداخت و طول و عرض اتاقتش را طی کرد. از آراین هم عصبی بود . چطور از

زمانیکه بازگشته بود ، یک ساعت هم کنار او نمانده و نتوانسته بودند با هم صحبت کنند ؟ حتم داشت

هر چه که هست بین او و مانی هست که هر دودر یک زمان ناپدید میشوند هنوز غرق در افکارش بود

که ملیکا گوشی به دست با رنگ و رویی مثل برف جلوی در ظاهر شد روجا با دیدن او ، آهی کشید و با

عجله خود را به او رساند و پرسید :

-چیشده ملیکا؟ چرا رنگت مثل گچ شده؟

کمکش کرد تا روی تخت بشیند. تمام بدنش سرد و کرخ شده بود. ر.جا دستهای یخ زده ی او را بین

دستهای خود گرفت و باناراحتی پرسید:

-چی شده عزیزم. دیگه چه اتفاقی افتاده؟

ملیکا در حالیکه به نقطه ای خیره شده بود دکمه ی تکرار گوشی را فشرد چندین شماره روی صفحه

گوشی نقش بست و سپس بوق آزاد و پس از لحظاتی صدای زنی جوان از پشت خط شنیده شد.

-الو..الو..بفرمایید،چرا حرف نمی زنید ..شما...؟

تماس را قطع کرد و گوشی از دستش رها شد و روی زمین افتاد.

روجا با دستهای لرزان گوشی را برداشت و دکمه اش را فشرد تا شماره را بیابد شماره رامبد بود. پس

صدای آن زن پشت گوشی به چه کسی تعلق داشت؟ با چشمانی گرد شده از تعجب به ملیکخیره شد.

پهنای صورتش را اشک در بر گرفته بود. هر چه کرد نتوانست کلمه ای برای التیام زخمهای او بیابد. چه

میتوانست بگوید؟ باز هم بگوید نه ، امکان ندارد رامبد به زنی غیراز او بیانداشود؟ اگر اینطوربود صدای

پشت گوشی به چه کسی تعلق داشت؟ گوشی همراه رامبد چرا میلیست دست زنی غریبه باشد؟ کنار ملیکا نشست و چون او به فکر فرو رفت. شرمنده بود و عصبانی. از ملیکا شرمنده بود و می اندیشید که به ملیسا چه بگوید ، او که پدر برایش همه چیز بود، بتی غیر قابل خرد شدن اگر ملیسا و کوه غرورش می شکست ، از تصور آن لحظه مو بر اندامش راست شد و آهی جانسوز از سینه بیرون داد.

ملیکا به کمک مسکن های قوی خوابید. روجا و آرشام به دنبال ملیسا رفتند و او را به خانه آوردند قرار شد کسی در مورد اتفاقات آن روز به او حرفی نزند. حتی از آرشام هم قول گرفتند. آرشام مامور سرگرم کردن ملیسا شد تا سراغی از مدرش نگیرد و آرشام به خوبی از عهده مسئولیتش برآمد. از ملیسا خواست به او درس موسیقی بدهد و او را با گیتار آشنا کند و ملیسا از این بابت حسابی سر ذوق آمده بود. ساعت ها در اتاقش نشستند و ملیسا با جدیت به آرشام درس داد ، در حالیکه نمیدانست ارشام خود استاد آن ساز است. غروب شده بود که آراین و مانی برگشتند از قیافه هایشان خستگی و درماندگی می بارید. همه از دستشان ناراحت بودند. مانی سردرد را بهانه کرد و به اتاقش رفت. اما آراین کنار روجا نشست و خواست با دکتر و افسانه صحبت کند که روجا با عصبانیت از جا برخاست و گفت:

-بیا کلوٹ دارم

آراین با تعجب به او خیره شد و گفت:

-باشه، بذار نفسی تازه کنم.

روجا کنار پله ها ایستاد و گفت:

-من زیادی صبر کردم. دیگه تحمل ندارم.

-چرا صبر، چیزی شده؟

-نمی دونم، تو باید جواب این سوالو بدی . چی شده؟

آراین برخاست و خطاب به دکتر و افسانه گفت:

-منو ببخشید. برم بینم چی شده.

روجا جلو افتاد و آراین به دنبالش. از پله ها بالا رفتند و وارد اتاقشان شدند.

روجا در اتاق را بست و روی صندلی نشست و گفت:

-خب.می شنوم.

آراین روی تخت نشست و گفت:

چی رو می شنوی. من چی باید بگم؟

-آرین جدی باش.

-قیافه ی من خیلی شبیه کسیه که می خواد باهات شوخی کنه.

-دیگه نمیدونم. یه عمره که فکر می کنم همه رو می شناسم ، رامبد برادرم، مانی کسی که از برادرم هم به من نزدیکتر بوده، تو رو که همیشه فکر می کردم به ریزترین حرکات هم آشنا هستم اما حال می بینم زهی خیال باطل. تا حالا بین آدم های دیگه ای بودم. اینهایی که حالا می بینم واسم ناشناس هستن. اگه یکی بهم بگه شما رو با آدم فضایی ها مثل توی فیلمها عوض کردن بیشتر باور می کنم تا اینکه بگن شماها همون هایی هستین که تا حالا بودین.

آرین تبسم کنان سرش را پایین انداخت و گفت:

-تو چی می خوای بدونی؟

-هر چی که هست. اومدم بفهمم رامبد چه اش شده.چرا غیبت های غیر موجه داره. کجا می ره؟ کجا رفته اونهمه عشق و دلباختگی؟ من و تو خواستیم کمک حالشون باشیم. یادشون بیاریم که چطوری شروع کردن ، اما نه تنها هیچ کمکی بهشون نکردیم ، بلکه می بیم مانی هم داره مسیر رفته ی رامبد رو می ره. خسته اس و کلافه ، داره ادا در میاره مثل تو. تویی که دو روزه اومدی دریغ از یک کلمه حرف ، یه توضیح کوچولو، یه حرفی که به تو هم شک نکنم.

-تو به منم شک داری؟

-الان دیگه به خودم هم مشکوک هستم. تو از دیشب تا حالا کجا بودی؟ هر جایی که بودی همراه مانی بودی. می خوام بدونم اونجا کجا بوده؟

-همین، فقط همین رو می خوای؟

-و اینکه چرا مانی می خواد خونه شون رو بفروشه؟ چرا اینطور ناگهانی و غیر مناظره؟ چرا بهونه ی همه ملیکاست ، در حالیکه هیچکس نمی خواد بدونه اون چه حالی داره؟ از دیشب تا حالا کلی مسکن و آرامبخش بهش دادم تا آرام شده.

-حالا حالش چطوره؟

-بحث رو عوض نکن. من ازت سوال کردم ، تو هم باید جواب بدی.

-و اگر جوابی نداشته باشم؟

روجا گرمای سوزنی را در وجودش احساس کرد. تا آن لحظه آراین را آنقدر سرد و بی احساس نیافته بود. هنگام ادای آن جمله حتی نگاهش هم نکرد. غمی انبوه دل روجا را به درد آورد. آراین وقتی جوابی نشنید غمگین و ناراحت به او خیره شد و گفت:

داری زود قضاوت می کنی روجا، به خدا اون فکری که در مورد ما داری صد در صد اشتباهه مانی به مشکل برخوردی. می خوام کمکش کنم. کارم اشتباهه؟ حتما باید پیام ازت اجازه بگیرم چون اجازه نگرفتم باید توییح بشم. فکر می کردم بهم اعتماد داری. منو خوب می شناسی. اما انگار تصورات منم اشتباه بوده.

روجا بر آشفت و گفت:

-اون قدر می شناسمت که الان خیلی قشنگ بحث رو به نفع خودت عوض می کنی و دست آخر بدهکار هم می شم.

آراین به خنده افتاد و گفت:

-تو که می دونی آخرش چی می شه پس چرا شروع می کن؟

-یعنی من نباید بدونم چی شده؟

-اگه لازم بود بهت می گم.

-کی لازم می شه؟

-روجا خواهش می کنم. تو مراقب ملیکا و ملیسا باش. قول می دم که خطا نکنم.

-...آراین مگه بچه ای؟ یا با بچه طرفی؟ دارم از نگرانی منفجر می شم ، چه اتفاقی افتاده که ما نباید

بدونیم. بینم مهتاب مشکل اساسی مانی شده. اون نمی خواد به این خونه بیاد که مانی مجبور شده خونه رو بفروشه؟

آراین چشمهای درشتش را گرد کرد و گفت:

-این حرفها چیه؟ بیچاره مهتاب روحش هم خبر نداره. از تو بعید روجا. تو کسی نبودی که بی خود و بی

جهت یکی رو مقصر کنی.

-این تصور ملیکاست.

-میدونم بهش حق میدم. درسش رامبد کم نبوده که حالا مانی شده دردرس بزرگتر. اما بهش حق بدید

مانی میدونه داره چی کار میکنه.

-و فقط ما نباید بدونیم.

-می فهمید.

-لابد هر وقت که شما آقایون تشخیص دادید...

آرین لبخندی زد و گفت:

-آفرین خانم خوب، تو که انقدر عاقل هستی و درکت بالاست چرا زود جوش میاری؟ خیالت راحت باشه

مردهای این خونه حد و حدود اشتباه هاشون مشخصه.

-و چقدره؟

آرین با انگشت خود ابعاد ریزی را نشان داد و گفت:

-این قدره، همهاش انقدر.

-خوبه حد و حدود اشتباهات آقایون این خانواده هم مشخص شد. به یه بند انگشت. اما این واحد واسه

شما آقایون کمه، برای ما خانمها مثل یه فاجعه میمونه.

-روجا؟ چه فاجعه یی؟

-فاجعه نیست؟ آقا رامبد به قول خودش حق و حقوق ملیکا رو میده که چی؟ چون آقا به یک زن دیگه

دل بسته، میذاره میره و اصلا براش مهم نیست که سر دختر و زنش چی میاد.

اون وقت شما آقایون به خیال خودتون اندازه ی یه بند انگشت خطا کردید به عمق فاجعه ی که فکر

نمیکنید چون به صلاحتون نیست.

آرین بهت زده مقابل روجا زانو زد و پرسید:

-کی این اراجیف رو سر هم کرده و فرو کرده تو مغزتون. پس بگو چرا ملیکا به اون روز افتاده. خدای

من، تو این خونه چه خبره؟ کی گفته رامبد زن گرفته؟

روجا از او روی برگرداند و گفت:

-من و ملیکا باهاش حرف زدیم.

-با کی؟

-با همون زنه گوشه رامبد دستش بود.

-همین؟ گوشه رامبد دست یک زن بود. پس او زنه، زن رامبد بوده. چقدر دلیل محکمه پسندی

دارید. شما دیگه کی هستید؟

و سرش را تکان داد. روجا با غیظ نگاهش کرد و گفت:

- پس چی؟ اون زن کی بود؟ گوشی رامبد دست یک زن غریبه چی کار میکنه؟ با اینکه نه غریبه نبوده، لابد محرم هم شدن.

آرین آنچنان با خشم به روجا چشم دوخت که روجا از حرفش پشیمان شد و نفس عمیقی کشید آرین برخاست و طول و عرض اتاق را قدم زد و گفت: واقعا که، نکنه این چرندیات رو بخورد پیرمرد پیرزن هم دادی. ببینید میتونید این دو تا رو هم سکتہ بدید.

- آگه حقیقت نداره، پس حقیقت چیه؟

- نمی تونیم لعنتی. چرا بیخودی اصرار میکنی، آگه رامبد برادرت رو تا حالا نشناختی پس دیگه نمیشناسیش. تلاش بیهوده نکن. دلم واسه اش میسوزه. اون چه فکری میکنه شماها تو چه فکری هستید اه بلندی کشید و پشت به او مقابل پنجره ایستاد. روجا که از کلنجار رفتن با او خسته شده بود سرش را بین دستها گرفت و چشمهایش را بست و لحظه ای بعد، متوجه قدمهای تند آرین شد که به سرعت از اتاق بیرون رفت. آنقدر گیج شده بود که سرش به دوران او افتاده بود. همانجا روی تخت دراز کشید و پس از لحظاتی به خواب فرو رفت. دستی نوازشگر تارهای آشفته را از روی پیشانیاش کنار زد. آن دست را، بوی عطر سکر آورش به خوبی میشناخت.

آرین کنارش نشسته بود و با مهربانی نوازشش میکرد. اما آنقدر از او دلخور بود که نمیخواست به راحتی به نوازشهای او پاسخ دهد. با چشمهای بسته غلت زد و پشتش را به او کرد. که صدای آرین آرام و گرم گوشش را نوازش کرد.

می دونم بیداری، چشمهات رو باز کن تا یه شوهر عاشق و دیونه رو ببینی. باز نمیکنی؟

تکرار نمیشه ها؟ ندامت من واسه یه لحظه س، تکراری هم برنامه بخش نمیکنیم.

لبخندی بر لبهای روجا نقش بست. اما تکانی نخورد. چقدر آن لحظه را دوست داشت. لحظاتی که آرین به بهانههای میخواست از او دلجوئی کند.

عاشق مهربانیها و کلمات جادویییش بود و در آن مدت بیشتر از هر زمان دیگری به او و نوازشهایش نیاز داشت. خود را به او نزدیک تر و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

- تو میخوای یه کلمه ی غلط کردم را از من بشنوی. اما من اصلا نمیگم غلط کردم. اصلا به زبون نمیارم بلد نیستم، کسی بهم یاد نداده.

تا حالا توی این هفده سال یه بارم نگفتم غلط کردم به هیچ وجه. اصرار نکن که نمیگم. روجا نتوانست جلوی خندهاش را بگیره و با خنده به سمت او چرخید و گفت:

-دیگه نمیخواهی دعوا کنی؟

آرین بینی قلمی او را کشید و گفت:

-نه تا وقتی که تو گرسنه و تشنه اینجا خوابیده باشی. تو رو مجازات میکنم که اول در کنار شوهرت بری پائین، دوم لبخند زنان در کنارش بشینی، سوم غذات رو تمام و کمال ومی کنی، و سوم دیگهام باهام قهر نکنی.

روجا خنده کنان روی تخت نشست و گفت:

-سوم رو دوبار گفتم.

-از قصد بود. چون تاکید زیادی روی سوم دارم. حالا زود تند سریع بلند شو و به مجازاتت برس، تا چند تا بند و تبصره بهش اضافه نکردم.

روجا موهایش را پشت گوش هدایت کرد و با مهربانی به او چشم دوخت که آرین نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونی چقدر دلتنگ این نگاهت بودم که ازم دریغش میکردی؟

-تو بودی که ببینمت؟ از وقتی هم که اومدی شودی جین و منم بسم الله. دیشب اصلا اومدی تو اتاق تا ببینی تا کی منتظرت نشستم؟

آرین تبسمی کرد و بوسه ای بر موهای پریشان او زد و گفت:

-بیخشید دیگه تکرار نمیشه. قول میدم، حالا هم میخوام جبران کنم. البته اگه اجازه بدی.

روجا سریع برخاست و گفت:

-لازم نکرده، مگه نگفتی شام حاضره؟ بریم دیگه.

آرین خنده کنان گفت:

-چه ترسو شودی تو. بشین میخوام باهات مشورت کنم.

روجا که جلوی در رسیده بود به جانب او چرخید و گفت:

--مشورت؟ چه عجب متحول شودی.

-خوب دیگه، ناراحتی متحول نشم.

روجا قدمی به جانبش برداشت و گفت:

-باشه ما این تحول لحظه ای رو هم قبول داریم
 -آرین موج دست او را در دست گرفت و او را در کنار خود نشاند و گفت:
 -قرار شده فردا ه مگی بریم شمال.
 روجا متعجب به او خیره شد و پرسید:
 -شمال؟اونم حالا،وسط زمستون؟توی این شرایط نابسامان.
 -صلاح بر اینه،رامبد رو هم خبردار میکنیم که بیاد.مگه نمیخوای بفهمی چه خبره؟
 -لابود توی این سفر معلوم میشه.احتمالا،یعنی من و مانی امیدواریم که اینطور بشه.
 -حالا چرا بریم شما؟نمی شه همینجا معلوم بشه؟
 -نمی شه عزیزم،اولا که دکتر و مادر جون نباید باشن،تو خونه که همیشه بهشون بگیم گوشهاتون رو بگیرید.در ضمن واسه روحیه همه خوبه.همه مون خسته و ازورده هستیم و ملیکا و ملیسا بیشتر.در واقع این برنامه رو بخاطر ملیکا و ملیسا چیدیم.
 -رامبد میاد؟
 -امیدوارم که بیاد.من و مانی میخواهیم مجبورش کنیم که حرف بزنه.
 -اون میخواد بره به ملیکا گفته که میره شاید تا حالا هم رفته باشه-مطمئن باش که نرفته.اون میخواد بره چون فکر میکنه که صلاحش و بیشتر صلاح خانواده در رفتنه.و ما بهش ثابت میکنیم که صلاحش به موندنه.تو این راه سخت تو هم کمکمون میکنی.می تونیم روی کمک تو هم حساب کنیم؟
 روجا سرش را تکان داد و گفت:
 -با این که اصلا سر درنیاوردم چی میگي.اما باشه هر کاری لازم باشه میکنم تا این ماجرا به خیر و خوشی فیصله پیدا کنه.
 آرین پرسید:
 -تو واقعا فکر کردی که رامبد به زن دیگه ای علاقه مند شده؟
 -دلنمیخواد باور کنم،اما شواهد همه بر ضدّ اونه.
 -و اگه من بگم اشتباه میکنی چی؟
 -از خوشحالی جیغ میکشم.
 آرین خندید و گفت:-جیغ نکش همه فکر میکنن سوسک دیدی،من که اصلا شبیه این جونور مودی نیستم.

هر دو خندیدند و در کنار هم از اتاق خارج شدند.

فصل 11

مانی بین ملیکا و ملیسا نشسته بود و برایشان غذا میکشید با دیدن روجا گفت:

_ امروز تو این خانم ها اعتصاب کردن دیگه داشتی روجا خانم؟ فکر جیب منو نمیکنید فکر قلب ما آقاییون رو بکنید. کافیه فقط یه لحظه صدای ملیح و موزون شما رو نشنویم، اون وقت چی آریین جان؟ احتمالا شما بهتر از همه ی ما میتونی حرف و منظور منو به خانم ها بفهمونی آریین صندلی را برای روجا بیرون کشید و گفت:

_ تو که همه اش رو گفتی آخرش رو هم بگو. هم تمرین محسوب میشه هم همه میفهمن که قراره چقدر زن ذلیل بشی!

مانی نگاه محزونش را به ملیکا دوخت که به ظرف غذایش خیره شده بود و گفت:

_ نگو آریین، زشته. یعنی همه تا حالا نفهمیدن من چقدر مخلص خانم ها هستم؟ روجا نگاهش کرد و گفت:

_ خب منظور؟

_ منظور چی؟

_ میگم حرف آخرت رو بگو.

_ حرف آخر! بابا باز کنی این اخمها رو دیگه. همیچین گره انداختن به ابروهاشون که آدم فکر میکنه از اول این ریختی به دنیا اومدن. دایی جان، ملیسا خانم یه لبخند بزن به دایی تا یادم بره بابت این غذا چقدر پیاده شدم. زود باش عزیزم.

ملیسا لبخند کجی زد و با قاشق غذایش را زیر و رو کرد.

آرشام گفت:

_ حسابی باهات قهرن. منت کشی هم خوب بلد نیستی.

_ ... تو که خوب بلدی بهمون یاد بده. آریین مثل اینکه نسل جدید زن ذلیل ها خبره تر از ما هستند!

آریین به آرشام نگاه کرد و گفت:

_شک نکن مانی. پسرم واردتر از این حرفهاست.

مانی صورت ملیسا را بوسید و گفت:

_پسر کو ندارد نشان از پدر و پدربزرگ و دایی و دایی دختر دایی.

همه برای لحظه ای نگاهش کردند، گویی جمله ی او را در ذهنشان حلاجی میکردند. ملیسا زودتر از بقیه به خودش آمد و با صدای بلندی خندید.

همه خندیدند و ملیکا بدون هیچ واکنشی گفت:

_آفرین به مهتاب! نیومده این همه متحول شدی؟ خونه میفروشی، واسه رضایت خانم ملک تقسیم میکنی، ابراز زن ذیلی میکنی... جای مادرم خالی، ببینه گل پسرش چه شاخ شمشادی شده و عامل همه ی اونها چه عالمیه!

زهر کلامش در بند بند پیکر مانی رسوخ کرد و او را رنجاند به آرامی نگاهش کرد و لبخند محزونی بر لب نشاند و پس از لحظاتی به همه نگاه کرد و با همان لحن قبلی به صحبتش ادامه داد، انگار حرف ملیکا را نشنیده بود. به زحمت میخواست هر طور شده همه را از آن حال و احوال خارج کنند، اما درمورد ملیکا متمرکض نبود و نشد.

همه با پیشنهاد شمال موافق بودند به جز ملیکا، روجا را مأمور راضی کردن ملیکا کردند روجا هرچه در چنته داشت به کار گرفت تا او را راضی کند و بیشتر از همه ملیسا را بهانه ساخت و ملیکا را مجبور کرد تا برای تغییر روحیه دخترش به آن مسافرت تن در دهد روجا به ملیکا خاطر نشان کرد که فروش ملک پدریشان به مهتاب مربوط نمیشود و او حتی از این ماجرا خبر هم ندارد گرچه باورش برای ملیکا سخت بود اما چون روجا اصرار داشت قبول کرد. قرار شد صبح روز بعد به جز دکتر و افسانه همه به شمال بروند.

ملیکا چون روحی سرگردان بی اختیار به این طرف و آن طرف میرفت گویی انگیزه ای برای هیچ کاری نداشت. حاضر نشد سوار ماشین مانی شود. ماشین خود را سوار شد و هرچه روجا اصرار کرد که بگذارد او رانندگی کند قبول نکرد و گفت:

_اگه رانندگی کنم کمتر به فکر فرو میرم و حرص میخورم این طوری حواسم به جاده اس

زمانی بیشتر عصبانی شد که فهمید مانی، مهتاب را هم دعوت کرده و او سر ساعت مقرر آمد

ملیکا به سردی به او سلام داد و احوالپرسی کردند. بعد سوار ماشین خود شد و خطاب به روجا گفت:

_بنشینید اینجا. مانی مسافر مخصوص داره!

اما مهتاب کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

_من علاقه ی خاصی به پراید دارم.

و بدون تعارف او سوار ماشین شد. روجا لبخند زنان گفت:

_حالا بریم ملیکا خانم؟

آرین سوار ماشین مانی شد و آرشام و ملیسا هم در صندلی عقب ماشین مانی نشستند.

مانی ماشین را کنار ماشین ملیکا متوقف کرد و گفت:

_تو جلو برو و من پشت سرت میام. مراقب ریزش کوه هم باش.

ملیکا بدون آن که نگاهش کند حرکت کرد و مانی دنبالش راه افتاد. افسانه ظرفی آب را پشت سرشان

ریخت و آرزوی سلامتی را بدرقه ی راهشان کرد و به خانه بازگشت

در طول راه، ملیکا بدون صدا فقط رانندگی میکرد و روجا و مهتاب با هم صحبت میکردند. روجا از مهتاب

پرسید:

_چرا ستاره رو نیاوردی؟ جاش خالیه!

مهتاب جواب داد:

_آره دیروز که مانی بهم زنگ زد و ازم خواست بیام، اول قبول نمی کردم ام وقتی اصرار کرد مجبورم

کرد که ستاره رو هم بیارم. بهم گفت که شما هم هستید. ستاره هم که ملیسا جان و شما رو خیلی دوست

داره از اون روز که باهم بیرون رفتیم مدام از شما حرف میزنه و نقل قول میکنه. اون قدر که مادرم

شماها رو ندیده شیفته تون شده. واسه همین تلفنی به معلم ستاره گفتم، ولی گفت امتحان دارن. این شد

که موند پیش مادرم.

روجا منتظر ماند تا ملیکا هم حرفی بزند اما او حاضر نبود مهر سکوتش را بشکند. روجا گفت:

_رسیدیم ویلا با آموزشگاه ملیسا هم تماس میگیریم و در جریان سفرمون میذاریمشون ملیکا تو شماره

ی آموزشگاه رو داری؟

ملیکا نگاه کوتاهی به روجا کرد و با تکان سر به آرامی جواب داد:

_دارم.

روجای دیگر طاقت نیاورد و گفت:

_وای ملیکا خسته شدم. من که تو رو میشناسم چقدر خوش سفری اما مهتاب از کجا بدونه وقتی اخمهای

گره خورده ات رو میبینه؟

ملیکا از آینه به او نگاهی انداخت و گفت:

_اگه مهتاب هم جای من بود فکر نکنم بهتر از این رفتار میکرد

مهتاب خود را جلو کشید و پرسید:

_مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ملیکا دستش را روی فرمان کوبید و گفت:

_اتفاق کلمه مناسبی نیست، طوفان، یه طوفان وحشی زندگیم رو بهم ریخته!

روجا ملتمسانه به ملیکا چشم دوخت و گفت:

_ملیکا جان، مهتاب مهمون ماست، لازم نیست که حالا بفهمه چی شده.

نگاه مهتاب مدام بین روجا و ملیکا میچرخید. ملیکا جواب داد:

_طبل رسوایی من زده شده، مهتاب قراره زن داداش من بشه. نمیتونم تا ابد همه چیز رو ازش پنهون کنم.

روجا با ناراحتی سرش را تکان داد و صورتش را به جانب پنجره چرخاند.

ملیکا بی تفاوت نگاهش را به جاده دوخت و گفت:

_شوهرم که پسر خاله ی خودم و برادر روجا باشه، دو ماه بیشتره که ما رو ول کرده و رفته پی زندگیش

مهتاب با تعجب پرسید:

_آقا رامبد؟! باورم نمیشه.

_مگه میشناسیش؟

_بله زیاد با مانی دیدمش. خیلی هم باهم رفیق هستن. مانی مدام از ایشون تعریف میکنه. از خانواده

دوستی و صمیمی که بین شما برقراره حرف میزنه.

روجا دیگر چشمهایش را بسته بود و اگر میتوانست گوشهایش را هم میگرفت. گرچه به ملیکا حق میداد

اما اصلا دلش نمیخواست که جلوی مهتاب، رامبد را خرد شده ببیند.

ملیکا خنده هیستریکی کرد و گفت:

_صمیمیت... خب اینم یه جور صمیمیته دیگه. هر ده روز میاد به دخترش ابراز علاقه میکنه و دوباره

میره. دیگه هم ناراحت این نیست که ما نفهمیم با زنی ارتباط داره یا نه. گوشه رو داده دستش و خلاص!

روجا با عصبانیت به جانب او چرخید و گفت:

_ بس کن ملیکا، مهتاب جان به مشکل خانوادگی بین اینها فاصله انداخته. ملیکا بی خودی به رامبد مشکوکه.

ا... روجا... خودت صدای اون زنه رو شنیدی، نشنیدی؟!

_دلیل همیشه. شاید گوشی رامبد گم شده و دست به خانم افتاده.

_چه خواهر خوبی! بایدم تبرئه اش کنی. شاید اگه منم جای تو بودم همین کار رو می‌کردم. مهتاب به میان حرفشان پرید و گفت:

امکان نداره آقا رامبد قسم راستش به جان شماست. من زیاد دیدمش، اصلا به زن های اطرافش توجه نمیکنه. انگار نمی بیندشون. حتی زمانی که به منشی جدید آورده بود شرکت، وقتی دید زنه عوضیه و داره براش دونه میپاشه اونو اخراج کرد.

ملیکا و روجا با تعجب بهم نگاه کردند. روجا به سمت مهتاب چرخید و گفت:

جدی میگی؟ تو اینها رو از کجا میدونی؟

_مانی برام گفته. همیشه میگه اگه به مرد تو اطراف ما باشه اون فقط آقا رامبده ملیکا خندید و گفت:

_به روباه میگن شاهدت کیه میگه دم ام!

مهتاب از حرف روجا رنجید و روجا گفت:

_دیگه داری زیاده روی میکنی ملیکا.

و با نگاهش به مهتاب اشاره کرد. ملیکا لبخندی زد و گفت:

_مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه. نسبت به همه ی مردهای دنیا بدبین شدم. دست خودم

نیست. انگار میخوام انتقام این نابسامانی رو از آدمهای اطرافم که واقعا بی تقصیر هستن بگیرم.

مهتاب با دست شانه ی او را فشرد و پرسید:

و از مانی چرا دلخوری؟!

ملیکا مکثی کرد و سپس گفت:

معلومه ازش دلخورم؟

مهتاب لبخند زنان گفت:

_زیادا!

بی خودی! مانی کاری رو میخواد بکنه که باید سالهای پیش میکرد تا حالا هم که صبر کرده حتما از آقای و خوبیش بوده.

مهتاب با تعجب پرسید:

— نمیفهمم از چی حرف میزنی، مگه قراره چی کار کنه؟!

از آینه نگاهش کرد و پرسید:

— نمیدونی؟! بهت نگفته که داره خونه رو میفروشه؟

مهتاب که واقعا از چیزی خبر نداشت، پرسید:

— کدوم خونه؟

وقتی سکوت آن دو را دید خود گفت:

— خونه ی مادریتون رو می‌گید؟!

ملیکا سرش را تکان داد و مهتاب با ناراحتی گفت:

— برای چی؟! حقیقتش من تازه یه هفته اس فهمیدم که شما کجا زندگی میکنید و مانی و شما همچین

ملک باارزشی دارید. البته باارزش از نظر قدمت و آدمهایی که توش زندگی کردن افرادی مثل

مادرتون، پدرتون و همسایه هایی مثل خوادای خاله تون. چند روز پیش با مانی هم اومدم و از بیرون

هم دیدمش. تا اون روز فکر میکردم مانی آدم آسمون جل و بی پوله که باید واسه یه زندگی

متوسط، زیادی تلاش کنه. اما خودش گفت که سکوت کرده و حقیقت رو نگفته تا من رو امتحان

کنه. گرچه کارش توهین آمیز بود اما بهش حق دادم. حق داشت من رو، یه زن بیوه رو محک بزنه. واسه

همین بهش خرده نگرفتم اما وقتی خونه رو دیدم گفتم به یه شرط باهات ازدواج میکنم. اونم این که تا

آخر عمرمون تو همین خونه زندگی کنیم. اتفاقا مانی هم با من هم عقیده بود و گفت این خونه از جونش

هم براش عزیز تره. نمیفهمم چطور پا گذاشته روی احساسش و میخواد خونه رو بفروشه.

روجا به ملیکا نگاه کرد و ابرویی بالا داد به معنای «دیدی راست گفتم» و سپس خطاب به مهتاب گفت:

— فکر کنم به مشکل مالی برخوردی، به تو چیزی نگفته؟

— من از الان از شما شنیدم که میخواد همچین کاری بکنه.

ملیکا شانه بالا انداخت و گفت:

— هر چی هست، مطمئنم آرین هم خبر داره. تو نتونستی از زیر زبون شوهرت حرف بکشی بیرون؟

روجا جواب داد:

باور کن هر راهی رو که تو بگی رفتم، اما نم پس نداد. باهش دعوا کردم، قهر کردم، از هزار و یک مکر زنانه استفاده کردم اما بی فایده بو. هرچی بیشتر سؤال کردم کمتر به نتیجه رسیدم.
ملیکا فرمان را چرخاند و گفت:

معلوم میشه. شاهنامه آخرش خوشه!

ملیکا رفتارش با مهتاب بهتر شده بود و تا رسیدن به ویلا از هر دری صحبت کردند به ویلا که رسیدند همگی پیاده شدند و کنار دریا ایستادند. امواج خروشان نشانگر تلاطم و طوفان دریا بود و سوز سرد زمستانی، آنها را به لرزه انداخت.

روجا کنار آراین ایستاد. ملیکا با دست پالتویش را جمع کرد و پا به امواج دریا داد.

مانی معترضانه فریاد زد:

خیس میشی سرما میخوری.

او بی توجه به اعتراض مانی، همچنان به جلو میرفت. ملیسا به طرف مادرش دوید، اما مانی دست او را گرفت و کشید و به روجا گفت:

شما برید تو، من میارمش.

آراین و بقیه وارد ویلا شدند. مانی خود را به ملیکا رساند و دقایقی را در کنارش ایستاد. امواج دریا هر دویشان را تا زانو خیس کرد و ملیکا برای آن که مانی بیشتر از این خیس نشود به خانه بازگشت. آقا هادی شومینه را برایشان روشن کرده و غذا هم آماده بود. مهتاب که برای اولین بار به آن ویلا میامد، محو محیط اطرافش شده بود. ویلا بزرگ و همچنان سرزنده به نظر میرسید.

آراین ساک ها را روی زمین گذاشت و گفت:

خوبه که واسه دو روز اومدیم و این همه وسیله آوردیم.

روجا به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

اینجا هیچ تغییری نکرده. صنم خانم باز ما رو شرمند کرده. بیایید ببینید چه میزی چیده بنده ی خدا.
سپس خطاب به مهتاب گفت:

آقا هادی و صنم خانم از جوونی اومدن اینجا. ساختمونی که تو ضلع جنوبی حیاطه محل زندگیشونه. بچه دار شدن، حالا هم نوه دار شدن و هنوزم ایجان. سالی چند بار می آیم اینجا. البته من دو سالی میشه که نیومدم. اما بقیه زیاد میان اینجا. ملک پدری منه. میبینی که دوبرکسه، چهار تا اتاق خواب بالا داره، هر کدوم رو خواستی بردار. همه ی اتاق ها حموم دارن. با ما راحت باش عزیزم.

مهتاب تمام ساختمان را از نظر گذراند و لبتعارف آراین روی مبل راحتی کنار شومینه نشست، حرارت حاصل از سوختن هیزم های داخل شومینه، رخوتی دلپذیر بر تن مهتاب ریخت چیزی نمانده بود پلکهایش سنگین شود که در سالن باز شد و ملیکا و مانی وارد شدند.

ملیسا و آرشام که به طبقه ی بالا رفته بودند با سروصدا از پله هاسرازیر شدند.

ملیسا گفت:

- دارم از گرسنگی ضعف میکنم. غذا چیه!؟

ارشام گفت:

- تو این هوای سرد چی میچسبه؟

ملیسا گفت:

- فقط اش، اونم اش رشته ای مادری، چرا نیومدن!؟

روجا جلوی در اشپز خانه ایستاد و گفت:

- خسته میشدن تو این هوای سرد سرما می خوردن حالا همگی بیاید سر میز تا غذا سرد نشده. بیاین که دست پخت صنم خانم واقعا خوردن داره.

مانی کنار صندلی مهتاب ایستاد و پرسید:

- خسته که نشدی

مهتاب عاشقانه نگاهش کرد و گفت:

- مگه میشه با خانواده ی مهربون تو باشم و بهم بد بگذره؟

- ملیکا حرفی نزد

مهتاب برخاست و در حالی که کنار مانی حرکت میکرد گفت:

- هی اقا مانی! قرار نیست خبرچین خواهی باشم.

- من از اولم تو سنگر خانوم ها بودم، تو چرا فکر کردی که طرف شما هستم؟

به هم خیره شدند و با هم خندیدند. همه سر میز منتظر ان دو بودند و با آمدنشان مشغول خوردن غذا شدند. به خاطر لغزندگی جاده، آرام رانندگی کرده بودند و ساعت از دو بعد از ظهر هم گذشته بود. پس از صرف غذا لباس عوض کردند و همه در سالن دور هم نشستند. ملیسا پرسید:

- بابا کی میاد؟

ملیکا که بی اطلاع بود شانه بالا انداخت و مانی جواب داد:

- به گفته ی خودش الان باید برسه. بهش سفارش کردم اروم رانندگی کنه، ملای دایی جان.

ارشام پرسید:

- چرا با ما نیومد؟

ارین جواب داد:

- نمی تونست صبح زود بیاد مهم اینه که گفته میادیک ساعت پیش هم که زنگ زد گفت تو راهه.

ملیکا برخاست و گفت:

- منم میام.

ملیکا زهر خندی بر لب نشانده و گفت:

- نترس خودمو نمی کشم.

روجا پالتویش را پوشید و گفت:

- بازم دیوونه شدی؟

ملیسا و ارشام هم برخاستند و گفتند:

- ما هم میایم.

ملیسا گفت:

- نمی شه قایق سواری بکنیم؟

مانی گفت:

- دریا طوفانیه، صلاح نیست.

ملیکا با پوشیدن لباسی مناسب از ویلا خارج شد و آخرین نفری بود که کنار دریا ایستاد و روجا نفس

بریم بینم بیرون چه خبره.

مانی و ارین به هم نگاه کردند و به ناچهر همراهشان راه افتادند.

مہتاب نیز با پوشیدن لباسی مناسب از ویلا خارج شد و آخرین نفری بود که کنار دریا ایستاد و روجا نفس

عمیقی کشید و گفت:

- یادته هفده سال پیش چه عهدی با دریا بستیم؟

ملیکا لبخند محزونی بر لب نشانده و ارین و مانی به تایید حرف او سرشان را تکان دادند مان مجبور شد

ماجرای ان روز را برای مہتاب تعریف کند که انها در کنار دریا و در حضور ابی ان، چه عهدی با هم

بستند که هر سال خود را به انجا برسانند و در کنار هم، دوستانه به دیدار دریا بیایند همگی دریا را به زیبایی و بزرگی و ابهت و نامش قسم دادند که همیشه ابی و بیکران باقی بماند تا آنها باز هم به دیدارش بیایند.

قایق موتوری از دور نمایان شد. دریا آرام تر شده بود و آسمان در آن ساعت از روز ابی تر به نظر میرسید.

ارشام برای راننده ی قایق موتوری دست تکان داد و خطاب به ارین گفت:

- همیشه سوارش بشیم و بریم جلو تر؟

ارین گفت:

- ببین اول شها روسوار میکنه.

قایق موتوری به آنها نزدیک شد.

مانی گفت:

- این کار رو نکنید خطرناکه. دریا اروم نیست.

ملیکا به دریا زد و گفت:

- تو نیا اما من سوار میشم.

دست مایسا و روجا را نیز در دست داشت و می کشید. هنوز صحبت ارین با مرد میانسال صاحب قایق به پایان نرسیده. روجا، ملیکا، ملیسا و ارشام سوار شدند.

مانی به ارین گفت:

- تو هم برو.

و از مهتاب پرسید.

- تو چرا سوار نمی شی؟

مهتاب قدمی به عقب برداشت و گفت:

- من از دریای طوفانی میترسم. ترجیح میدم فقط تماشاچی باشم.

ارین خواست سوار شود که مرد میانسال گفت:

- تعداد کافیه. همیشه بیشتر از این سوار شید. دریا خرابه و همیشه بهش اعتماد کرد.

ارین که دلش نمی خواست آنها را به تنهایی روانه ی دریا کند با اکراه قبول کرد کنار ساحل بماند

قایق حرکت کرد و از ساحل دور شد. ارشام از سر شوق داد می کشید و ملیسا هم با او هم صدا شده بود. ملیکا کنار نشست و چشم بر امواج دریا، به فکر فرورفته بود. روجا که چشم بر ساحل داشت با خوشحالی گفت:

- ارامبد هم اومد، نگاه کن ملیکا اون ماشین رامبد نیست جلوی در ویلا توقف کرده؟
ملیکا بدون آنکه نگاهی به آنجا بیاندازد گفت:
- شاید.

ملیسا به محض آنکه متوجه می آمدن رامبد شد، برخاست و برای پدرش دست تکان داد و فریاد کشید:
- بابا، بابا رامبد، من اینجام.

رامبد که تازه از ماشین پیاده شده بود با دیدن آنها به سمت ساحل

دوید و به اعتراض گفت :

- چرا گذاشتی با قایق برن دریا؟ به این هوا اطمینان نیست.

مانی با ناراحتی گفت : ملیکا رو نمی شناسی؟ مرغش فقط یه پا داره .

رامبد به سمت امواج پیش رفت و گفت :

- ملیسا چرا واستاده؟ الان می افته .

گفتن ان حرف همانا و پرتاب شدن ملیسا به درون امواج خروشان دریا همان . رامبد به سرعت کاپشن اش را در آورد و درون امواج فرو رفت . ارین هم به دنبال او دل به دریا زد . ملیکا که نتوانست ملیسا را کنترل کند به دنبال او خود را به دریا پرت کرد .

روجا و ارشام فریاد زنان یکدیگر را در اغوش گرفتند .

مرد میانسال مستاصل و پریشان به اطرافش نگاه می کرد و از خدا و پیغمبر مدد می جست.

روجا و ارشام هر چه چشم چرخاندند آنها را نیافتند که از سمت دیگر قایق فریاد ملیکا به گوششان خورد: بگیریدش. کمک کنید.

او در حالی که به زحمت می توانست درون امواج خود را روی اب نگاه دارد ملیسا را به سمت قایق هدایت می کرد.

مرد میانسال و ارشام ملیسا را از اب بیرون کشیدند و روجا دستش را به سمت ملیکا دراز کرد تا او را از اب بیرون بکشد، اما ملیکا دستش را پس کشید و خود را به امواج وحشی اب سپرد.

روجا در چهره ی او چیزی را خواند که وحشت را بر وجودش حاکم کرد. جیغ کشید و گفت:

–نه ملیکا با ما این کار رو نکن بیا عزیزم. ملیکا نه ... ملیکا ...

او فریاد می کشید و فریادش در فغان ملیسا و ارشام و ان مرد گم می شد.

ملیکا چند باری بالا و پایین آمد و با دیدن ملیسا که درون قایق قرار گرفته بود خیالش از بابت او راحت شد. نفس عمیقی کشید و خود را رها کرد. از هر گونه بدبختی و سرشکستگی بدون رامبد خسته شده و نمی توانست زندگی کند. حال ان که رامبد خود او را از زندگیش بیرون کرده بود، وقتی اب روی صورتش قرار گرفت برای آخرین بار به ملیسا و بقیه که ضجه می زدند نگاه کرد و چشمها را بست.

درون اب فرورفت و دیگر صدایی نشنید، اما درست وقتی که احساس کرد دیگر فارغ از هر گونه وابستگی به این جهان است. دستی نیرومند دور کمرش حلقه زد و او را به سطح اب کشید. ابتدا اندیشید که پا به جهانی دیگر گذاشته، اما وقتی سیلی موج بر صورتش نواخته شد متوجه شد که نجات یافته. تلاش کرد تا خود را از چنگال محکم ناجی اش رهایی دهد، اما تلاشش بی ثمر ماند. ان دستهای

قوی چنان درو کمرش حلقه بسته بود که با هیچ قدرتی از هم گشوده نمی شد. داد کشید و التماس کرد تا رهایش کند اما بی فایده بود هر لحظه به قایق نزدیک تر می شد و چهره ی ملیسا و بقیه واضح تر. چشمهایش می سوخت و همه چیز را تاری می دید اما چهره ی نگران رامبد را به خوبی تشخیص داد. سرش را بروی شانه او گذاشت و اجازه داد رامبد ناجی او باشد.

رامبد که توانسته بود خود را به قایق برساند و شاهد فرو رفتن ملیکا در اب بود به سرعت خود را به ملیکا رسانده بود و در آخرین دقایق او را به روی اب کشاند. با کمک مرد میانسال و بقیه ملیکا را به درون قایق هل داد و ارین که خود را به آنها رسانده بود کمک کرد تا سوار قایق شوند.

روجا به سرعت کاپشن اش را درآورد و روی شانه های لرزان ملیکا انداخت. ارشام زودتر از او کاپشنش را روی دوش ملیسا انداخته بود. رامبد، ملیکا و ملیسا را در کنار خود نشانند و دستها را دورشان حلقه کرد و سر آنها را بوسید و به سینه چسباند. هر سه گریه می کردند. با صدا و بی ریا. صدای رامبد از همه بلند تر و غم انگیز تر بود. وقتی به ساحل رسیدند مانی و مهتاب که با کمک اقا هادی چند پتو با خود آورده بودند به استقبالشان آمدند. پتوها را دور آنها پیچیدند و کمکشان کردند تا وارد ویلا شوند. مهتاب هر چه هیزوم دم دستش بود، درون شعله های شومینه ریخت.

مانی، رامبد را روی مبل نشانند و چند پتو دورش پیچید. گویی از همه بیشتر نگران رامبد بود، زیرا با خشم به ملیکا نگاه کرد و غرید:

-از دست تو دلم می خواد خودمو بکشم.

روجا او را به آرامش دعوت کرد. با کمک مهتاب لباسهایشان را عوض کردند و ملیسا را روی تخت خواب راحتی خواباندند. ملیکا کنار ملیسا مچاله شد و پتو را بیشتر دور خود پیچید اما رامبد بی رمق روی مبل افتاده بود و قادر به حرکت نبود. مانی برایش قرص آورد و مهتاب به سرعت جای داغی آماده کرد و برای همه آورد.

ارین که لباسهایش را عوض کرده بود کنار شومینه روی زمین نشست و پرسید:

- حال ملیکا و ملیسا چگونه؟ اب خیلی سرد بود.

روجا که تازه از اتاق آنها بیرون آمده بود گفت:

- ملیسا خوابید. ملیکا هم ازش دل نمی‌کنه. شوکه شده.

مانی به رامبد که بی حال روی مبل افتاده بود خیره شد و به سمت روجا رفت و آرام پرسید:

- ملیکا از قصد خودش رو انداخت توی اب؟

روجا با تکان سر گفت: نه ملیسا افتاد و ملیکا هم پشت سرش پرید توی اب تا نجاتش بده.

- پس چی؟ چرا بعد از نجات ملیسا نیومد تو قایق؟ خودم دیدم.

روجا انگشتش را به علامت سکوت جلوی صورت او گرفت:

- اب یخ بود. شاید عضله هاش گرفته بودن. فعلا که به خیر گذشت.

رامبد چه خوب وقتی خودش و رسوند. حالش چگونه؟

- می‌بینی که.

روجا روی دسته‌ی مبلی که رامبد در آن لمیده بود نشست. و در حال کنار زدن موهای موافش پرسید:

-حالت چطوره رامبد ؟ دکتر خبر کنم ؟

به سختی پلکها را از هم گشود . چشمهایش دو کاسه خون بود . لبخندی بر لب نشاند و به زحمت روی مبل جابه جا شد و گفت : خوبم . بچه ها چطورن ؟ ملیسا خوبه ؟ ملیکا خیلی اب خورده بود . حالش خوب نیست . بیریمش دکتر .

ارین لیوان چای را به سمت او گرفت و گفت : بیا به چای داغ بخور تا گرم بشی ، اما اول پاشو لباسهات رو عوض کن .

-رامبد پتو را تا زیر چانه بالا کشید و گفت :

-بذار اول گرم بشم . چقدر حرارت شومینه دلچسبه . ادم دلش می خواد تا قیامت قیامت همین جا بخوابه .

مانی پرسید :

-عینکت چی شده ؟

رامبد دستی بر روی صورتش کشید و گفت :

-می بینی که نیست . احتملا تو دریا گم شده . فدای سرت . یکی دیگه تو خونه دارم .

مانی ناگهان برخاست و مقابل رامبد زانو زد و بغض آلود گفت:

- ممنونم رامبد، ممنونم. من جون خواهرم رو به تو مدیونم.

رامبد چهره ی مسخره ای به خود گرفت و ضربه ی آرامی به شانه مانی زد و گفت:

- عقل کل! خواهر جنابعالی زن خودمه. من اول زن خودم رو نجات دادم، پس نیازی به تشکر شما

نیست، پاشو خودتو لوس نکن جلوی مهتاب زشته.

مانی خواست دست رامبد را ببوسد که او مانع شد. گویی قوای از دست رفته اش را به دست آورده بود که پس از نوشیدن چای برخاست و لباسش را عوض کرد و به طبقه بالا رفت و وارد اتاق آنها شد ملیسا خوابیده و ملیکا کنار تخت او نشسته و سرش را به لبه تخت تکیه داده و به خواب فرو رفته بود. به سمت بخاری رفت و از حرارت آن مطمئن شد. خم شد و بوسه ای بر پیشانی ملیسا نشاند. چشم هایش پر از اشک شد و به زحمت از ریزش آنها جلوگیری کرد. احساس کرد که ملیکا مچاله تر میشود، کاپشنش را که در دست داشت، روی شانه ملیکا انداخت و آرام از اتاق خارج شد و از پله ها پایین آمد و گفت:

- من باید برم مانی جان. مراقب ملیکا و ملیسا باش. ملیسا یه کم داغه، نذاری بدتر بشه.

همه ایستادند. مانی جلو آمد و پرسید:

- چه عجله ای؟! شب رو بمون صبح با هم میریم.

محزون نگاهش کرد و گفت:

- نمیتونم. میدونی که چرا، پس اصرار نکن.

دست مانی را فشرد و خواست از کنارش بگذرد که سرش به دوران افتاد و با دست، لبه ی مبل را

گرفت تا مانع از افتادنش شود. مانی سریع بازوی او را گرفت:

- پس منم باهات میام.

- گفتم نه. خودم میرم.

- اینطوری که نمی شه. داره شب می شه، راه هم پر پیچ و خم، منم باهات میام.

رامبد سعی کرد صاف به ایستاد ضربه آرامی به صورت مانی زد و گفت:

- مرد مؤمن، من کلی ناموس دستت سپردم، خواهرم، زنم، دخترم همه رو بهت سپردم. تازه مهتاب

خانم هم هست. نمی خوای که اول راه از دستت عاصی بشه. من خوبم، رسیدم خبر دارت می کنم.

آرین جلو آمد و گفت:

- من که موردی ندارم. زنم که خواهر توئه دست مانی جان سپرده. تازه پسر، آرشم مثل شیر، من

باهات میام.

کاپشنش را برداشت و به روجا خیره شد و او با تایید، لبخندی نثارش کرد

رامبد هم لبخند زد و گفت:

- اصلا یادم نبود این خوش غیرت هم اینجاست. بنده خدا چند روز اومدی ایران و این همه درد سر! بری دیگه بر نمیگردی.
- آرین کنار او ایستاد و گفت:
- من جایی بدون تو نمیروم. قبلا هم گفته بودم. تو باور نداری.
- رامبد لبخند زنان سرش را تکان داد و از همه خداحافظی کرد و نگاهش را به سمت بالا دوخت، ملیکا کنار نرده ها ایستاده بود و در حالی که کاپشن او را روی دوش داشت تماشايش میکرد. ملیکا کاپشن را از روی شانه برداشت و از همان جا به جانب رامبد گرفت. رامبد با مهربانی نگاهش کرد و دستی برایش تکان داد و رفت.
- ملیکا احساس کرد قلبش می خواهد از جا کنده شود تا آن لحظه برای رفتن رامبد این گونه نمی شد، انگار نیمی از وجودش را می بردند.
- مانی به دنبال آنها راه افتاد و تا سوار شدن به ماشین مشایعتشان کرد آرین پشت فرمان نشست و رامبد پتویی را که مانی رویش انداخته بود، تا زیر چانه بالا کشید و گفت:
- چشم از ملیکا برندار. فردا برش گردون تهران. چیزی هم بش نگو، خیلی داغونه. هر وقت اومدید بهم خبر بده. میدونی که کجام.
- مانی دست او را به گرمی فشرد و گفت:
- میدونم. تازه آرین هم پیش توئه. باهش در تماس هستم.
- واسه م محافظ میفرستی؟!
- تو اینطوری فکر کن.
- آرین هم خداحافظی کرد و راه افتادند.
- به ویلا که بازگشت کسی را نیافت. به دنبال آنها آشپز خانه را هم گشت. صدای در بلند شد، به گمان آن که آنها بیرون رفته باشند با عجله به سمت در رفت و بازش کرد آقا هادی سینی به دست مقابلش ایستاده بود و گفت:
- آقا مانی، صنم براتون گل گاو زبون دم کرده، بخورید تا آروم بشید. آقا رامبد چرا رفت؟!
- مانی سینی را از دست او گرفت و در قوری را بلند کرد و عطر جوشند را به ریه راه داد و گفت:
- کار داشت. دستت درد نکنه. به صنم خانم سلام برسون و تشکر کن. آقا هادی این بچه های ما رو ندیدی؟ از اون در نرفتن بیرون؟

مرد مسن کمی فکر کرد و گفت:

- نه کسی نرفت بیرون.

مانی از او خداحافظی کرد و به داخل برگشت. صدای زمزمه هایی از بالا به گوش می رسید. حدس زد که همه بالا باشند. وقتی پا به سالن گذشت آرشام را دید که کنترل تلویزیون را مقابل آن گرفته و می خواهد روشنش کند.

مانی دکمه تلویزیون را زد و گفت:

- بقیه کجان!؟

به بالا اشاره کرد و گفت:

- یکی نیست حال منو پپرسه. همه نگران همدیگه هستن. کسی منو نمیبینه.

مانی سینی را روی میز گذشت و موهای او را پریشان کرد و گفت:

- پسر به این خوشگلی! چرا کسی تورو نمیبینه؟

- جدی میگم.

- منم جدی گفتم. حتما متوجه ای که الان همه تو وضعیت بحرانی قرار دارن.

آرشام به علامت تایید سرش را تکان داد. مانی سینی را روی میز گذشت و فنجان را پر از دم کرده ی گل گاو زبان کرد و گفت:

- بخورش، آرومت می کنه.

- چی هست؟

- یه جوشونده مفید. اعصاب رو آروم می کنه.

آرشام بعد از آن که محتوای فنجان را بو کرد، با میل آن را سر کشید مانی که باور نمیکرد او آن را بنوشد به خنده افتاد. باز هم انگشتانش را درون موهای پریشان او فرو برد و در حال آشفته کردنشان گفت:

- تو بی نظیری پسر، اصلا به پدرت نرفتی!

آرشام فنجان را روی میز گذشت و در حالی که به پشتی میل تکیه میداد گفت:

- بقیه هم همینو میگن.

مانی به قوری اشاره کرد و گفت:

- همش رو نخوری، واسه بقیه هم بذار.

سپس از پله ها بالا رفت که آرشام در حال عوض کردن شبکه ی تلویزیون گفت:
- بهش می گم.

فصل 12

به بالا که رسید صدای صدای زمزمه ها رساتر و قابل تشخیص شد صدای بغض الود و محزون ملیکا دلش را به درد آورد. کنار نرده ها ایستاد تا حرفهای آنها تمام شود. خوب میدانست که ملیکا احتیاج به یک سنگ صبور دارد تا عقده های درونش را فرو بنشانند خود نمیتوانست سنگ صبور او باشد پس اجازه داد تا مهتاب با کلمات سحر آمیزش او را ارم کند.
ملیکا در حالی که با دستها صورتش را پوشانده بود گفت:

- طرد شدن دیده نشدن، نفرت انگیزه، هستی، اما بودنت هیچ نفعی واسه کسی نداره. من واسه چی باید زنده بمونم؟ چرا رامبد باید منو نجاتبده؟ کسی که خودش دلیل نابودی من شده چرا اون باید بین این همه ادم بیاد و تو آخرین لحظه منو به این دنیای لعنتی برگردونه؟
روجا با ناراحتی گفت:

- دیوونه ای به خدا. هیچی واست مهم نیست. ملیسای بیچاره ضجه میزد اما خانوم تصمیمش رو گرفته بود. اصلا مهم نیست که با این کارش چه لطمه ای به دخترش میزنه.
- التیام پیدا میکرد، مگه وقتی مادرم مرد، منم مردم؟
روجا با عصبانیت به سمت پنجره رفت و گفت:

- نخیر، نمردی، مبارزه کردن مادرت رو دیدی. مادرت، خاله عزیزم تا آخرین لحظه با مرگ جنگید و تسلین نشد. وقتی تسلیم شد که دید زمان رفتن رسیده اما تو چی؟ تو حق نداری خودتو با خاله مقایسه کنی، با این کار امروزت باورم شد که اصلا به مادرت نرفتی
ملیکا اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- بق که جای من نیستی بفهمی چی میگم.
مهتاب دستهای یخ زده ی او را در دست گرفت و گفت:

- من میفهمم تو چی میگی، خوبم میفهمم. منم گذاشتن کنار، اما نه اون کناری که تو تصور میکنی. تو اگه رامبد رو نداری، برادری مثل مانی داری. روجا رو داری که یک لحظه هم تنهات نمیذاره. خاله و شوهر خاله ات رو داری که به خاطر تو با تنها پسرشون در می افتن. اما من کنار گذاشته شدم. اونم از جانب همه. حتی مادر و برادر خودم. حالا خودت قضاوت کن. کدوم طرد شدن تلخ تره؟
ملیکا چشمهای بارانی اش را به او دوخت و ادامه داد:

- به نظر من رامبد خیلی دوستت داره.

ملیکا فقط سرش را تکان داد.

- توی قایق صدای گریه اش زوزه ی باد را تحت الشعاع قرار داده بودنه ملیکه، اونی که من دیدم اصلا تو رو طرد نکرده، داشت واسه از دست دادن شما ضجه می کشید. من خرد شدن یک مرد خانواده دوست رو امروز دیدم .

_ پس چرا می خواد بره؟ اگه واقعا تا این حد که تو می گی دوستمون داره چرا می ره؟

یعنی نمی دونه چقدر دوستش داریم؛ نمی دونه وجودش واسه ما مثل وجود هوا واسه زنده موندن می مونه؟ مهتاب من بدون رامبد نمی تونم زندگی کنم؛ می فهمی؟ این اعتراف واقعیه. غرورم رو شکستم و دارم فریاد می زنم می خوام که بمونه.

_ بهش گفتی؟

ملیکا سرش را به علامت تایید تکان داد و مهتاب گفت:

_ اگه راست می گی چرا نمی جنگی؟

_ با کی؟ رامبد؟

_ نه! با سرنوشتی که داره واسه ات رقم می خوره. مگه زندگیت رو دوست نداری؟ مگه رامبد مثل اکسیژن واسه ات نمی مونه؟ پس واسه داشتنش، نگه داشتن و فهموندن این موضوع که چقدر دوستش داری بچنگ. راهی که تو می ری هیچ سرانجامی جز تاریکی و تباهی نداره خودکشی، راه حل نیست؛ پاک کردن صورت مسئله اس. درحالیکه مسئله به قوت خودش هنوز هم باقیه. با رفتن اینجوری نه تنها چیزی به نفع تو عوض نمی شه بلکه خراب تر هم می شه. تو باید تلاش کنی بفهمی هنوزم دوستت داره. من می گم داره. اگهی گم من، منظورم کسیه که توی این عمر سی ساله اش خیلی تجربه کسب کرده شاید فکر کنی دارم اغراق می کنم اما باور کنی از قیافه ادم ها هم می فهمم که چقدر مهر تو وجودشون موج می زنه و چقدر کینه و بغض و نفرت. این قدر از این دنیا کشیدم که شدم دنیا دیده. چهره آقا رامبد اصلاً شباهتی به اون هایی که منو مثل یه طفلی از زندگیشون انداختن بیرون نداره. اون قدر واسه اش ارزش داشتید که اومد اینجا.

ملیکا گفت:

_ شاید به خاطر ملیسا و خواهرش اومده باشه. من دلیل اومدنش رناشم.

_ شاید اگه این طور که تو می گی باشه پس هنوزم تو وجودش عشق و دوستی هست آدمی که از این خصایص تو وجودش ذره ای هم باقی مونده باشه، نمی تونه بی رحم باشه؛ نمی تونه بی وفایی کنه. بین عزیزم بذار واسه ات چند تا جمله از جبران خلیل جبران بگم. بگم که این آدم فرزانه در مورد زناشویی چی می گه و نظرش چیه. می گه:

" شما همراه زاده شدید و تا ابد ه خواهید بود. هنگامی که بال های سفید مرگ روزهایتان را پریشان می کنند؛ همراه خواهید بود. آری، شما در خواطر خواموش خداوند همراه خواهید بود. اما در همراهی خود حد فاصل را نگاه دارید و بگذارید یادهای آسمان در میان شما به رقص درآیند به یکدیگر مهر بورزید اما از مهر بند مسازید. بگذارید که مهر دریای موجی باشد در میان دو ساحل روح های شما. جام یکدیگر را پر کنید، اما از یک جام منوشید. از نان خود به یکدیگر بدهید اما از یک گرده نان مخورید.

با هم بخوانید و شادی کنید، ولی یکدیگر را تنها بگذارید؛ همانگونه که تارهای ساز شما هستند با آن که از یک نغمه به ارتعاش در می آیند. دل خود را به یکدیگر بدهید اما نه برای نگهداری، زیرا که تنها دست زندگی می تواند دل هایتان را نگه دارد.

در کنار یکدیگر باستید؛ اما نه تنگاتنگ؛ زیرا که ستون های معبود دور از هم ایستاده اند و درخت بلوط و درخت سرو در سایه یکدیگر نمی باشند."

روجا که تا آن لحظه گوشه ای ایستاده بود و به سخنان مهتاب گوش می داد؛ گفت

چه جملات پر معنی و زیبایی! چقدر خوب کنار هم بودن مرد و زن
رو تو زندگی تشریح کرده. منظورش اینه که از محبت زنجیری بسازیم؛ گردن طرف مقابلمون بندازیم
مهتاب به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:
_ مثل همه زن و شوهرهای خوشبخت.
روجا گفت:

_ ملیکا باید بلند شی! قوی و مقتدر، به جای نشستن و زانوی غم بغل گرفتن و چرا و چرا کردنها و چه کنم و چه کنم ها به حرکت مثبت انجام بده. حداقل به خودت ثابت کن که واسه نگهداری زندگی تلاش کردی. به حالا فکر نکن که تحت تاثیر اتفاقات امروزی و زمان حال فکرت مغشوش و منحرف شده. به این فکر کن که مثلاً ده سال دیگه وقتی توی یه روز، توی یه لحظه تنهایی، برگشتی به گذشته، جایی واسه حسرت خوردن واسه ات نمونده باشه. پیش وجدانت راحت باشی که من تلاشمو کردم، بهترین کارها رو تو بدترین شرایط روحی ام انجام دادم. حداقل پیش وجدانت شرمنده نباشی.

_ تو می گی من باید چی کار کنم؟

درحالی که احساس سوز و سرما می کرد دست هایش را درون کپشن رامبد فرو برد و آن را بیشتر دور خود پیچید و عطر آن را به مشامش راه داد و ادامه داد:

_ رامبد هیچ رد پایی از خودش به جا نمی ذاره، خیلی حساب شده قدم بر می داره.

دست هایش را درون جیب کپشن فرو برد و ادامه داد:

_ اگه بخواد کاری بکنه که کسی...

دستش به کاغذی درون جیب برخورد کرد. مکث کرد و به آرامی تکه کاغذی را از جیب کاپشن رامبد بیرون آورد. در مقابل نگاه متعجب همه که او را تماشا می کردند؛ تای کاغذ را باز کرد و ساکت شد

روجا خود را به او رساند و پرسید:

– چی پیدا کردی؟

ملیکا ابرو بالا انداخت و جواب داد:

– یه شماره تلفن.

روجا لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

– اینم یه سر نخ!

ملیکا دستش را در هوا چرخاند و گفت:

– شاید واسه یکی از طرفین معاملش باشه، زیاد ذوق نکنیم.

مهتاب شماره را از دست او گرفت و گفت:

– شاید باشه، شاید نباشه.

پیش شماره را با صدای بلندی خواند و گفت:

– می دونم مال کدوم منطقه اس کافیه تلفن بزنیم و بفهمیم به یه شرکت زنگ زدیم یا خونه و مغازه.

ابراهیمی هم اسمش. می خوام بفهمی این آقای ابراهیمی کیه؟

ملیکا دوباره شماره را از او گرفت و گفت:

– شاید خانوم ابراهیمی!

مهتاب حالتی به لب هایش داد و گفت:

– شاید.

ملیکا گفت:

– الان تماس بگیریم؟

مهتاب و روجا به هم نگاه کردند و خندیدند و روجا گفت:

– گفتیم حرکت کن اما نه به این سرعت! الان که شبه؛ بذار فردا.

روجا در حال خروج از اتاق گفت:

فردا که اینجاییم بر میگردیم تهران و خیلی زود میفهمید که اقا و یا خانم ابراهیمی کیه شاید ادم مهمی نباشه و ربطی به این ماجراها نداشته باشه.

ملیکا که به دنبالش افتاده بود پرسید:

واون وقت ما چیکار میکنیم؟

روجا به جانب او چرخید و گفت:

- برای اون وقت همون وقت تصمیم میگیریم حیف نیست لحظه هامون رو واسهاما و شاید و اگر خراب کنیم؟ تو هم برو استراحت کن خطر از بغل گوشت رد شد عزرائیل رو جواب کردی! خواست از اتاق خارج شود که با مانی رخ در رخ شد. لبخندی بر لب نشاند و با دیدن او که سینی به دست وارد اتاق میشد پرسید:

- - برامون چی دم کردی؟

مانی سینی را روی تخت گذاشت و گفت: من نه صنم خانم برامون گل گاو زبون دم کرده البته زیاد

بوداین ارشام خان نصفش رو خورده

روجا چشمش رو گرد کرد و پرسید:

آرشام خورده؟!!

بله خانم پسر ت رو نمیشناسی،

- تا حالا از این جوشونده نخورده!

- حالا که خورده از دستش فرارش دادم، سیرمونی هم نداره

فنجانی را از ان جوشانده پر کرد و به جانب ملیکا که کناری ایسلکه بود گرفت و گفت:

- بیا بشین یه فنجون بخور تا ارومت کنه .

- ملیکا به اکراه فنجان را از او گرفت و گوشه تخت نست مانی برای روجا و مهتاب هم جوشانده ریخت

و گذاشت تا در سکوت ان را(این کلمه رو نتونستم بخونم تا بود) فنجانها که خالی شد مانی

برخاست و متفکانه قدم می زد و سپس به جانب ملیکا چرخید و پرسید: تو که خودت رو به جریان آب

نسپردی؟! داشتی تلاش میکردی نه؟!!

- ملیکا با چانه ای لرزان فقط نگاهش کرد و مانی ادامه داد: فقط بهم بگو تو داشتی سعی خودت رو

میکردی ملیکا فقط مطمئن کن که هنوز مثل کوه میمونی و پراستقامتی بگی تا این بذر شک و تردید

روتو وجودم نکارم .

- منتظر جواب به او خیره ماند لرزش چانه ملیکا شدیدتر شد و جوی اشکی از گوشه چشمانش روان شد. مانی پیشانی او را بوسید و خطاب به مهتاب گفت:

- دیدی خواهرم همونطور که واست گفته بودم محکم و قویه درست مثل مادرم ادم قوی هچ وقت به خودکشی فکر نمیکنه نمیگذاره این فکر شیطونی از ذهنشم بگذره چه برسه به اینکه بخواد عملیش هم کنه نه ملیکایی که ما میشناسیم اهل این فکرهای خام نیست از مقابل نگاه مهربان مهتاب گذشت و از اتاق خارج شد.

- دراتاقی که هلیا در آن خوابیده بود باز بود مهتاب سری به انجا زد. مانی کنار تخت و نشسته بود و آرام آرام اشک میریخت مهتاب کنار چهار چوب در ایستاد و سرفه آرامی کرد تا مانی را متوجه خود کند اوسرش را آرام بلند کرد و با صدایش کم توقع و آرام با لرزشی نامحسوس

شاید از غم و غصه و شاید بیشتر از خستگی همان طور نرم از نگرانی خودش از بد حالی ملیسا و لوآپسی از بابت ملیکا گفت. آن قدر گفت تا احساس آرامش کرد. مهتاب در سکوت شنید و ساکت ماند. آن قدر ساکت تا مانی خالی شود. تهی از هر غم و اندوهی که در قلب مهربانش را در پنجه ی بی رحم خود می فشرد. وقتی مانی ساکت شد مهتاب مقابلش کنار تخت ملیسا زانو زد و در حال نشستن گفت:

-من که می دونم تو می دونی داره چه اتفاقی می افته.

مانی با چشمهای به خون نشسته به او زل زد و مهتاب گفت:

-پس درست حدس زدم. تو و همین طور آراین هر دو خبر دارید.

مانی دستپاچه شد و با من ومن گفت:

-نه. کی همچین حرفی زده؟ قرار نبود حالا که رفتی جانب خانم ها حرف از زبونم بیرون بکشی.

مهتاب تبسمی کرد و به چهره ی رنگ پریده ی ملیسا نگاه کرد و همراه آه بلندی گفت:

-اجازه دارم همراه خانم ها باشم و کمکشن کنم؟

مانی متفکرانه نگاهش کرد و گفت:

-خوشحالم می شم.اگه تو کنارشون باشی حداقل خیال ما راحت می شه.

-شما از چی می ترسید؟

مانی برخاست . دستی به صورت مردانه اش کشید و رو به پنجره ی اتاق ایستاد و در حال تماشای دریای طوفانی گفت:

-می دونی تو دلم چه خبره!؟

- نه از کجا بدونم؟ تو که مدتی چیزى به من نمى گى . انگار تغییر رفتار رامبد روی تو و حتی آرىن هم تاثیر گذاشته . روجا از مرموز شدن شوهرش مى گه و م مى بینم که مرد آرزوهای منم غمگینه قبلای خیلی با هم درد دل مى کردیم .

مانی بدون آن که نگاهش کند جواب داد:

-طوفانی توى دلم برپاست که داره ریشه کنم مى کنه . مى ترسم تحمل این طوفان رو نداشته باشم . مى ترسم بشکنم مهتاب به ملیکا حق مى دم . و هرچى که بهش مى گم واسه خاطر خودشه . منو ببخش مهتاب . قرار بود مرهم زخم های تو باشم . اما روزگار برعکس شد . تو شدى سنگ صبور من و خانواده ام . ممنونم و ازت مى خوام که کنار ملیکا و روجا باشى . سرنوشت بد جورى ما رو به بازى گرفته . اگه تو کنارم باشى شاید بتونم محکم تر مقابلش ظاهر بشم . مهتاب نفس عمیقى کشید و گفت:

-گاهی سرنوشت ماهرانه کارخودش رو مى کنه . اما اگه ما آدمها کنار هم بمونیم پشت به پشت هم بدویم و رو در وری هم قد علم نکنیم سرنوشت که هیچى دنیا رو زیر و رو مى کنیم . فقط اگه بخوایم . مانی نگاهی به مهتاب انداخت ... صداقت و یکرنگى چهره ی زن را در خود پوشانده و از چشمهای عسلى اش برق محبتى بی ریا ساطع بود ... با صدای گرفته اش که اندکى مى لرزید گفت:

-من مى خوام . امیدوارم بقیه هم دست از لجبازى بردارن و بخوان .

بعد قدرى ساکت شد سکوتى که تلخى آن از چهرهاش فریاد داشت . مهتاب کع طعم تلخ آن سکوت آزارش مى داد اب به سخن باز گشود و گفت :

-فکر نمى کنى اگه یکى در میونش بذارى قدرى از غم و غصه ات کم بشه؟

مانى محکم سرش را تکان داد . غم انبوه دل مهتاب را به در آورد . مانی محکم سرش را تکان داد . غمى انبوه دل مهتاب را به درد آورد . مانی برخاست تا از اتاق خارج شود اما جلوى در ایستاد و گفت:

-مى تونم ازن یه پچیزى بخوام؟

مهتاب پشت سر او ایستاده بود . مانی سکوت او را که دید به جاننش چرخید و مقابل هم قرار گرفتند

-کار مهمى برام پیش اومده . باید برم . مى ت . نم بقیه رو به تو بسپارم؟ و با تکان دست ادامه دا:

-می دونم انتظار زیادی دارم.
 مهتاب به میان حرفش پرید و گفت:
 -برو من هستم. فردا بعداظهر بر می گردیم تهران.
 -صبح بر گردید.
 -نه بذار استراحت کن و یه کم آروم بشن. تو نگران نباش. صبح و سالم تو تهران تحویلشون می دم.
 -برم؟
 -برو دیگه می خوام ازم قول مردونه بگیری؟
 -زنونه اش معتبر تره. فقط می ترسم ناراحت بشن.
 -برو بهشون بگو که کاری پیش اومده. بی خبر بری حتما ناراحت می شن.
 وقتی سوار ماشین می شد جز مهتاب و آرشام کسی بدرقه اش نکرد دست آرشام را فشرد و گفت:
 -حالا دیگه تنها مرد این خونه تویی. ببینم چه کار می کنی.
 باد سرسام آور چهرهی نو جوان او را به بازی گرفته بود و موهای موافش را پریشان می کرد با دست
 موها را عقب زد و گفت:
 -حالا نمی شد نرید؟ از بابا هم خبری نداریم. هر چی بهش زنگ می زنم جواب نمی ده. خیلی نگرانم.
 -نگران نباش. هر جا باشه بهت تلفن می زنه. تو مراقب بقیه باش.
 نکنه فردا دوباره هوس قایق سواری بزنه به سرتون؟
 -عمرا نه خودم سوار می شم نه اجازه می دم کسی سوار بشه.
 -آفرین پسر خوب.
 متنی سرش را به جانب مهتاب چرخاند و گفت:
 -دیگه سفارش نکنم. زود راه بیفتد که به تاریکی نخورید. اگه دیدی وضعیت ناجوره بهم زنگ بزن
 خودم پیام.
 مهتاب سرش را جلو آورد و آرام گفت:
 -یعنی قرار نیست تو هم مثل بقیه ی آقایون این خونواده تلفن ات رو خاموش کنی؟
 مانی لبخند زنان ماشی را روشن کرد و گفت:
 -همیشه منتظر تلفن شما هستم. دیگه سفارش نکنم؟
 -نه مراقب خودت باش.

لبخند زنان برایشان بوقی زد و ماشین سرعت گرفت و در سیاهی شب ناپدید شد.

مهتاب کاپشن اش را بیشتر دور خود پیچید و در کنار آرشام راه افتاد روجا به خاطر گزگز دستش از خواب بیدار شد. کش و قوسی به بدنش داده همان طور که روی مبل لم داده و دستش را زیر چانه حایل کرده بود به خواب فرو رفته و حالا احساس خشکی و سفتی تمام بدنش را به درد آورده بود. به اطرافش نگاهی انداخت ملیکا همچنان روی تخت خوابیده بود. روجا آرام برخاست و کف دستش روی پیشانی ملیکا گذاشت. تب نداشت با خیال آسوده از اتاق خارج شد تا سری هم به ملیسا بزند در اتاقش باز بود و اتاق در نور آبی رنگ چراغ خواب رویایی و گرم به نظر می رسید. ملیسا نیز آرام خوابیده بود. دیگر از آن نفس های تند و تب بالا اثری نمانده بود. دستش را بالا آورد و به ساعت مچی اش نگاه کرد سه نیم شب بود. شنلی را که بر شانه داشت بیشتر دور خود پیچید و به سمت اتاق آرشام رفت آن قدر ذه نش درگیر ملیکا شده بود که از همسر و پسرش غافل مانده بود. آرام در اتاق را باز کرد و قدم به داخل گذاشت. تخت دست نخورده باقی مانده و کسی در اتاق نبود. دلشوره ای عظیم بر دلش جاری شد با حالی منقلب از اتاق خارج و از پله ها سرازیر شد. سالن در نور شومینه سرخ فام به نظر می رسید. خواست کلید برق را بزند که صدای مهتاب او را از جا پراند.

- تازه خوابیده. مرد کوچک این خونه عجب نفس بزرگی دار!

روجا دستش را روی سینه گذاشت. تا از ضربان طوفانی قلبش بکاهد و جانب صدا چرخید. مهتاب کنار شومینه روی صندلی نشسته بود و کتابی در دست داشت. به جانبش رفت و با نگاهش به دنبال آرشام گشت که مهتاب با نگاهش او را به سمت کاناپه هدایت کرد و گفت:

- نیم ساعت بیشتر نیست که خوابیده.

روجا با دیدن آرشام که روی کاناپه به خواب رفته بود نفس عمیقی کشید و کنار مهتاب روی مبل نشست و پرسید:

- چرا اینجا خوابیده؟!

- ملیسا تب اش بالا رفته بود. بهم کمک کر تا پاشویه اش کنم.

- چرا منو بیدار نکردی؟!

- همین که منار ملیکا بودی خیالم رو راحت کردی.

روجا دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

- چی فکر می کردیم و چی شد. مثلا اومدیم که به ماجرا ها فیصله بدیم پیچیده تر هم شد

مهتاب کتاب را بست و در حالی به شعله های آتش خیره شده بود. گفت:

- ما نمی تونیم از روزها و شب های خودمون فراتر بریم. سرنوشت ما اینه. این نوشته با سوزوندن پاک نمی شه. یا با شستن پیشونی بلندمون. اگر چه دریاها رو بر سر مون بریزیم. من می باید با شما می اومدم. شما باید سوار اون قایق می شدید... و بین همه ی ما باید رامبد ملیکا رو نجات می داد. تمامی این ها چیزهایی هستن که ما خواستیم باشن. همه شون تو وجود ما هستن و دست در گردن هم. اون چه رو که می خواهیم و از اون می ترسیم اون اون چه که ما رو از خودمون می رونهو یا اون چه که ازش می گریزیم. این چیزها در درون ما در گردش ان. مثل روشنی ها و سایه ها که به هم پیوسته اند و بدم هم بی معنی.

- پس ما چه کاره ایم؟ اختیار کجا می ره وقتی قراره همه چیز همون طور که مقدره اتفاق بیفته؟
- اختیار مال ماست. مال ما آدمها. ما اگه بخوایم می تونیم هر کاری بکنیم. البته از اصل قضیه گریزی نیست. اما می تونیم مسیرش رو با خواست خودمون تغییر بدیم. اگه ملیکا واقعا می خواست غرق بشه مطمئن باش که می شد. اون مربی شناست و به جرات می گم از بهترین ها. چند بار توی تیم ملی زنان مدال آورده. به نظرت کسی که این همه با فن شنا آشناست نمی دونه چطوری می تونه سریع غرق بشه؟ روجا متفکرانه به او چشم دوخت. خواب از چشمانش گریخته و با شنیدن آن سخنان بهت زده و متعجب باقی مانده که مهتاب ادامه داد:

- به نظر من ملیکا می خواست با این کارش فقط خودش رو تخلیه کنه من مطمئنم که اگه رامبد هم نمی رسید. اون خودش می اومد روی آب.
روجا تبسمی کرد و گفت:

- حتما این طوره. برای منم جای تعجب بود. ملیکا همچین آدمی نیست. ما با هم بزرگ شدیم. با این طور کارهای احمقانه واقعا بیگانه اس. اما تو این چند وقته که اومدم ایران اینقدر اتفاقات جور واجور افتاده که دیگه دارم به خودم هم شک می کنم.

روجا دستش را به سمت مهتاب دراز و مهتاب دستش را به او سپرد روجا به گرمی آن را فشرد و گفت:
- چقدر خوبه که تو اینجایی. حالا می فهمم که چرا مانی این طور شیفته ات شده.
مهتاب لبخندی زد و گفت:

- شما لطف دارید. من تو عمرم با آدم های مختلفی رو به رو شدم. خوب بد بدتر و بعضی وقتها شیطانی! باور کن مانی و شاها جزو بهترین های زندگیم هستید.

روجا فشار خفیفی به انگشتان کشیده ای او وارد آورد و گفت:

-تو به این خوبی چرا باید سر و کارت با آدم های بد و شیطانی بیفته؟ حتما شوهرت آدم بی لیاقتی بوده از وجود پر مهر و محبتت به خوبی استفاده بیره.

لبخند محزونی بر لب نشاند و گفت:

-ماجرایش طولانیه.یه قصه کهنه و قدیمی.راست گفتن که ازدواجی که پی اش روی شرط و شروط باشه روی دیوارش هیچ سقفی نمی شه زد.ازدواج من فرمایشی و شرطی بود. پدری داشتم از خود متشکر فکر می کرد چون پدره می تونه با بچه هش هر کاری بکنه. ما رو به چشم بچه هایش نمی دید. ما براش مثل یه کالا یه جنس بودیم که باید براش پول کسب می کردیم نه این که فکر کنی به خاطر آینده مون نگران باشه از مون توقع های بی جایی داشت.ما به عنوان فرزندان اون خونه حق نداشتیم چیزی بخوایم برادی بزرگتری داشتم. البته از من بزرگتر نبود اما

بچه ی وسط بود و زیر دست و پای پدرم داشت له می شد و شدبه همراه پدرم می رفت سر کار و اگه اون پسر چهارده ساله نمی توانست. پولی به خونه بیاره. حق خوردن غذایی که حاصل دسترنج مادرم بود رو هم نداشت. مادرم سرکار می رفت و پدرم آواره یخیابونها بود. خودش اهل کار نبود. اما توقع داشت پسرش کاری و پر درآمد باشه. بعضی وقت ها اون رو بیرون می کرد و مادرم تا صبح ضجه می زد. چند بار به مادرم گفتم که طلاق بگیر. تو که نون بیار خونه ای. چه نیازی به همچین مردی که به کمکش اسم شوهر یا پدر باشه؟ مادرم می ترسید از حرف مردم از این که با سه بچه که دوتاشون داشتن قدم به جوونی می داشتن چه کار کنه. واسه همین تلاش بی ثمری داشت تا رابطه ی بین بچه ها و پدرشون رو خوب کنه. خوابی که پدرم برای من دید وحشتناک بود. وقتی مادرم بهم گفت:خواستگار دارم و اون خواستگار پسر یکی از آشناهای پدرمه قلبم از حرکت ایستاد. سنی نداشتم. وقت ازدواجم نبود و بیشتر از این بابت ناراحت بودم که خواستگارم از آشناهای پدرمه. معلوم بود چه آدمهایی بودن. چون دوستان و آشنایان پدرم هم نمونه ی بارزی از خودش بودن. به هر حال او مدن خواستگاری پسرشون محبوب و سر به زیر به نظر می اومد. اصلا نگاهم نکرد. از خونواده ی متمولی بودن. از همون اول فهمیدم من که پدرم به خاطر بدهی هایش داره روی من معامله می کنه. فقط نفهمیدم من براشون چه ارزشی دارم که حاضرن به خاطر من از بدهی پدرم بگذرن. اونها که رفتن مادرم اومد سراقم. داشتم آسپزخونه رو تمیز و مرتب می کردم. اون قدر گفت و گفت تا حالیم شد که مجبورم قبول کنم و جواب

بله داده شد و جواب بله گرفتن از من فرمالیته اس البتهدار ساده ام شیفته ی مال و ثروت اونها شده بود و به خیال خودش دخترش رو می فرستاد خونه ی بختی که تا آخر عمر رنگ نداری رو بینه مادرم حرف زدو حرف زد یه لحظه احساس کردم مادرم منو تنها گذاشته و از آشپزخونه رفته بیرون. همون کنار ظرفشویی نشستم و تو تنهایی خودم در سوگ مرگ دلم زار زدم در کمترین زمان مکن عروسی برگزار شدو یه وقت به خودم اومدم که دیدم عروس اون خونواده ام. خونه شون بزرگترین خونه ای بود که من تا اون روز دیده بودم. اما خونه ای که به پسرشون و مثلا عروس اش داده بودن شامل یه اتاق دوازده متری و آشپزخونه و یه اتاق خواب شش متری می شد. البته من توقعی نداشتم اما اونها انگار ما رو طرد کرده باشن. گوشه ی باغ رو داده بودن به ما! دورترین جا به ساختمون اصلی.

فردای عروسی نمی دونستم چی کار کنم. برم به ساختمون اصلی - نرم. صبح زود هم سامک رفته بود. خلاصه اش این شد که ساعت 11 اومدن سراغم و منو با کارهام آشنا کردن. من اصلا عروس اون خانواده به شمار نمی رفتم. رفتارشون با من مثل ارباب با رعیت بود. خب اونها هم می دونستن که پدرم با من معامله کرده اما خیلی زود فهمیدم که چرا خونواده ی سیامک تن به اون معامله دادن سیامک مشکل روحی داشت. ادم نرمالی نبود. اینها رو دارم برای اولین بار به زبون میارم. حتی مانی و ستاره هم از این جریان خبر ندارن.

روجا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- خیالت راحت باشه پیش من می مونه.

- می دونم.

- اذیتت می کرد؟!

- اذیتهای اون خونواده اش، بی مهری های پدرم و هیچ کدام اون قدر روم تاثیر نداشت که اون اتفاق شوم.

- کدوم اتفاق مگه بدتر از اینهایی که گفتی چیزی هم هست؟

- البته که هست هرکدم از ما وقتی به مشکلی بر می خوریم. پیش خودمون می گیم دیگه بدتر از یان

نمی شه هیچ کس بدبختتر از من نیست. غافل از اینکه همیشه بدتری هم هست. آدم ها به اندازه ی

ظرفیتشون با مشکل مواجه می شن. به من که ثابت شده هرچقدر قوی باشی مشکل بزرگتر و عظیم تر می شه.

–و اون فاجعه؟!–

–خودکشی برادرم. خ.دش رو دار زده بود.

درد نقشی رنج آور برچهره ی مهتاب زد. بغضی تو خنده در صدای او گره انداخت. لحظه ای تامل کرد. دریای چشماش از اشک لبریز شد.

روجا با شنیدن جمله ی اخر مهتاب شوکه شده بود. به او چشم دوخت و فقط توانست بگوید:

–خدای من اباورم نمی شه.

و مهتاب لبریز شد. صورتس زیر امواج اشک فرو رفته و با گریه ادامه داد:

–برادر عزیزم. برادر نوجونم برادر شونزده سال از دست پدرم خودش رو دار زد. چرا؟ چون بی اجازه پدرم ماشین رو تو پارک عقب جلو کرده. ماشینی داشت که به جونش متصل بود –باور کن که باورمون شده بود اون آهن پاره رو از ما بیشتر دوست داره و واقعا هم داشت همیشه سر کوچمون پارک می کرد. گویا خواب بوده که اون طفل معصوم از روی کنجکاوای و شیطنت سوئیچ و برمی داره و سوار می شه و در حد عقب و جلو کردن ماشین. اونو تکون می ده و پیاده می شه که پدر مثل یه دیوونه می یاد سراغش جلوی مردم دوستهاش و آشنایان اون قدر می زندش که از حال می ره. وقتی ماجرا مثلا فیصله پیدا می کنه پدرم تازه شروع می کنه به بحث و توضیح خواستن. عادتش بود. اول کتک می زد. بعد با زبونش نیش. و دومی واقعا فجیع و غیر قابل تحمل بود. از برادرم می پرسه دلیل کارت را بگو. آنگه نگی از خونه میندازمت بیرون. اون هم با سر و روی زخمی میگه دلیل می خوای؟ جواب می ده آره اونم می گه نیم ساعت بهم وقت بده. برم بال تو انباری فکر کنم. رفتن همانا و قدم برداشتن پشت شیطان همان. با کمر بند خودش رو حلق آویز می کنه. نمی دونم در ک می کنی چی می گم یا نه می فهمی چی کشیدیم؟ پدرم تنها کسی بود که سیاه هم نپ. شید. بعد از اون ماجرا مادرم طلاق گرفت و یه زندگی آروم رو شروع کرد و من تو برزخی که اون ناپدر برام دست و پا کرده بود موندم. بدبختانه زود حامله شدم و ستاره شد حاصل اون ازدواج نامیمون. خونواده ی شوهرم که اصلا منو قبول نداشتن و وقتی بچه دختر شد دیگه طفیلی. تا این که رفتن. البته بهم گفتن می ریم و برات دعوتنامه می فرستیم. اما خودم بهتر از همه می دونستم که این طور نخواهد بود. برگشتم پیش مادرم به درسم ادامه دادم. انصافا مادرم در حق من و برادر کوچکترم از هیچ کاری دریغ نکرد. البته بلیک سال بعد از برگشتم به خونه بهم روی خوش نشون نمی دادن و عقیده داشتن مقصر منم که این اتفاق افتاده. اما وقتی دیدن اونها برنمی گردن و براشن گفتم که سیامک مشکل روحی داشته قبولم کردن. با هر بدبختی بود. درس خوندم. کار

کردم و دانشگاه رفتم. تو یه درمونگاه کار می کردی تا درسم تموم شد. حالا تو آموزشگاه کار می کنی.
 زبان درس می دم و جدیداً دارم کار ترجمه انجام میدم.
 روجا ابخندی برچهره ی مصمم او زد و گفت:
 - برای برادرت متاسفم. ای کاش می شد به گذشته برگشت و یه چیزهایی رو جا به جا کرد
 مهتاب تبسم کرد و آرام گفت:
 - می دونی که نهی شه. باید گذروند تموم این دوره های سخت رو. من باید این روزهای سخت رو پشت
 سر می گذاشتم. تا به امروزم، به مهتاب امروز برسم.

از سمت دریا باد سردی می وزید و زیر مانتو و شالش نفوذ می کرد و پوست اش را خشک و منقبض
 و یک پارچه می ساخت. نفس عمیقی کشید در جیب کاپشن رامبد که از شب قبل تا ان زمان را تنش
 خارج نکرده بود فرو برد و زیر لب جملاتی را زمزمه کرد.
 روجا به او نزدیک شد کنارش ایستاد و گفت:
 - میای بریم؟ همه منتظرن.
 ملیکا در حالی که چشم بر دورترین افق دریا داشت جواب داد:
 - می ریم دیر نمی شه دریا بهم آرامش می ده. صدای موجهاش روحم رو نوازش می کنه.
 - واسه همینه خودت رو سپردی بهش تا ماها رو بترسونی؟
 ملیکا صورتش را به جانب او چرخاند. نگاه خسته اش را به او دوخت و گفت:
 - از مانی هم خبری نشده؟
 - نه دیشب آراین زنگ زد و گفت: پیش رامبده. نفهمیدم مانی کجارفت.
 سرش را به عقب چرخاند و گفت:
 - مهتاب از ما هم بیچاره تره.
 - چرا؟!

- به همون دلیل که ما الان اینجا تنهائیم و اونم گرفتار ما شده.
 - اما مهتاب نظرش این نیست. زن قوی و خودساخته ایه. به انتخاب مانی احسنت می گم.

ملیکا پشت به دریا کرد و در حال قدم زدن به سمت ماشین رفتند ملیسا در صندلی عقب نشسته . آرشام مشغول پاک کردن شیشه ی ماشین بود. مهتاب هم مشغول خداحافظی از آقا هادی و صنم خانم بود . ملیکا گفت:

-خاطره ی برای بچه ها شد. با چه شور و شوقی می اومدن شمال حالا بین طفلی آرشام، مثل مامان و باباش مونده بین ما و مشکلاتمون-ملیسا هم که اصلا باهام حرف نمی زنه . بدجوری قهر کرده .
-بهش حق بده. خیلی ترسیده بود.

- می دونم و بهش حق می دم. به رامبد هم حق می دم. فقط نمی دونم حق خودم چی می شه. اصلا حقی دارم یا نه؟

روجا دستش را دور شانهِ ی او حلقه کرد و گفت:

-قرار شد دیگه از این حرفها نزنیم. قرار رسیدیم تهران چند تا کار پلیسی انجام بدیم. خانم مهتاب مارپل هم دستیارمون شده. اکیپ مون کامل و بی نقص!
ملیکا لبخند کجی بر لب نشانده و سوار ماشین شدند. ملیکا رانندگی می کرد و مهتاب جلو نشسته بود. روجا بین آرشام و ملیسا نشست و از هر دری سخن راند می خواست بچه ها را سر شوق بیاورد. اما ملیسا مهر سکوت بر لب نشانده بود و تا رسیدن به خانه کلمه ای بر زبان نراند

مهتاب دستش را روی دهنه گوشی گذاشت و آرام گفت:

-گرفت داره بوق آزاد می زنه.

ملیکا که از شدت هیجان نفس اش به شماره افتاده بود گوشش را بهگوشی نزدیک کرد و پرسید:

-بین کی جواب می ده زنه؟

روجا بازوی او را محکم فشرد و به سمت خود کشید و گفت: -صبر کن بینم چی می شه.

مهتاب که گفت :الو هر دو ساکت شدند.

-الو سلام.... آقای ابراهیمی...

روجا به ملیکا نگاه کرد و ابرو بالا داد به معنای دیدی... و ملیکا هم به علامت تعجب یکی از ابروهایش را

بالا داد و همه منتظر ماندند. تا از سخنان مهتاب اطلاعات بیشتری کسب کنند

-بله ... من از طرف خانم ایشون تماس گرفتم ... بله آقای رامبد نیایش ... بله... ساکن مجتمع هستن... بله

... ممنون می شم... چند لحظه تا بنویسیم.

و همراه گفتن آن جمله به آن دو اشاره کرد که قلم و کاغذ به شمتی دویدند:
 مهتاب که از دیدن تلاش آنها به خنده افتاده بود به سمت میز آمد و قلم و کاغذ را برداشت و در حالی
 که آن را به ملیکا و روجا که مبهوت به این سو و آن سو می دیدند نشان می داد مشغول نوشتن شد باز
 هم ملیکا و روجا به سرعت خود را به مهتاب رساندند و چشم به آدرسی که او می نوشت
 دوختند. پاسداران...بله...واحد هیجده... خودشون منزل تشریف دارن...ممنون...خداحافظ شما.
 گوشی را روی دستگاهش گذاشت و همراه نفس عمیقی به آن دو نگاه کرد و با تکان کاغذ گفت:

-اینم سر نخ!

ملیکا پرسید:

-ادرس کجاست؟خونه؟!

-بله یه خونه اینم آدرس اش. حال کی حاضره با زنده ترین پلیس شهر بره ماموریت؟

روجا سریع گفت:

-من که میام.

ملیکا پژمرده و نگران روی مبل نشست و گفت:

-اما من می ترسم که پیام.

مهتاب پرسید:

.اسه چی؟ رامبد که ترس نداره.

-از رامبد که نمی ترسم از همراهش کی ترسم.

روجا با حالت عصبی گفت:

-قرار شد پیش داوری نکنی راستی مهتاب جان این آقای ابراهیمی کی بود؟ چه کاره ی اونجاست؟

مهتاب روی مبل نشست و جواب داد:

-نگهبان اونجاست. رامبد رو خوب می شناخت. وقتی گفتم از طرف خانم ایشونتماس می گیرم کلی

خوشحال شد و گفت:

-مشتاق دیدار بوده.

ملیکا با تعجب چشمهایش را گرد کرد و گفت:

-مشتاق دیدارم بود؟ از کجا معلوم خانم مورد نظر آقای ابراهیمی من باشم؟

مهتاب اخم کرد و گفت:
 -قرارمون چب بود ملیکا خانم؟
 دستها را بالا برد و گفت:
 -باشه تسلیم می ریم خونه ی آقا رامبد رو هم می بینیم. فقط بهم ثابت بشه که...
 نگاهش به روجا و مهتاب افتاد جمله اش را نیمه کاره گذاشت و دوباره گفت:
 -گفتم که قبول چرا می زنید؟
 -روجا بلند شد و گفت:
 -بلند شید بریم اون طرف تا کسی بهمون شک نکرده.
 ملیکا و مهتاب هم برخاستند و ملیکا پرسید:
 - بچه ها نیومدن سراغمون. اون طرف خبری شده؟
 روجا جواب داد: از ایام قدیم تعریف می کنه. بچه ها نشستن پای حرفهاش ستاره که خیلی علاقه نشون
 می ده و آرشام هم که کشته مرده ی این قصه هاشت.
 -ملیسا خیلی روم شده.
 -بهش فرصت بده خوب می شه.
 -امید وارم. راستی مهتاب از مانی چه خبر؟ میاد خونه یا واسه اونم جلسه ی پلیسی بذاریم؟
 مهتاب کنار آن دو راه افتاد و جواب داد:
 -اتفاقا بعد از حل موضوع آقا رامبد نوبت مانیه. انم مشکوک شده چند وقته که تلفنش را خاموش می
 کنه.
 روجا که بیرون منتظر آنها بود خنده کنان گفت:
 - کار آگاهان زبده! منو فراموش نکنید. تو عمرم این تدر از آرین بی خبر نمونده بودم. کی می ریم سر
 پرونده ی ارین؟
 مهتاب و ملیکا در حالی که دست در دست هم داشتند. هم زمان سرشان را تکان دادند و با هم گفتند:
 -به زودی عزیزم.
 هر سه خندیدند و از ساختمان خارج شدند. دست یکدیگر را در دست داشتند تا از روی پله های پر برف
 بگذرند و لیز نخورند. با فشارهای پاها بر روی برف سپید صدایی محو و دلنشینی تولید می شد که

ناخودآگاه لبخندی پهن بر چهره ی مصمم آنها می نشاند. روجا که وسط قرار داشت و ملیکا و مهتاب در دو طرفش دست ان دو را فشرد و گفت:

-حالا کی میریم دنبال این ماموریت مهم؟

مهتاب به صورت ملیکا نگاه کرد و گفت:

-هر چی ملیکا بگه .

ملیکا به ساعت مچی اش نگاهی گذرا انداخت و گفت:

-الان که وقت ناهاره .غذا که خوردیم یه بهونه بیاریم و بریم.

روجا با تعجب پرسید:

بهونه واسه چی ؟ نه آراین هست نه مانی.

-واسه اونا که نمی گم. واسه خاطر بچه ها می گم قرار نیست که هر کدومونیه بچه پلیس همراه داشته باشیم.

روجا به تایید حرف او سرش را تکان داد و گفت :

- راست می گی. تازه مادر و پدرم هم هستن.

ملیکا لحظه ای تامل کرد و گفت:

-می گیم می ریم دنبال کار باشگاه من . این طوری نه کسی شک می کنهنه دروغ گفتیم. نه بچه ها حاضر میشن دنبالشون راه بیفتن.

آن دو متعجب نگاهش کردند و مهتاب پرسید:

-چطوری میشه که دروغ نباشه؟

ملیکا خم شد و انگشتان بلندش را درون برف فرو برد و در حال بلند کردن مشتی از آن برداشت.

سر راهمون هم سری به اونجا می زنیم تا بازدید یه عمل بیاریم. این جوری دروغ هم نمی شه.

و برفها را به صورت روجا فشرد.

فویاد روجا به هوا بلاند شد.

آه ملیکا زن گنده شدی بازم شیطونی می کنی /

ملیکا قدمی به جلو برداشت و گفت:

-صدای بچه ها رو نمی شنوی دارن برف بازی می کنن؟ خب دل منم هوس برف بازی کرده ربطی به گنده بودن من نداره. دل باید جوون باشه که هست. حالا هم اگه اعتراض داری می تونی ...

گلوله ای برف که به صورتش خورد دیگه ساکت ماند

مهتاب دستش را روی کمر گذاشت و گفت:

-منظورت اینه که دیگه بازی با برف اونم قبل از انجام عملیات پلیسی کار آگاهی! و احتمالا تعقیب و گریز!

ملیکا خنده کنان گلوله ای برف درست کرد و گفت:

-اتفاقا منظورم همین بود. فقط اجازه نمی دم که یه زن داداش به مقام یه خواهر شوهر توهین برفی

کنه! بدو مهتاب باید تلافی کنم اگه مردشی وایسا.

مهتاب که به سمت ورودی حیاط بغلی می دوید گفت:

-نه مردشم نه وامیسم تو اگه زنش بدو بیا.

آن دو دویدند و روجا خنده کنان به دنبالشان راه افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدا رو شکر که هنوزم می تونیم بخندیم. شکر که همیشه دلیلی واسه شاد بودن داریم و شکر که این

بار این دونه های سفید و زیبا دلیل بلند شدن صدای خنده از این خونه شده

کنار ماشین که رسیدند ملیکا سوئیچ را به سمت مهتاب گرفت و گفت:

-تو رانندگی کن من تسلط ندارم.

مهتاب ماشین را دورزد و گفت:

-چرا؟!

-دست خودم نیست استرس دارم. هرچی هم بهش توجه نمی کنم بدتر می شه.

روجا در جلو را باز کرد و در حال نشستن درون ماشین گفت:

-لرزش به خاطر سرما رو با لرزش از استرس اشتباه گرفتی از بس برف بازی کردی این طوری شدی

مهتاب لبخند زنان پشت فرمان نشست. ملیکا در صندلی عقب جا گرفت و گفت:

-خواهر شوهر! من از لرزش حرفی نزدم شما آلمانی ها به استرس چس می گید؟

روجا به جانبش چرخید و گفت:

-همونی که شما ایرانی ها می گید.

مهتاب ماشین را روشن کرد و گفت:

- استرس و لرزش را همین جا بذارید و بپیم . ما به عملیات مهم در پیش داریم پس قوی باشید.
لبخند بر چهره ی هر سه نفرشان نقش بستو ملیکا در حالی که دستها را به هم قلاب می کرد گفت-هر
چی هم بگید باز من حس بدی دارم.

خود را به سمت جلو کشید و دستها را به صندلی جلو تکیه داد و گفت:
-می گم نکنه داریم اشتباه می کنیم؟

مهتاب ترمز کرد و هر دو به ملیکا خیره شدند که او خود جواب داد:
-معلومه که اشتباه نمی کنیم.

روجا خنده کنان به آسمان پربرف نگاه کرد و گفت:

-حالا چرا قطع نمی شه؟ از صبح داره می باره.

مهتاب گفت:

-آسمون حتما دلش گرفته شاید با باریدن سبک بشه.

ملیکا آروم و زمزمه وار گفت:

-ای کاش منم با باریدن سبک می شدم .چرا این دلشوره ی للعننتی رهام نمی کنه؟

مهتاب از آینه نگاهش کرد و پرسید:

-چیزی گفتی؟

ملیکا تکیه داد و با تکان آرام سرش گفت:

-نه.

ابتدا سری به ساختمانی که رامبد به نام باشگاه برای ملیکا خریداری نموده بودند. در آنجا تلفن

مهتاب به صدا رد آمد و برادرش به او اطلاع داد که حال مادرشان خوب نیست و او باید خود را به

درمانگاه برساند. به اجبار همگی به سمت در مانگاه مورد نظر رفتند.مادر مهتاب روی تخت درمانگاه به

علت افت فشار به خواب رفته بود و قطرات سرم آرام آرام.ارد جریان ضعیف خونش می شد. مهتاب با

دیدن چهره ی نزار مادر واز هم فرو رفت.و ملیکا از او خواست که نزد مادرش بماند و خیال او را از بابت

ستاره راحت کرد.

ازمهتاب که جدا شدند ملیکا خود پشت فرمان نشست و گفت:

-این بنده ی خدا از ما هم گرفتارتره. چقدر مادرش ضعیف و رنجور شده

روجا با تکان آرام سرش جواب داد:

–روزگار بدی رو پشت سر گذاشته.

–خدا کنه زودتر خوب بشه.حیف شد که مهتاب همراهمون نیومد. من که دارم از دلشوره حالم بد می

شه آدرس رو بده بینم که از کدوم طرف بریم بهتره.

با دیدن آدرس فرمان راچرخاندو در سکوت به راهشان ادامه دادند.

ماشین که توقف کرد ترمز دستی را کشید و گفت:

–رسیدیم چه فضای یکدست سفیدی! آدم دلش می خواهد روش راه بره.. اون طرف نگهبانیه تو میری

سوال کنی بیا من برم؟

روجا سریع پیاده شد و گفت :

–من می رم.

ملیکا مشوش و منتظر نشست و شاهد پیاده شدن روجا شد که به سمت نگهبانی رفت و مشغول صحبت

با مرد مستی شد و پس از دقایقی پاورچین پاورچین به سمت او باز گشت. با باز کردن در به صورت پر

از تشویش او خیره شد.

–درست اومدیم . آقای ابراهیمی همین آقاست. پیاده شو دیگه چرا ماتت برده؟

ملیکا به زحمت تونست خودش رو جمع و جور کند و از ماشین پیاده شود . ریزش برف و سوز سرما

سرپوش خوبی بر گونه های سرخ شده از تشویش و نگرانی آن دو شده بودانقلابی در درونشان پا

گرفته بود که هر لحظه برپیکرشان هجوم می آوردو رمق را از آنها می گرفت.

به من مرد مسن که نزدیک شدند لبخند پهنی به چهره نشانند و دسته کلیدی را به جانبشان گرفت و

گفت:

بفرمایید.

نگاهی دقیق به ملیکا انداخت و گفت:

–خانم مهندس شمايید؟ اینم کلید آپارتمان می دونید که واحد هیجده.

ملیکا مبهوت کلید را از او گرفت.

روجا لبخند زنان از او تشکر کرد و به جانب ملیکا چرخید. با دیدن رنگ و روی پریده او تبسمی کرد و

گفت:

–چی شده؟ نریم؟

ملیکا گفت:

چرا کلید رو به این راحتی بهمون داد؟
 روجا زیر بازوی او را گرفت . آرام قدم برداشت و گفت:
 -خیلی هم راحت نداد. می گفت رامبد زیاد از خانمش تعریف کرده گویا گفته می خواد یه روز خانمش
 رو بیاره اینجا. انگار منتظر مون بوده اصلا تعجب نکید.

فصل 13

پاهایش در برف فرو می رفت . راه رفتن را برایشان سخت تر نموده بود. روجا با صدای لرزانی گفت:
 -عجب سوزی داره محوطه ی باز و سرمای شدید! جا قحط بود اومده اینجا خونه گرفته؟
 ملیکا که دیگر به وضوح می لرزید جواب داد:
 -شاید انتخاب خودش نباشه. می گم اگه خونه باشه چی کار کنیم؟
 روجا بازوی ملیکا را فشرد و گفت:
 -اگه خونه بود که نگهبان کلید آپارتمان رو بهمون نمی داد. می گفت بفرمایی واحد هیجده. خونه
 هستن.

ملیکا به مقابل در ورودی که رسید ایستاد و گفت:
 -اعتراف می کنم من می ترسم.
 روجا هم ایستاد و با من و من گفت:
 -حق با توئه .منم دلشوره دارم. اما چاره ای نداریم . سپس در حال تکان دادن دستها گفت:
 -دو راه داریم یا می ریم بالا واحد هیجده رو می بینیم چه خبره یا از همین جا بر می گردیم خونه و
 دیگه هم در مورد این که رامبد کجاست. کجا می ره با کی می ره و یا میره حرفی نمی زنیم. به نظرت
 کدوم بهتره؟ دونستن یا ندونستن؟
 -تن صدایش را بالا برد و ادامه داد:
 -.....این است!
 سپس خندید و گفت:
 - ما دوتا مون چه مون شده ؟ می ترسیم که با چی روبرو بشیم؟ دیگه بدتر از فکر و خیالهایی که د
 مورد رامبد داریم؟

روجا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من می گم ملیکا بیا تمومش کنیم. دیگه سرمون رو که نمی بره. تازه ما که خوب بلدیم چه جوری دست پیش رو بگیریم که پس نیافتیم.

ملیکا دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و گفت:

-این که دلم بد جوری شور می زنه اما قبول نمی دونم چه ام شده یه حس بدی دارم.

روجا مچ دست او را در دست گرفت و در حالی که با دست دیگرش در ورودی راهل می داد او را کشید و گفت:

-حالا که هر دو داریم از فضولی می میمیریم بیا دیگه.

روجا خود نیز به حرفهایش ایمان نداشت و دلشوره امانش را بریده بود. مقابل در آپارتمان که رسیدند ملیکا دیگر رمق ایستادن را نیز در خود نمی یافت. دستش را به دیوار گرفت تا به زمین نیفتد. حال روجا هم دست کمی از او نداشت به زحمت لبخند و حوی بر لب نشانده تا هم خود آرام شود و هم ملیکا بعد با دستی لرزان کلید را چراند و در با صدای تقی باز شد آرام در راهل داد و خود راعقب کشید و گفت:

-بفرما هر چی بشه خونه ی شوهرته تو اول برو تو. چرا ایستادی ملیکا با تو ام؟

ملیکا سرش را تکان داد و با صدای خفه ای گفت:

-من نمی تونم باور کنم.

بغضش را فرو داد و با دست به روجا اشاره کرد وارد آپارتمان شود روجا که چاره ای جز اطاعت نداشت قدم به داخل آپارتمان گذاشت.

ملیکا چشمهایش را لبست و منتظر ایستاد. شاید منتظر دستی که او را از آن خواب کابوسی بیدار کند و به او بگوید. تمامی آن وقایع کابوسی بیش نبوده. رویایی تلخ و گذرا وقتی چشم باز کرد. صورت مهربان اما نگران روجا را در نزدیکی صورت خود دید که با چشمهای عسلی اش او را می رگزیست... در نگاهش نگرانی یکجا موج می زد. باید می رفت راهی بود که خود با خواست خود قدم به آن گمارده بود و در آن میان روجا فقط همراه امین و مهربانش بود. راه برگشتی برایش باقی نمانده بود. یا باید چشمها را می بست و باز می گشت که از او بعید می نمود و یا باید پا پیش می گذاشت هر چند تلخ و سخت. دیگر مهم نبود که با چه چیزی مواجه می شود. نفسش را در سینه حبس کرد. تا ته مانده ی قواش را متمکز نماید و آن حس غریب را پس زد تا واقعیات را همان گونه که بود ببیند و با آن مواجه شود

پا به درون آپارتمان گذاشت. نفس بلندی کشید و نگاه مضطربش را به زوایای خانه دوخت. سالنی کوچک با کف سرامیک سفید و یک کاناپه در انتهای آن تلویزین چهارده اینچ روی میز خالی از هر چیزدردی بسته در گوشه ی دیگر به چشم می خورد. اشیای خانه ای کوچک با حداقل وسایل اجاقی کوچک کتری که رویش قرار داشت. جاسیگاری پر از ته سیگار برعکس سالن خالی از وسایل دیوار آنجا مملو از عکسها و تابلو خط های زیبا بود. عکس ملیکا در ابعاد مختلف نقاشی شده بر روی تابلویی بزرگ ملیکا و روجا مبهوت و متعجب به عکسها نگاه کردند. ملیکا با لکنت گفت:

این عکسها اینجا چه کار می کنن؟! کی بزرگشون کرده؟ کی تابلوی منو کشیده چرا نیاورده خونه؟ آورده اینجا؟ اینجا چه خبره؟

نگاهش به روی روجا ثابت ماند. روجا که خود بهت زده به اطرافش نگاه میکرد گفت:

-این تابلو خط ها کار خودشه نه؟!!

ملیکا به علامت تایید سرش را بالا و پایین داد و روجا با صدای بلندی آنها را خواند:

-فرقی نداره چاله باشی یا دریا.

اگه زلال باشی که خورشید در توست.

می تونی بعدش پرواز کنی

بدون اون که پرنده باشی

یه تابلوی بزرگ دیگری اشاره کرد و بلندتر از قبل خواند:

-می دونی وقتی که غذا داشت بدرقاه ات می کرد. چی گفت:

گفت جایی که می ری مردمی داره که می شکونتت

نکنه غصه بخوری. من همه جا باهاتم

توی وجودت عشق می دارم که بغض کنی.

اشک می دم که همراهیت کنه

و مرگ که بدونی دوباره بر می گردی پیشم.

در زیر تابلویی از تمام رخ ملیکا بیتی از حافظ با خط رامبد خطا طی شده بود:

درو فای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب نشینی وی سربازان رندانم چو شمع

روجا به جانب ملیکا چرخید و گفت:

-اینها یعنی چی؟ ملیکا رامبد هنوزم عاشق توئه فقط تو!

موجی از رخوت در تن ملیکا دوید. چشمهایش را بست و قطرات اشک از آن به سرعت بیرون جهید
روجا خنده کنان و پیروزمندانه چرخشی زد و گفت:

-می دونستم مطمئن بودم که رامبد جز به تو به هیچ زن دیگری فکر نمی کنه. چه برسه به این که بخواد
باهاش زندگی کنه. دیدی ملیکا نگاه کن. این همون زنیه که قلب رامبد رو تسخیر کرده.
انگشت اشاره اش رو به عکسهای ملیکا بود که روی دیوار خودنمایی می کرد و ادامه داد:
-اون هنوزم به زن و بچه اش فکر می کنه و تو دیوونه و من دیوونه ستاز تو بلند شدیم اومدیم اینجا که
مچ اش رو بگیریم. از خودم بدم میاد. دیگه نمی تونم تو روش نگاه کنم. چطور تونستم بهش شک
کنم؟

ملیکا نفس عمیقی کشید و روی تنها کاناپه ی سالن نشست و به آرامی گفت:

-انگار کوه رو از پشتم برداشتن. احساس سبکی می کنم. با این که هنوزم نمی دونم چرا می خواد تنها
اونم اینجا با این حداقل وسایل زندگی کنه. اونم با یاد و خاطره ی زن و بچه اش. اما دیگه هیچی مهم
نیست. شک خیلی بده روجا. آدم روبه مرز جنون می کشونه. چشمها رو کور می کنه و کلام ادم رو
زهرآگین. من به رامبد شک کردم و خوشحالم که بهم ثابت شد اشتباه می کنم. اصلا رامبد بگه...
بغض مجالش نداد روجا برخاست و در حالی که به سمت ان در بسته قدم بر میداشت گفت:
-حالا واسه چی بغض میکنی!؟

-واسه تنهایی رامبد روجا دلشوره منو کشت. با این که فهمیدم رامبد اینجا تنهاست اما یه حس بد یه
حس غریب تو وجودم موج می زنه و بهم نهیب می زنه که تازه اول راهی.
روجا در اتاق را باز کرد و گفت:

کدوم راه عزیزم!؟

نگاهش در اتاق ثابت ماند و ساکت شد و ملیکا که او را آن گونه دید برخاست و کنارش قرار
گرفت. دیگر احساس ضعف نداشت غرور شکسته اش را با بند محبت و عشقی که رامبد با رد کردن آن
عکسها بر روی دیوار. ثابت کرده بود در قلب خود دوباره پیموند زد در حالی که نگاه روجا را تعقیب
می کرد. آرام زمزمه کرد:

چقدر دلم برات تنگ شده تو الان کجایی!؟

وقتی با داخل اتاق رسید باز هم افکاری مزاحم ذهنش را انباشت. تخت خوابی تک نفره که کیسول
اکسیژن و دستگاه فشار خون و دسته های دارو آن را احاطه کرده بودند. برای دقایقی به هم خیره

شدند و نگاهشان بین خود. آن وسایل جا به جا شد. هنوز مبهوت آن وسایل بودند که کلیدی در قفل در چرخید. صدای چرخیدن کلید مانند ناخن هایی که روی دیوارهای احساسشان خراش عمیقی ایجاد کند. چندش آور و مهیب آن دو را از جا پراند. نفس در سینه هایشان حبس شد. بی اختیار همان جا که ایستاده بودند دست یکدیگر را در دست فشردند و نگاهشان بر روی در که به آرامی باز می شد ثابت ماند.

زنی بلند قامت با مانتو و مقتعه ای طوسی و پوششی آراسته در قاب خالی در ظاهر شد حد اکثر چهل سال به نظر می رسید. خالی به روی لب داشت و ابروهای مشکی و پرپشت. جذابیت را از چهره ی زنانه اش ساطع می نمود.

لیوان آب را کنار پارچ روی میز گذاشت و با فشردن دکمه ی تماس جواب داد:
-جانم. ممنون مهتاب مادرت چطور بر دیش خونه ؟ خب خدا رو شکر. ها...
به ملیکا که روی مبل ولو شده بود نگاهی انداخت و ادامه داد:

-ماجراش طولانیه. ای کاش می اومدی اینجا.. خونه ی ملیکا و رامبد... نمی شه پشت تلفن. گفت
ماجراش طولانیه. آره رفتیم. مهتاب جان هم خودش بیا هم به طوری مانی رو پیدا کن... نمی دونم چه طوری هر کاری می کنی فقط سریع تر. من و ملیکا داریم دیوونه می شیم.. آره بهش بگو هر چه زودتر بیاد اینجا... خودتم بیا بهت نیاز داریم. ممنون... منتظرم... آدرس رو بنویس...
تماس که قطع شد لیوان آب را پر از آب کرد و لاجرعه سر کشید و در حای که به مبل تکیه می داد گفت:

-خداکنه که اشتباه کرده باشیم دعا کن ملیکا، دعاکن....

و بغض مجالش نداد. پهنای صورت ملیکا را قطرات اشک در بر گرفته بود. هردو به نتقه ای نامعلوم خیره شدند.

صدای زنگ در که بلند شد روجا زودتر از ملیکا برخاست و به جانب در شتافت پس از زدن دکمه ی دره بی دلیل گفت:

-مهتابه... داره میاد بالا.

ملیکا به آرامی صورتش را پاک کرد و با آمدن مهتاب دست او را فشرد. مهتاب با نگرانی به آن دو خیره به آن دو خیره شد. پرسید:

چی شده؟ کسی اونجا بود؟ چیزی دیدید؟!

روجا او را به سمت مبل هدایت کرد و پرسید:

مانی رو پیدا کردی؟!

آره... وقتی تو باهام حرف زدی خواستم بهش خواستم بهش زنگ بزنم که دیدم خودش تماس گرفت

و گفت همراه آقا آرین نیان اینجا. گفتم تو ازم

خواستی پیام اینجا و اونم گفت این بهترین کاره برو پیششون تا تنها نباشن

اون میدونستن ما امروز رفتیم اونجا؟

روجا با تعجب جواب داد:

از کجا می دونستن؟ جز ما سه نفر کسی از این ماجراها خبر نداشت.

مهتاب خواست حرفی بزند که ملیکا گفت:

— اونجا بودن

هر دو با تعجب پرسیدن:

— کی؟ رامبد؟

ملیکا با چشمانی محزون به هر دو نگاه کرد و گفت:

— حالا داره همه چی دستم میاد. چقدر ساده بودم. چقدر ساده از کنار قضایا گذشتم. اگه حدسم درست

باشه...

بغض کرد و راه گلویش بسته شد. مهتاب با التماس به روجا خیره شد تا او ماجرا را بازگو کند و روجا

گفت:

— رامبد اونجا یه اپارتمان نقلی داره. با حداقل وسایل زندگی. عکس ملیکا و ملیسا و اشعاری زیبا روی

دیوار اتاقش نقش بسته بود. اما توی اتاق خواب کنار تختش، لوازم پزشکی بو. هنوز از شوک دیدن اون

وسایل بیرون نیامده بودیم که در اپارتمان باز شد و یه خانم قد بلند اومدمونده بودیم چی بگیم سیل

افکار مغشوش از ذهنمون گذشت. همسایه بود؟ اما نه. همسایه که کلید نداره. با یدن ما تعجب کرد و

بهمون خیره شد. بهش گفتم:

شما؟!

خیلی جدی جواب داد:

شما بی خبر اومدید اینجا، من باید پیرسم شما کی هستید
گفتم:

-من خواهر آقای نیایش هستم و ایشون هم همسرشون و شما؟
خیلی خشک و جدی از مقابلمون گذشت و رفت اتاق خواب و مشغول واریسی همون لوازم پزشکی شد.
اون قدر مهارت داشت که لازم به توضیح اون خانم نبود. خیلی خوب فهمیدیم که اون یه پرستاره وقتی
ملیکا ازش پرسید رامبد به پرستار خانم چه نیازی داره، بهون زل زد و گفت: «از خودش پرسید من
اجازه ندارم چیزی بگم. لطفا بذارید به کارهام برسم.» همچین مشغول کارش شد که نفهمید من و ملیکا
با چه حال زاری از اونجا اومدیم بیرون.

مهتاب با شک و تردید پرسید:

-یعنی چی؟! پرستار!؟

روجا بغض آلود سرش را تکان داد و گفت:

-از گفتنش هم بیم داریم. نه مهتاب بگو خواب می بینیم. همه ی اینها، همش توهمه. زائیده ی یه ذهن
مریض. بگو رامبد من مریض نیست.

وهق هق گریه امانش نداد.

ملیکا دتهای لرزانش را به دسته ی مبل تکیه داد و گفت:

آروم باش روجا. این فکر خام رو هم از سرت بیرون کن. آگه می خوایی واسه یه حدس مزخرف گریه
کنی برو تو اتاق. به خودت مسلط باش.

نگاهش را به اطراف چرخاند. گویی دلتنگ جای جای خانه ا بود یا به دنبال ردپایی از یک خاطره

روجا به هر سختی بود در مقابل اشکهایش سدی از غرور ساخت تا چون گذشته محکم و استوار در

وقابل هر آنچه پیش رو داشتند بایستد.

ملیکا ناگهان برخواست و گفت:

الان به یه جای دیش فرد اعلا نیاز داریم.. روجا بلند شو کمک کن نمی بینی مهتاب اومده اینجا. این بنده

ی خدا از وقتی که ما رو دیده یا در حال گفتن درد و ناراحتی بودیم یا دست و پا زدن توی مشکلات.

مهتاب خواست حرفی بزند که روجا نیز برخاست و در حال همراهی ملیکا گفت:

-چقدرم چایی می چسبه. تنم هنوز یخه پاهام گز گز می کنه. چه زمستونی داریم امسال.

کاملاً مشخص بود که آنها می خواستند اعتماد به نفس خود را به دست بیاورند در کنار هم وارد آشپزخانه شدند، روجا فنجان ها را در سینی چید و ملیکا چای دم کرد بی خود و بی جهت حرف میزد و هر از گاهی سکوت میانشان برقرار می شد.

وقتی زنگ در به صدا در آمد لیوانی که در دستش داشت از دستش رها شد و صدای خرد شدنش سکوت خانه را تحت الشعاع قرار داد. روجا به سمت آشپزخانه دوید و مهتاب به سمت رفت. ملیکا و روجا مشغول جمع کردن شیشه ها شدند. هر دو از شدت استرس دستهایشان می لرزید. مهتاب پس از گشودن در به کمکشان شتافت. هر دو را بلند کرد و گفت:
- شما برین سالن من جمع می کنم. اومدن.

روجا و ملیکا به هم خیره شدند. در نگاهشان اندوه و غم موج می زد. حسی ناشناخته آنها را از شنیدن حقیقت می ترساند. مانی و آراین که به در خانه رسیده بودند با دین آنها سلام کردند مانی گفت:
- اینجا چه خبره؟! دست و پاتون رو نبرید. بیا بید بیرون.

مهتاب آن دو را به جلو هل داد و گفت:

برید خانمها، من جمع می کنم.

آراین دست روجا را در دست گرفت و گفت:

- چقدر یخ شدی! بیا بشین.

مانی نیز دست ملیکا را در دست فشرد و گفت:

- تو هم بیا بیرون مهتاب خودم اینجا رو تمیز می کنم. بیا بید بیرون تا کار دستمون ندادید.
ملیکا ایستاد و گفت:

- بذار چای بیارم. مانی او را به سمت سالن کشید و گفت:

- ما چای نمی خوریم مهتاب جان شما هم بیا.

مهتاب با حرکت دست اشاره کرد انها را به سالن ببرد.

مانی لبخند محوی زد و در حالی که بازوی ملیکا را در دست داشت به سمت کاناپه حرکت کردند ملیکا مستاصل و نگران نشست و پرسید:

- از رامبد چه خبر؟ حالش خوبه، الان کجاست؟! تو آپارتمان جدیدش که نبود. اینجا هم که

نیست. سرکارش هم که مدتهاست نمی ره. اون کجاست مانی؟! رامبد کجاست!؟

مانی سرش را بالا گرفت و به ارین نگاه کرد. درگ گردنش متورم شده بود و به شدت می زد. دست ملیکا را رها کرد و رویش را برگرداند و به سوی دیگری چشم دوخت. ملیکا لحظاتی صورت مانی را نگاه کرد. قلبش سرسام آور سر بر سینه می کوبید. دست به صورت مانی برد و آن را به طرف خود گرداند، مانی مقاومتی نکرد. صورتش کبود شده بود گویی دستهایی نیرومند راه نفسش را بند آورده بودند.

ملیکا فهمید آن چه را که از آن واژه داشت. نفسش به شماره افتاد. بغض الود به ارین خیره شد و با صدای لرزانی پرسید:

-آرین، رامبد من کجاست؟!... زنده اس؟! -

روجا جیغ کوتاهی کشید و با شدت سرش را به جانب آرین بازگرداند. مهتاب با شنیدن صدای جیغ روجا به سالن دوید. آرین و مانی دستپاچه شدند و آرین دستهای لرزان روجا را در ست گرفت و گفت: -پس چی که زنده اس. آره بستری بود. تو این چند روزه ما پیش اون بودیم تو بیمارستان امروز هم مرخص شد، که اومدیم اینجا.

ملیکا روی مبل ولو شد و مانی با اشاره به مهتاب که برایشان اب بیاورد گفت:

-اگه قراره غش و ضعف برید ما حرف نمی زنیم. آرین پاشو بریم رامبد حق داشت. اینها قوی نیستن. زنهای ما عادت کردن با شنیدن هر حرفی جیغ و داد کنند. قوی هستن اما نمی دانم چرا با داد و قال تحمل می کنن.

مهتاب لیوان اب را به دست ملیکا داد و گفت:

-چه انتظاری دارید؟ رفتن خونهی آقا رامبد دیدن کلی لوازم پزشکی تو آپارتمانشه. آپارتمانی که تا امروز ارزش بی اطلاع بودن. میان اینجا شما می گین تا حالا بیمارستان بودید. خوب درست تعریف کنید ببینیم چی شده بعد اگه دیدی کسی داد و قال راه انداخت اون وقت غر غر کنید. اخم کوچکی به مانی کرد و با حرکت چشم به او فهماند که ملاحظه ملیکا و روجا را بکند مانی برخاست و گفت:

-باشه از اولش می گم. فقط شما بگین که پشیمون نمی شم.

ملیکا به زحمت بغضش را فرو خورد و گفت:

-به خدا سر و صدا نمی کنم. فقط بگو چه خاکی تو سرم شده.

چه خاکی؟! رامبد خوبه تا چند ساعت دیگه هم میاد اینجا. خودش گفت که میاد مگه نمی خوایی بدونی
 تو این چند ماهه چی شده؟ پس گوش بده /
 -تو از اولش هم می دونستی؟

به جون خودت نه ملیکا. نمی دونستم اون روز که رفتم جواب آزمایش ستاره رو بگیرم یادته؟
 به روجا و مهتاب نیز نگاه کرد و آنها با تکان دادن سر حرف او را تأیید کردند
 -رفتم بیمارستان و تصادفا رامبد رو دیدم. داشت آزمایش می داد پی گیش شدم. افتادم دنبالش آخه
 لباس مخصوص بیماران بیمارستان رو پوشیده بود. اون وقت بود که فهمیدم رامبد بیماره.
 چانه ی روجا و ملیکا از شدت بغض می لرزید. اما به خاطر اینکه مانی ادامه بدهد به زحمت بغضشان را
 فرو می خوردند. مانی خود حال درستی نداشت. صدایش دو رگه شده بود و به وضوح می لرزید اما ادامه
 داد.

-این شد که رفتم پیش رامبد. با دیدنم شوکه شد گفت نمی خواسته کسی از ماجرا بویی ببره گویی چند
 ماه پیش همتون آزمایش می دید و رامبد می ره و جواب آزمایش رو می گیره. تو ملیسا سالم بودین اما
 رامبد مشکل ... مکث کرد. مکثی که به اندازه ی یک قرن به طول کشید.
 مهتاب هم رمق ایستادن نداشت، با لرزش زوی مبل نشست. آراین نگران و مستاصل از روی مبل
 برخاست و گفت:

-بنشین مانی... بشین من می گم... الان علم پیشرفت کرده، هر مشکلی، هر بیماری راه حل داره. با پیوند
 مغز استخوان مشکل رامبد حل می شه.
 ملیکا نالید:

-خدای من! سرطان خون...

روجا بغضش ترکید و با صدا گریست دیگه نه می ترسید که مانی عصبانی شود و سکوت کند و نه
 واهمه ای داشت که کسی اشکهایش را ببیند با صدا گریست. چون ملیکا
 مانی هم نتوانست خود را کنترل کند و به اتاق ملسا رفت و گریست. بی صدا و محزون. رامبد برایش همه
 چیز بود. برادر، رفیق، یک روح در دو بدن. آراین اجازه داد که همه کمی سبک شوند به زحمت بر
 اشکهایش سدی زد تا کمک حال دیگران باشد. پس از دقایقی ضره ای به در اتاق مانی زد و گفت:

-خب رامبد از همین عکس العمل شماها می ترسید که سکوت کرد و خواست تنهایی به جنگ بیماری اش بیه. اون جوانمرد بود و هست که نمی خواد خم به ابروی شماها بیفته. تو رو به خدا قسم محکم باشید. تازه اول راهیم. بیماری هنوز خفیفه رشد زیادی نداشته. این یعنی رامبد قویهریالداره می جنگه. در اتاق باز شد و مانی با صورتی متورم از ناراحتی بیرون آمد. این ادامه داد:

-مانی مدارک پزشکی رامبد رو فرستاد آلمان و برام توضیح داد که چی شده منم با پرفسور آبراهام که دوست صمیمی پدرمه مشورت کردم. کمسیونی تشکیل شد. گفتن که چون بیمار در مراحل اولیه بیماری قرار گرفته با پیون مغز استخوان بیماری اش برطرف می شه و چه بسا سلامتی اش رو به طور کامل به دست می یاره. واسه همین زودتر از قرارمون برگشتیم ایرا رامبد رو در جریان کارها قرار دادیم. مخالفت کرد می گفت نمیخواد کسی به خاطر اون خونه اش رو بفروشه. واسه همین همه اموالش رو به ملیکا و ملیسا داد اما ما کار خودمون رو کردیم. مانی ملک پدرش رو به فروش گذاشت. پول سفر آماده اس منم خونه ام رو به فروش گذاشتم. البته مطمئن بودم روجا با این کار مخالفتی نمی کنه تقریبا نیمی از از مخارج عمل آماده اس. اما رامبد رضایت نمی ده می گه نمی خوام به خاطر من همه اوارهبشن. ما دو تا مشکل داشتیم. یکی راضی کردن رامبد واسه انتقال به المان و عمل کردنش و دوم شماها و اون افکار بیهوده. می خواستیم تو شمال ماجرا رو به شماها بگیم که او اون ماجراها پیش اومد و رامبد که تازه از بیمارستان مرخص شده دوباره افتاد رو تخت بیمارستان. واسه همین مانی دنبالمون اومد و شماها تنها موندید.

مانی جرعه ای اب نوشید و گفت:

-تو شمال بودیم که شنیدیم مهتاب به شماها گفت به شما کمک می کنه تا حقیقت رو بفهمید با خودم فکر کردم گفتم شاید اینطور بهتر باشه. پیدا کردن اون شماره تلفن قدم اول بود به ابراهیمی زنگ زد و گفتم اگه شماها زنگ زدید کمکتون کنه و ادرس رو بده. که کرد راهنماییتون کرد و شما امروز اونجا بودید. خبر دارم. می خواستم کمی ذهنتون آماده شنیدن بشه. حالا هم ازتون کمک و همراهی می خواهیم. از رامبد خواستیم بیاد اینجا. دلم می خواد قوی و محکم باشید. نشون بدید که اشتباه می کرده. اون از ماجراهای مادرم درس گرفته؛ می گفت دجیم که قبل از مرگ، همه واسه خاله سوگواری می کردن. می خواد اون ماجراها تکرار نشه. شماها هم نشون بدید که اشتباه میکرده. ساخته می دونم برا ماها هم ساخته اما چاره چیه؟ رامبد خصوصیات خاص خودش رو داره واسه خاطر خانواده حاضر از

خودش هم بگذره همون طور که گذشت، و اموالش رو تقسیم کرده. مبالغی رو واسه بچه های بی سرپرستس که سرپرستی اشون رو می کرد رو تو بانک گذاشته و در واقع همه کارهایش رو کرده ملیکا با گریه پرسید:

چرا، چرا با من اینکار رو کرد؟ چرا خواست که ازش بدم بیاد؟ چرا منو از خودش روند؟
 به خیال خودش می خواست تو ازش دل بکری و طلاق بگیری، تا بعد از اون فاجعه زیاد به هم نریزی
 دیوونه. نمی بخشمش به خدا به خاطر این کارش نمی بخشمش!
 مهتاب پرسید:

حالا کجاست؟!

یه سر رفت شیر خوار گاه به گمونم الان بیاد خونه. لطفاً به خودتون مسلط باشید و ...
 جمله اش نیمه تمام ماند زمانی که کلید در درون در چرخید در به آرامی باز و رامبد با رنگ و رویی پریده در چهار چوب در ظاهر شد. مانی لبخندی پهن بر چهره اش نشانید و گفت:
 سلام، به خونه خوش آمدمی آقا.
 رامبد به کفشهای جلوی در نگاهی انداخت و پرسید:

مهمونی ترتیب دادی چه خبر شده؟

وقتی ملیکا از پشت مانی گذشت و در مقابل نگاه خسته ی رامبد جان گرفت لبخند نصف و نیمه رامبد محو شد. به مانی خیره شد و گفت:

نتونستید جلوی زبونتون رو بگیرید؟ کار خودتون رو کردید آره؟

ملیکا با قدمهایی سست به جانب او قدم برداشت و با صدای لرزانی گفت:

حقیقتی که ای کاش از زبون خودت می شنیدم.

به مقابلش که رسید، ایستاد و سرش را به سمت صورت او گرفت و نجواگونه گفت:

زن خوبی برات نبودم. می دونم، حداقل به حرمت دختر خاله ای و پسر خاله ای بهم اعتماد می کردی
 به دختر خاله ات می گفتمی و ازش می خواستی تو این راه سخت همراهت باشه بد کردی رامبد. خیلی بد کردی.

بغض مجالش نداد. شانه اش شروع به لرزیدن کرد و اشک پهنای صورتش را در بر گرفت.

رامبد نفس عمیقی کشید. دستها را دور شانه ی لرزان همسرش حلقه کرد و او را به خود فشرد. بوسه ای بر سر او زد و آرام گفت:

-منو ببخش عزیزم.می دونم که اذیت شدی.من این گریه رو نمی خواستم،نمی خواستم خرد شدنت رو بینم .

او نالید:

-اما من خرد شدم.نه حالا،مدتها قبل که به عمد منو به شک انداختی،تو در مورد من چی فکر کردی؟

-هیچی،ملیکا آروم باش.خدا بگم چی کارت کنه مانی.چی بهش گفتی؟

مانی به او نزدیک شد و شانه ملیکا را فشرد و گفت:

حالا اگه رامبد جلوی همه معذرت خواهی کنه و قول بده واسه مداوا بره آلمان تو می بخشیش؟

رامبد براق نگاهش کرد و گفت:

-از آب گل آلود خوب ماهی می گیری!لطفا تو دعوی زن و شوهری دخالت نکن.

روجا که به زحمت برخواسته بود به جانبشان آمد و گفت:

-جواب منو چی می دی؟

رامبد با دین او لبخندش به بغض نشست و با تکان سر دستش را به طرف او دراز کرد.

روجا همچون ابر بهاری می گریست ،به جانبش رفت و در آغوش برادر جای گرفت صدای گریه ملیکا

و روجا در صدای گریه رامبد گم شد.لحظاتی اینچنین گذشت.

مانی به آراین اشاره کرد و و با کمک هم آندو را از رامبد جدا کردند.

مهتاب که از دیدن ان صحنه منقلب شده بود به اشپزخانه رفت و برای آنها چای آورد پس از نیم ساعت

همه به حال عادی بازگشتند.

ارین از جانب پروفیسور آبراهام به انها وقل داد که جراحی با موفقیت تمام به پایان واهد رسیدو سپس

سپس بلیطهایی از کیفش بیرون آوردو روی میز گذاشت و گفت:

-انخم بلیط!واسه آخر هفته می ریم آلمان رامبد دلم نمی خواد حتی یه کلمه به عنوان اعتراض ازت

بشنوم .دیگه تمومش کن.

رامبد دستش را به صورتش کشید و گفت:

-من که با جراحی مشکل ندارم.مشکل من اینه که می خوام تو ایران عمل بشم.این توقع زیاده؟

-آره خیلی هم زیاده.اولا کسی که قراره مغز استخوانش رو به تو پیوند بزنن آلمانه نه ایران.دوما تو

ایران این جراحی به نحو احسن انجام می شه اما دوره نقاهت رو نمی تونن به نحو احسن انجام بدن ما به

دنبال بهبودی صد درصد تو هستیم.می فهمی یا بازم توضیح بدم؟

ملیکا پرسید:

چه کسی قراره مغز استخوانش رو به رامبد پیوند بزنه؟

مانی و من و خیلی های دیگه آزمایش دادیم اما نهگروه خونمون به رامبد خورد و نه مورد های پزشکی دیگه. فقط این میون یه نفر می تونه که اونم دامادمون همونه آزمایش داده از نظر آنتیکی و همه موارد مناسبه. همش هم زنگ می زنه که: «کی رامبد می تاد آلمان؟ مغز استخوانکه کمه می خوام همه استخوانهام رو بهش هدیه بدم.»

برای لحظاتی لبخند بر روی لبهای همه نقش بست. رامبد متفکرانه نگاهش کرد و گفت:

خرج عمل و دوره طی طولانی بعداز عمل چی؟ چرا عاقلانه فکر نمی کنید؟ من نمی خوام به هر قیمتی خوب بشم.

ملیکا بر آشفت و گفت:

یعنی چی؟! مگه با تونه که نمی خوایی خوب بشی؟ دیگه شورش رو در آوردی رامبدمنم همه خونه و اون ملک باشگاه رو می فروشم. من خونه رو بدون تو می خوام چی کار؟ یا ملیسا این زندگی رو بدون پدرش می خواد چی کار؟ تو در مورد زن و بچه ات چی فکر می کنی؟ تو نباشی می خام دنیا نباشه. دیگه این چهار تیکه تیر آهن که سهله.

رامبد که کنار او نشسته بود با مهربانی گفت:

چرا عصبانی می شی؟ هر چی تو بگی.

ملیکا خندید و گفت:

حالا شدی یه شوهر خوب، تا حالا بهت نگفتم که سر سفره عقد از خدا چی خواستم

رامبد نگاه مهربانش را به او دوخت و فگت:

چند باری ازت پرسیدم ولی جواب ندادی.

ملیکا سرش را پایین انداخت و گفت:

از خدا خواستم بدون تو هیچ وقت زنده نباشم.. ازش خواستم فقط نیم ساعت، نهایت نیم ساعت بیشتر از تو زنده باشم. نه بیشتر و تو تموم این سالهای زندگی این دعا رو تکرار کردم و مطمئنم که مستجاب می شه.

صورت رامبد سرخ شد و به کبودی زد نگاه حیرانش را به اطراف انداخت و از جا برخاست. نفسهای پی در پی و عمیقش همه را نگران کرد. مانی برخاست و خواست حرفی بزند که رامبد به جانب ارین برگشت و گفت: باشه میام. هر کاری بگید میکنم اما تو ملیکا... دستشرا به جانب او دراز کرد، خواست حرفی بزند، اما دستش همچنان در میانه راه ماند و حرف نوک زبانش چسبید. هر چه کرد نتوانست کلمه ای به زبان بیاورد صدای زنگ ر که بلند شد. همه در جایشان صاف نشستند. رامبد پرسید:

-دیگه کی از ماجرا خبر داره؟ نکنه واسه عطار نیشابوری هم کارت دعوت فرستادین!

مانی ببرخاست و گفت:

نه بابا شاید همسایه باشه. به جانب در رفت و آن را گشود. اما با دیدن دکتر نیایش در جا میخکوب شد. به زحمت خود را جمع و جور کرد و گفت:

-سلام دکتر. شما اینجا چی کار می کنید؟

به پشت سر او نگاهی انداخت.

-بچه ها رو آوردید؟

دکتر نیایش وارد شد و پرسید:

رامبد اینجاست؟

بقیه با شنیدن صدای دکتر، متعجب و مبهوت برخاستند و به سمت راهرو رفتند. دکتر نیایش دست لرزانش را به سمت رامبد گرفت و گفت:

-بی معرفت! مثلا من پدرت هستم، از منم پنهون می کنی؟ می ذاری فکر چرند در موردت بکنم و توی این راه سخت تنها بمونی، باید همکارام به طور تصادفی منو در جریان بیماریت بذارن؟ باید با این اوضاع و احوال تو بیمارستانها دنبال بگردم؟

رامبد به یاری پدرش شتافت. دست او را بوسید و کمکش کرد تا به سمت مبل حرکت کند و آرام زیر گوشش نجوا کرد تا پیر مرد را آرام سازد، همه سلام دادند و دورش نشستند. دکتر نیایش ابتدا گله گذاری کرد و نالید، از بی وفایی های روزگار، از گذرا بودن زندگی و این که خانواده در همچین مواردی باید یار و کمک یکدیگر باشند. آراین و مانی ائ را در جریان عمل جراحی پیوند قرار دادند و نظرش را جویا شدند، که صد درصد موافق بود و گفت:

-نبايد دست روی دست بذاريم، رامبد بزرگترین اشتباهی که کردی اینه که موضوع بیماری رو از من پنهون کردی در مورد این بیماری زمان خیلی مهمه و در اولین مرحله این بیماری هر کاری کردیم، کردیم در غیر ایصورت هر کاری بکنیم بی ثمر و بیهوده است
 رامبد غمگین و محزون به جهره ملیکا نگاه کرد و گفت:
 -مگه در مرود خاله تونستیم کاری بکنیم؟
 دکتر ابرو در هم کشید و گفت:

-اولا در مورد خاله مرحومت دیر فهمیدیم که مشکل چیه، بیماری خیلی پیشرفت کرده بود در ضمن ما داریم در مورد هفده سال پیش حرف می زنیم. می دوی تو این زمان علم چقدر پیشرفت کرده.
 -اونقدر که من به بهبودی کامل برسم؟
 -آره اگه بخوای حتما خوب می شی.
 -می خوام فقط نمی خوام تو راه این بهبودی به کسی صدمه بخوره.
 -به کسی صدمه نمی خوره.

-باور کنید بدون من نه امور دنیا لنگ می شه و نه بین زمین آسمون جنگ می شه نه کوه اب می شه و نه آ سنگگ می شه. بیاید عاقلانه فکر کنید و این چند صباح رو کنار هم خوش باشیم.
 روجا اشک ریخت. دکتر دستهای لرزان پسر را میان دستهای مردانه و فرتوت خود گرفت و در حالی که تمام مهر پدرانه اش را در نگاهش نثار او می کرد جواب داد:
 -اما یه اتفاق می افته اول اینکه دل ما واست تنگ می شه. نفس عمیقی کشد و از جیب کتش پاکتی را در آورد به سمت مانی گرفت و گفت:
 -بیا پسر من اینم سند ملک منه بفروش.
 رامبد بر آشفت و گفت:

-من اینو نمی خواستم. شماها رو می شناختم می دونستم که اگه بدونید من بیمارم از همه چیزتون می گذرید. می شناختم که سکوت کردم. آخه آدمهای خوب ازین من، من سلامتی ام رو به هر قیمتی نمی خوام. پدر و مادرم سرز پیری مستاجر بشن. نمی خوام زن و بچه ام آورده این خونه اون خونه بشن. نمی خوام خواهرم و شوهرش زندگی شون رو به خاطر من به حراج بذارن. دلم نمی خواد برادرم، عزیزم، رفیق ام مانی که حالا تصمیم به ازدواج گرفته ازدواج کنه جلوی زنش شرمزه باشه چه زبونی بگم من اینو نمی خوام؟

- بشین پسر تو اینها رو نمی خواهی، نخواه ما هم یه چیزهایی رو می خواهیم و یه چیزهایی رو نمی خواهیم
 اما خئاسته هامون خیلی قوی تره. من پسر رو می خوام حالا به هر قیمتی این ملک که هیچ اگه لازم
 باشه فرش زیر پام رو می فروشم تا تو بالای سر زندگیت بمونی. ملیکا هم همینو می خواد. مثل ملیسا که
 می خواد پدرش شاهد عروسیش باشه شاهد بچه دار شدنش، مثل روجا که دلش می خواد تنها برادرش
 زنده بمونه، مثل همه ما. خواست ما یه چیزه و در مقابل خواست تو یه نفر در اکثریت قرار داره
 - پدر جان اون خونه خون خاله و ملک اب و اجدادی ماست، پر از خاطره و یاد هاست. یاد ادمهای خوب
 و با صفا مثل خاله، پدر ملیکا مثل خیلی های دیگه. من که می دونم دل کندن از اون خونه واسه شما و
 مادر، مانی و ملیکا چقدر سخته. پس چرا حاشا می کیند؟
 دکتر پر صلابت و محکم جواب داد:

- همهی اینها که می گی درست. اما همه اینها یه مشت خاک هستن. خاطره ها همیشه تو ذهن ما می مونن
 چه اون خونه و ملک هنوزم با ما باشه، یا نباشه. تو مهمی، تو که جون داری و عزیز ما هستی، هیچ کدوم
 از ما تو رو با یه مشت خاک عوض نمی کینم، ما نمی خواهیم تو هم بشی همون خاطره که با یاد آوریش
 بغض کنیم و اشکمون در بیاد، پسر بذار واست تلاش کنیم.

سپس اوراقیرا از داخل پاکت بیرون آورد و گفت

- مانی جان این سند یه زمین تو لواسونه، خیلی سال پیش خریدم و گذاشتم کنار واسه بچه های شما، ببین
 به درد می خوره. با فروش اون می شه کاری کرد.

رامبد دیگه از ناراحتی مبود شده بود. مانی و آراین مشغول دین اسناد و اوراق شده بودند. نگاه بقیه

نگران و منتظر بین آنها چرخید و زمانی که مانی با چشمهای گرد شده به دکتر زل زد، همه به تعقیب
 نگاهش، به دکتر خیره شدند. مانی ذوق زده گفت:

- خدای من! می دونید این زمین چه قیمتی داره؟! شما زمین با این متراژ بالا تو لواسون داشتین؟ با فروش
 این زمین همه چیز حله.

همه هم ای در اتاق در گرفت. سند زمین دست به دست بین همه چرخید و دکتر گفت:

- با این حساب نیازی به فروش خونه هم نیست. رامبد خیالت راحت شد؟ خونه ی خاطره هات هم باقی
 می مونه.

- این که عالیه! دیگه هم بهونه ای باقی نمی مونه. با این حساب مسافریم رامبد.

ملیکا گفت:

-منم میام. واسه منم بلیط گرفتید؟!

-اینم بلیط شما.

ملیکا به رامبد خیره شد و پرسید:

-ملیسا رو چی کار کنیم؟

رامبد سریع جواب داد:

نیازی نیست حالا بفهمه. به اندازه ی کافی داغون شده. نه ملیسا نه مادر فعلا سکوت کنید.

دکتر گفت:

اونها رو بذار به عهده من.

رامبد دستی به صورتش کشید و گفت:

-اما من نگران مادر و ملیسا هستم.

ملیکا گفت:

-تو خیالت راحت باشه. اینقدر غصه ی بقیه رو نخور.

و بغض کرد. رامبد کنار او نشست و گفت:

-نشد ملیکا گریه بی گریه. اصلا کی می دونه تا صبح حتما زنده می مونه یا این شب واسه اون تموم می

شه؟

همه به هم نگاه کردند و مانی گفت:

معلومه مرگ همیشه به ما نزدیکه.

رامبد ادامه داد:

-فرق من با شما ینه که یکم بیشتر می دونم. ماها همه به امید زنده ایم. پس بیا بید با امید هم زندگی

کنیمهر چند کوتاه اما قبل از سفرمون یه کار مهم داریم که باید انجام بشه، والا من نمی یام.

داد همه در آمد و آراین گفت:

-باز چهشرطی می خوایی جلمون بذاری؟ تو که ما رو کشتی؟

رامبد لبخند زنان گفت:

-من تا مانی رو داماد نکنم نمی رم، این از من. شماها رو نمی دونم مهتاب از شرم سرخ شدو مانی لبخند

زنان گفتک

-باز شروع کیدی رامبد؟

۱-...دروغ می گم؟ می گم من برم آلمان معلوم نیست کی بر می گردم
باز هم صدای همه بلند شد.

-زبونت رو گاز بگیر.

-بر می گردی.

-خودتو لوس نکن.

د- چرا زور می گید بعد از عمل چند ما طول می کشه تا من آدم معمولی بشم. نمی شه که این پسر
همینطور یالغوز بمونه. من می گم قبل از سفرمون یه جشن کوچولو بگیریم و اینها رو بفرستیم سر خونه
و زندگی اشون و خودمون بریم آلمان نظرتون چیه؟

همه استقبال کردند و برای تائی دست زدند. باز هم گل لبخند بر روی لبهایشان روئید و غنچه داد.

همهمه و صر و صدا زیاد بود. ملیسا به اطرافش نگاه کرد و گفت:

-وای چرا نیومدن؟ هواپیماشون نرسیده؟

مانی شانه ی او را فشرد و گفت:

-خانم عجول! میان. تو آرام باش.

مهتاب که کنار ملیسا ایستاده بود گفت:

-خیلی چهره اش عوض شده؟!

مانی به ملیسا نگاه کرد و گفت:

-زیاد نه. خوب عمل پیوند داشته ،چیز کمی نیست. وقتی صداش عوض شده معلومه روی بدنش هم تاثیر
می ذاره.

ملیسا به رو به او اشاره کرد و فگت:

-نخیرم. بابای من عوض نمی شه. نگاه کنید. فقط یه کم چاق شده الهی قبونش برم شش ماهه که

ندیدمش .

مهتاب لبخند زنان برای ملیکا دست تکان داد و گفت:

-برم خاله و دکتر رو بیارم جلو. خیلی منتظرن .

مانی با انگشت، اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:

-دامنه دیدارت،

شکوفه باران بهارست،
 سبز، زرد، سرخ و بهتر آبی.
 رنگین کمان جاری است در نگاه تو
 دلم واست تنگ شده مرد دوست داشتنی. رامبد با دیدن ملیسا و مانی آغوش گشود و هر دو را در
 آغوش کشید ملیکا با مهتاب و خاله اش روبوسی کرد و دکتر، رامبد را با تمام وجود در آغوش
 کشید. وقتی به خود آمد که صدای روجا را شنید.
 -بابا جان واسه دخترت هم جا داری؟
 تازه همه متوجه حضور روجا شدند.
 فریاد شادی شان به هوا بر خاستباز هم جمع مهربانشان آبی تر از گذشته و پر تلائلو از پیش در کنار
 هم قرار گرفتند. رامبد توانسه بود با تلاش خانواده و همت خود سلامتی اش را به دست بیاورد گرچه
 باید از صفر شروع می کردند اما خم به ابر نمی آوردند. دل به امید فردا داشتند. فردایی آبی تر از امروز
 و دیوروزشان و خوب می دانستن که شادی و انده از یکدیگر جدا نیستند.
 «این و با هم می آیند، و هر گاه یکی از آنها با کی از آنها بر سر سفره می نشیند به یاد دارند که ان
 دیگری در بسترشان خفته است و هر چه اندوه درونشان را بیشتر بکاود، جای شادی در وجودشان
 بیشتر می شود. و هر گاه که خزانه دار آن را بر می دارد تا زر و سیم خود را اندازه بگیرد. شادی و اندوه
 آنها ناگزیر زیر و زبر می شود.»

پایان بهار 1386